



رمان: رزسیاه

نوشته: شایسته فروغ



رمان رزسیاه | نوشته شایسته فروغ

مقدمه^o

اجبار؟

کلمه‌ای که انسان‌ها برای کوچک‌ترین کار به کار می‌برند.

حتی برای عشق!

اجباری شیرین!

تلخ!

گنگ!

عاشقانه!

به‌نام تک نوازنده گیتار عشق^o

سوت زنان عینکم رو از رو چشمم برداشتم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در ورودی.

در باز کردم و با فکر اینکه مامان خونه نیست با صدای بلندی گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

-سلام بر اهل خانه! دختر دردونه‌نت، نفست، دلیل زندگیت اومد سمیه خانم.

سمیه خانم با لبخند اومد استقبال

و گلاله از پذیرایی اومد، اه لعنتی خونس که اوف!

با همون قیافه بی تفاوت و خونسردش سری تکون داد و گفت:

-سُلاله زود باش باید حاضر بشی؛ شب مهمونی دعوتیم!

و با تحکم بیشتری ادامه داد:

-و حتما باید بیایی.

لبخندم رو که برای جواب به سمیه خانم رو لبیم نشونده بودم جمع کردم و با اخم ظریفی گفتم:

-من نمیام گلاله! می دونی که علاقه‌ای ندارم پیش دوست‌هات هی لبخند ژکوند بزوم و بگم من خوشبخت‌ترینم!

اخمی کرد و با حرص گفت:

-همین که گفتم سلاله با من هم بحث نکن؛ میای!

دندون‌هام رو روی هم فشردم و به سمیه خانم که با استرس نگاهم می کرد گفتم:

-میشه برام قهوه درست کنی سمیه خانم؟

سرش رو با محبت تندی تکون داد و رفت تو آشپزخونه من هم بدون توجه به زن کنارم رفتم سمت پله‌ها که صدای بلندش به گوشم رسید:

-به نفعته ساعت هفت حاضر باشی سلاله می‌دونی که سپهر روی تایم حساسه!

چشم غره‌ای رفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم؛ تمام خوشیم توی دانشگاه رو به گند کشید اه زورگو!

لباس‌هام رو با حرص در آوردم و پرت کردم رو کاناپه مشکی رنگ اتاقم و خودم رو پرت کردم رو تخت و چشم‌هام رو بستم تا یکم از حرصم کم بشه، همیشه از این اخلاق گلاله و سپهر متنفر بودم، به آدم زور می‌گفتن و همیشه حرف حرف خودشونه اه!

من سلاله تهرانی، تک دختر سپهر تهرانی و گلاله پورمنش هستم؛ بیست و چهار سالمه و ترم آخر حقوق برای فوق لیسانس می‌خونم. دختر آزادی هستم ولی از زورگویی این زن و شوهر تنفر دارم که همیشه دوست دارن اون جور که می‌خوان رفتار کنم و منم حرف زور تو کتم نمیره اما حوصله بحث و داد و بیداد سپهر رو ندارم و مجبورم که قبول کنم.

با صدای تقه‌ی در چشم‌هام رو باز کردم:

-بیا تو مادرم!

سمیه‌خانم با لبخند وارد اتاق شد، همیشه تو خلوتم به سمیه‌خانم می‌گم مادر چون از بچگی بزرگم کرده و شاید از گلاله بهم نزدیک‌تر باشه! چون گلاله خانم حساسن که مامان صداس کنم به‌قول خودش پیر نشون میده.

سمیه خانم کنارم نشست و لیوان سفیدی که عکس خودم روش چاپ شده بود رو به دستم داد و موهام رو نوازش کرد:

-دخترکم حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم که باز گفت:

-برو حموم تا من لباسی که خانم انتخاب کردن برات رو بیارم، دخترکم خلقت رو تنگ نکن باشه؟

باز سرم رو تکون دادم که لبخندی زد و از اتاق خارج شد. پوفی کردم، خانم لباس هم برام انتخاب کرده. اره دیگه نظر سلاله چه اهمیتی داره؟ اصلا سلاله خر کیه؟

پوفی کشیدم و بلند شدم، لباس هام رو درآوردم و از تو کمد حوله رو برداشتم و رفتم سمت حموم تا زودتر حاضر بشم، اصلا حوصله غر شنیدن رو ندارم.

از حموم خارج شدم و با حوله کوچک سفید رنگم آب موهام رو گرفتم و نشستم رو تخت و با پوزخند به پیراهن دکلمه طلایی رنگ پر زرق و برق و کوتاه نگاه کردم، همیشه از این لباس ها بدم میومد اما گلاله عاشقشون بود و منم مجبور بودم که بپوشم، همش اجبار ایش رو مخ آدم میرن.

اختصاصی کافه تک رمان

چشم‌غره‌ای به لباس روبه‌روم رفتم و بلند شدم تا لباس‌هام رو بپوشم، موهام رو خشک کردم و نشستم. خدا رو شکر الهی آمین مجبور نیستم برم آرایشگاه یا آرایشگر بیاد خونه. تو این یک مورد آزادم!

موهام رو با اتومول‌خ.ت کردم و آرایش ملایمی رو صورتم نشوندم که تشکیل شده از سرمه، سایه طلایی و رژ هلویی رنگ بود؛ برگشتم سمت تخت و با اکراه لباس رو پوشیدم و کفش‌های پاشنه بلند طلایی رنگم هم به پا کردم.

با عطر 212 دوش گرفتم و تو آینه به خودم نگاه کردم، همیشه ساده بودن رو به زرق و برق ترجیح می‌دادم، درست برعکس گلاله که همیشه دوست داشت بهترین باشه. کلا هیچ چیز من به این مادر نرفته.

از فکر بیرون اومدم و با برداشتن مانتو و شالم رفتم پایین. خوشم میاد اصلا برای گلاله مهم نیست که چه شکلی بشم، مهم این که فقط حضور داشته باشم تا به دوست‌ها مزخرف و بدتر از خودش پز بده که آره ما خیلی خوشبختیم.

از پله‌ها رفتم پایین که همون موقع در باز شد و سپهر یا همون بابا وارد شد، سلام کردم که سری تکون داد و گفت:

حاضرید؟

شونه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:

من آره اما گلاله رو نمی‌دونم!

سری تکون داد و رفت سمت اتاقشون، همین صحبت من و پدرم در همین حد نه بیشتر نه کمتر!

پوفی کردم و مانتوم رو پوشیدم و نشستم رو مبل تا تشریف بیارن؛ بعد نیم ساعت صدای تق تق کفش‌های گلاله کل خونه رو برداشت.

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم، مثل همیشه عالی و بی نقص آرایش خلیجیش با اون ماکسی براق قرمز بهش میومد، اما من از این مدل آرایش متنفرم.

آره من از خیلی از چیزها متنفرم، اول از همه هم اجبار...

با صدای سپهر به خودم اومد و نگاهش کردم:

-پاشو دیگه بریم دیر شد.

سری تکون دادم و شالم رو انداختم رو سرم و بلند شدم و پشت سرشون از خونه خارج شدم، سمیه خانم رفته بود خونه سرایداری، مثل اینکه دخترش اومده بود.

سوار سانتافه سپهر شدیم و راه افتاد سمت خونه دوست مامان...

رسیدیم سپهر ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم و سلانه سلانه پشت گلاله و سپهر راه افتادم سمت در ورودی؛ وارد که شدیم خدمه مانتو و شالمون رو گرفتن البته بماند که گلاله چه قدر با فیس و افاده مانتوش رو درآورد.

اختصاصی کافه تک رمان

وارد سالن که شدیم مه‌لقا دوست مامان که مهمونی برای ایشون بود ترق ترق با عشوه اومد سمتمون، با دیدنش نزدیک بود بالا بیارم خاک بر سر خودش برنزه‌س بعد با سه‌من کرم هم خودش رو تیره‌تر کرده، ارایش غلیظ و تند.

لباس زرق و برقی سبزش واقعا تو چشم بود و داشتم بالا می‌آوردم. قبلا هم گفته بودم از دوستای متنفرم...

اومد سمتمون و با جیغ جیغ گفت:

-وایی گلاله جون خوش اومد، چه خوشگل شدی مثل همیشه عالی!

ای پاچه‌خوار!

هم دیگه رو، رو هوا بوس کردن و مامان جواب داد:

-وایی مه‌لقا جان عالیه تو هم زیبا شدی!

چشم هام رو گرد کردم و قیافه کسی که چیز چندشی رو دیده به خودم گرفتم، مه‌لقا بابا هم که بی‌تفاوت نگاهش می‌کرد بوسید و اومد سمت من؛ لبخند زورکی نشوندم رو لبم و رفتم جلو:

-سلام مه‌لقا جان.

با ذوق به سر تا پام نگاه کرد و شالاپ شالاپ هوا رو بوس کرد:

-سلام عزیزم، چه زیبا شدی!

لبخندی تصنعی زدم و رفتیم نشستیم. آهنگ گذاشتن و همه ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن! پوفی کشیدم و تکیه دادم به صندلیم و نوشیدنی که خدمه برام آورده بود ذره ذره نوشیدم.

دل‌م مهمونی و پارتی‌های خودمون رو می‌خواست که با اکیپ می‌رفتیم؛ چیه آخه اینجا یه مشت عقب‌مونده ندید بدید هی با اون قیافه‌های شُخمیشون عشوه‌خرکی میان؟
با صدای گلاله نگاهش کردم:

-سلاله چیه مثل ماست نشستی؟ پاشو برو یکم برقص الان می‌گن دختر گلاله پورمنش بلد نیست یه ذره برقصه! تو پارتی‌های خودتون که خوب می‌رقصی!
خوشم نیامد تو این جمع برقصم، برام هم مهم نیست که دیگران چی می‌گن.
اخم غلیظی کرد و توپید بهم:

-آبروی منو نبر دختر، پاشو ببینم!

ای خدا همش اجبار، اجبار!

با حرص نگاهش کردم و بلند شدم که نگاهم افتاد به در ورودی با دیدم سپیده نیشم شُل شد.

سپیده دوست صمیمیم هس که مادرش یعنی شهلاخانم با مهلقا گوزو دوسته!

با لقبی که به مهلقا دادم خندم گرفت و رفتم سمت سپیده! از قیافه توهمش معلومه که مثل من علاقه‌ای به اومدن به این مهمونی مزخرف رو نداشته.

کنارش ایستادم:

-سلام سی سی.

برگشت سمتم و با دیدنم یهو نیشش باز شد:

-وایی سلاله تو هم اینجایی؟

سری تکون دادم و روبوسی کردیم، دستم رو گرفت و کشوندم سمت میزی و باهم نشستیم؛ تا نشست رو صندلی صدای نقش دراومد:

-وایی خدا متنفرم از این مهلقا و این مهمونی، به زور مامانم اومدم خسته شدم به خدا!
حتما تو هم به زور اومدی؟

قیافم رو جمع کردم:

-چی فکر می کنی؟

-صد در صد به زور اومدی!

پوزخندی زدم و بی حوصله گفتم:

-اصلا این مهمونی برای چی هست؟

پوفی کشید و به سمتی اشاره کرد:

-اون مرد رو می بینی؟ کنار مهلقا نشسته؟

برگشتم سمت جایی که گفت و سری تکون دادم که ادامه داد:

-برادرشه مثل اینکه بعد چندسال برگشته ایران، این گوزو هم براش مهمونی گرفته!

با تعجب و خنده نگاهش کردم که گفت:

-ها چیه؟

خندیدم:

-تو هم بهش میگی گوزو؟

خندید و چشم‌غره‌ای بهم رفت:

-گوزو دیگه چی کنم، زنیکه افاده‌ای دست بزنی بهش می‌شکنه بس لاغره!

نگاهی به هم دیگه انداختیم و خندیدیم که باز سپی گفت:

-پاشو حداقل برقصیم؛ ک.نشون بسوزه!

با خنده بلند شدم و باهم رفتیم وسط تا برقصیم!

با نازی که ناخودآگاه تو حرکاتم بود شروع کردیم به رقصیدن تا موقع شام، بعد شام هم

برگشتیم خونه!

مهمونی مزخرفی بود اما خوب با وجود سپیده بهتر بود.

از ماشین پیاده شدم و بی‌توجه به گلاله و سپهر رفتم سمت خونه، به سمیه‌خانم سلام

کردم و رفتم تو اتاقم؛ لباسم رو با لباس خواب عوض کردم و با شیر پاک کن صورتم رو پاک

کردم.

وسایل فردام که حاضر بود، ساعت رو کوک کردم و گرفتم کپیدم تا فردا مثل آدم برم دانشگاه...

از ماشین پیاده شدم و با غرور عینک دودیم رو روی موهام گذاشتم و با اخم همیشگی با قدم‌های محکم راه افتادم سمت در ورودی دانشگاه!

بچه‌های اکیپ جای همیشگی ایستاده بودن و مشغول بگو بخند بودن، عادت‌م بود تو خونه بی حوصله و بی شیله پیله و تو دانشگاه اخمالو و مغرور!

نزدیکشون که رسیدم کوروش با دیدنم خندید:

-به به سلاله خانم، شنیدم که...

حرفش رو قطع کردم و چپ‌چپ نگاهش کردم:

-می‌دونم می‌دونم سپیده همه‌چیز رو گفته!

نیشش رو باز کرد که کوفتی ثنارش کردم و نشستم رو صندلی کنار شقایق؛ چشمم به پوریا افتاد که امروز بی حوصله بود و هی دستش رو می کشید تو موهایش! بی اهمیت رو ازش گرفتم و برگشتم سمت سپیده، کلا عادت‌م بود اگه بخوام بی‌اهمیت و مغرور باشم هیچ‌کس به گردپام نمیرسه! منتها فقط تو خونه بی‌تفاوتم چون اینجوری عادت‌م دادن!

-سپی؟

سوالی نگام کرد که به پوریا اشاره کردم:

چرا ایجوریه؟

پوکر قیافشو کج و کوله کرد که یعنی نمی‌دونم، سری تکون دادم که شقایق گفت:

خب امروز چیکار کنیم؟

کوروش نیشخندی زد:

نهار مهمون سلاله بعد دانشگاه!

بدبخت خسیس!

چون این پوریا که میخوام نباشه بحث خسیسی نیست، خشش نی!

تو که راست میگی!

پوریا که تازه به خودش اومده بود کوبید تو کمر کوروش:

چون عمت، الاغ چرا منو میکشی وسط؟

چه عجب آقا پوریا صحبت کردن امروز!

با این حرف شقایق نگاهی به من بی تفاوت انداخت و اخمی کرد که کوروش گفت:

ای بابا چته په؟ هی م.ی.ری.ن.ی به آدم؟

ولم کن حوصله ندارم!

پوکر نگاهش کردیم که زنگ خورد و بلند شدیم رفتیم سر کلاس؛ معمولا آدمی نیستم که سر کلتس کرم بریزم مثل این رمان های طنز که دختره بلا ملا سر استاد بیچاره میاره و آخرش هم عاشق هم دیگه میشن.

یه استاد جوون داریم که اونم قربونش بره شقایق هلو که من کلا تو نخش نیستم ولی تو گلو سپیده گیر کرده! استاد رایان پرهام که الان هم باهاش کلاس داریم. وکیل و استاد دانشگاه، چشم ها سبز و موهای بوری داره. کلا خوش قیافس ولی برای مهم نی، سپیده تو کفش مونده بیشتر...

استاد که وارد کلاس شد سپیده دستم رو چنگ انداخت که پوفی کشیدم باز شروع شد.

دستش رو کشیدم که نگاهم کرد، اخمی بهش کردم و توپیدم بهش:

-جمع کن مسخره بازیتو عاشق پیشه.

و نشستم رو صندلی، عشق واقعا مزخرف هر وقت سپیده رو می بینم آرزو می کنم هیچ وقت عاشق نشم.

عشق چیه اصلا؟ با من همخونی نداره!

سپیده هم بغ کرده نشست و جناب پرهام شروع کرد به حضور و غیاب، به سپیده که رسید مکث کرد و گفت:

-سپیده رادمنش؟

-حاضر

اختصاصی کافه تک رمان

صداش مثل همیشه می‌لرزید و استرس، این دختر مجنون بود.

استاد نگاهی بهش کرد و اخم کرد، زکی این چشه؟

امروز همه رد دادن.

کلاس تموم شد و کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون کلاس تا بچه‌ها بیان، لش کنن سرم خسیسا زورشون میاد آدمو مهمون کنن. بنده رو با عابر بانک اشتباه گرفتن. بچه‌ها که اومدن راه افتادیم سمت ماشینامون که پوریا گفت:

- خودتون برید من حوصله ندارم.

- پوریا چس نکن خودتو دیگه بیا!

پوریا به کوروش که این حرف رو زد نگاه کرد:

- میگم حال ندارم گیر نده!

و نگاهی به من انداخت و با خدافظی رفت!

پوکر به رفتنش خیره شدم که کوروش گفت:

- چیکار کردی این پسر رو چرا ایجور همش به تو نگاه می‌کرد؟

شونه‌ای بالا انداختم و چشم‌هام رو گرد کردم:

- من چه می‌دونم، چه سوالایی می‌پرسی‌ها؟

- بچه عاشق شده!

اختصاصی کافه تک رمان

و خودشو سپیده زدن زیر خنده که دهن کجی کردم:

-خفه باو، را بیوفتین.

و خودم جلوتر رفتم شقایق و سپیده همچنان ریز ریز می خندیدن و کوروش هم چپ چپ نگاهشون می کرد.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت رستوران پاییزان که عاشق غذاهاش بودیم.

وارد رستوران که شدیم یهو سپیده زد تو کمرم که جیغم در اومد و با غضب نگاهش کردم؛ باز از دانشگاه اومدیم بیرون این وحشی شد.

چشم غره‌ای بهش رفتم:

-چته گلابی؟

با ذوق گفت:

-اون جا رو ببین!

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم با دیدن استاد پرهام یه جوری نگاهش کردم که سرش رو انداخت پایین:

-چیه چرا این جور نگاه می کنی؟

-بزنم نصف کنم، هی هیچی تو دانشگاه بهت نگفتم پرو شدیا!

لب ورچید که شقایق گفت:

-سُلی ثبات اخلاقی نداریا! خونه بی تفاوت، تو دانشگاه مغرور و سگ، اینجا وحشی.

-خجالت نکش تو رو خدا یه چندتا دیگه بگو!

متفکر شد تا دهن باز کرد حرف بزنه محکم با پا زدم به ساق پاش که صدای جیغش تو رستوران پیچید که همه سرها برگشت سمتمون. کوروش خیلی نا محسوس کنار کشید که مثلا من با این قوم مغول نیستم، که با لبخند ژکوندی دستش رو چنگ زدم:

-کورپشم کجا میری؟

نگاهی بهم انداخت و زیر لب "تو روحت" می نثارم کرد و اومد کنارم ایستاد. رایان پرهام هم متوجه ما شده بود خیره شده بود به سپیده، سپیده هم که ولش می کردم کف ولو بود.

دستشون رو کشیدم و نشستیم سر میزی کنج رستوران که تو دید پرهام نباشیم، وجدانن نگاهش بدجور سنگین...

بله به قول شقایق بنده ثبات اخلاقی ندارم و هر دقیقه یه جورم، مغرور، بی تفاوت و اگه بخوام شیطان و پر انرژی؛ اما بی تفاوتی رو ترجیح میدم تا اینکه بخوام درگیر بشم، اما خب دوستانم چه گناهی کردن که من سگ رو تحمل کنن برای همین چون خیلی خیلی بچه خونی هستم باهاشون مهربون و شیطانم:)

-حداقل فکر می کنی اروم فکر کن، دختر خوف:

با چشم‌های گرد به کوروش نگاه کردم و لبخند ژکوندی زدم که چپ چپ نگاهم کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

-ایش چیکار کنم خب نمی‌تونم، اخلاقم این جوریه!

-خب چیزی نگفتیم که، تو همون سلاله سگ بمون کافیه برامون!

ایشی کردم و رو ازشون گرفتم که گارسون اومد و سفارش‌ها رو گرفت...

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو جلد بی تفاوتیم و وارد خونه شدم، سمیه‌خانم اومد استقبالم؛ امروز گلاله نبود و جایی هم به جز دورهمی دوستاش نداره که بره.

پوفی کردم و رفتم تو اتاقم تا لباس‌هام رو دربیارم، بعد از تعویض لباس رفتم پایین و نشستم جلو تلویزیون که سمیه‌خانم برام قهوه آورد:

-مرسی مادرم.

لبخندی زد و رفت تو آشپزخونه، کنترل رو برداشتم و تلویزیون روشن کردم. کانال‌ها رو بالا و پایین کردم تا بالاخره یه فیلم به درد بخور پیدا کردم.

تمام شدن فیلم همزمان شد با اومدن گلاله، همون طور که آخ و اوخ کنان کفش‌های پاشنه بلندش رو درمی‌آورد روی مبل روبه‌روی من لم داد:

-آخ پاهام خسته شدم بس که رقصیدم، خیلی مهمونی فانی بود.

پوکر فقط نگاهش کردم که برگشت سمتم:

-سلام بلد نیستی؟

پوفی کردم و زیر لب سلامی دادم که چشم‌غره‌ای بهم رفت، خود درگیر!

سمیه‌خانم یک لیوان آب پرتقال برایش آورد و داد کوفت کنه، یا همون میل کنه!

منم دوباره خیره شدم به تلویزیون که صداش اومد:

-قراره با سپهر بریم کیش، خواستی با دوستات برو جایی خونه نباش!

پوزخندی زدم، هیچ‌وقت حتی عیدها هم باهم مسافرت نرفتیم همیشه خودم بودم و

دوستام، همیشه خودشون دوتایی می‌رفتن و انگار نه انگار سلاله‌ای هم وجود داره!

باز هم سرم رو تکون دادم و دیگه حرفی نزد منم بلند شدم و رفتم تو اتاقم تا به سپیده

زنگ بزنم بریم شمال.

گوشیم رو برداشتم و شماره سپیده رو گرفتم:

-الو سپ سپ؟

-الو سلام سلی ژونم!

-خوبی؟ چه خبر؟

-چیه دلت تنگ شده برام؟ چهارساعت پیش ور دلت بودم.

-بروباو دلت خوشه، زنگ زدم بگم گلاله و سپهر دارن میرن کیش بچه‌ها رو جمع کن بریم

شمال!

-باز دوتایی میرن؟

پوزخندی زدم:

-پن پ می خوایی منم بیرن؟

-خو حالا بی اعصاب باشه به کوروش می گم بقیه رو جمع کنه کی بریم؟

فردا که صبح دانشگاه دیگه تا شنبه نداریم، عصر با ماشین من بریم تا جمعه سه روز بسه دیگه؟

-آره خوبه باشه خبرت میدم.

-باشه بای!

و گوشی رو قطع کردم خب اینم از این، بلند شدم تا چمدونم رو برای سه روز عشق و حال جمع کنم.

با اینکه آرزوم که با پدر و مادرم برم مسافرت ولی با دوستانم بیشتر خوش می گذره! شاید تا ده سالگی بیشتر باهاشون نرفتم مسافرت بعدش همش پیش آقاچونم بودم.

آها راستی من یه عمو هم به گفته سپهر دارم، اسمش سپند که زن و یه دختر و پسر داره، تا حالا ندیدمشون چون مثل اینکه قطع رابطه کردن با خانواده و رفتن چمدونم والا!

چمدونم رو جمع کردم و گذاشتم گوشه در، یه آهنگ از لب تاب گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن، به لطف انواع کلاس های رقص، رقصم بیست بود همه رو بلد بودم. آذری، عربی، ترکی، هیپ هاپ و...

اختصاصی کافه تک رمان

کمر بند مخصوص رقص عربی رو بستم و آروم شروع کردم به تکیه دادن کمر و پاهام، به حالت لرزش همزمان با ریتم آهنگ سینه‌هام و باسنم رو تکیه دادم.

بعد اینکه حسابی رقصیدم خودم رو ولو کردم رو تخت، تنها کارم تو خونه همین بود، رقص، آهنگ خوندن، فیلم...

چشم‌هام رو بسته بودم که در رو زدن و صدای سمیه خانم اومد:

-سلاله دخترم؟

-جانم مادرم؟

-بیا شام قربونت بشم، دوساعت داری می‌رقصی هلاک شدی!

لبخندی از این همه توجهش روی لبم نشست، من عاشق این زن بودم حتی بیشتر از گلاله که مادر واقعیم بود.

-چشم اومدم!

و دیگه صدایی نیومد، بلند شدم لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین، سپهر هم اومده بود. سلام کردم که مثل همیشه با سر جوابم رو داد و نشستم سر میز و شروع کردیم به خوردن...

وسط‌های شام بودیم که گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

-منم فردا عصر با بچه‌ها میریم شمال تا جمعه، شما کی برمی‌گردین؟

سپهر همون جور خونسرد که شامش رو می‌خورد جواب داد:

-به احتمال زیاد آخر هفته دیگه!

سری تکون دادم و سکوت کردم؛ بعد شام هم با شب‌بخیری رفتم تو اتاقم و بشمار سه خوابیدم...

از دانشگاه خارج شدیم و حرکت کردیم سمت ماشین من که کوروش گفت:

-من رانندگی می‌کنم، پوریا هم کنارم شما سه تا هم عقب بشینید.

سری تکون دادم و سویچ رو دستش دادم و عقب سوار شدم، شقایق وسط و سپیده هم کنار شقایق نشست، پوریا و کوروش هم سوار شدن و حرکت کرد.

-هووو پیش به سوی عشق و حال!

با خنده به شقایق که این حرف رو زد نگاه کردم و گفتم:

-کوروش سیستم رو روشن کن باو!

سپیده با خنده گفت:

-جووون سلاله شیطون خودم برگشت!

اختصاصی کافه تک رمان

خندیدم و کوروش یه آهنگ خفن گذاشت و شروع کردیم به رقصیدن، قبلا هم گفته بودم من فقط پیش دوستام سلاله واقعی هستم، فقط پیش دوستام...

بعد دو ساعت رسیدیم ویلای کوروش اینا، ویلا خصوصی با ساحل خصوصی که حصار کشیده شده بود و از دوتا ویلا کناریش جدا شده بود. کلا جای باصفایی بود.

وارد ویلا شدیم و هر کدوم از بچه‌ها یک طرف ولو شدن که گفتم:

-زنگ بزنی شام بیارن بکپیم، من فردا می‌خوام برم لب ساحل ورزش!

-ای بابا چه حالی دختر، کوروش زنگ بزنی شام من پیتزا!!

-منم مثل سپیده پیتزا!!

کوروش به من نگاه کرد که گفتم:

-بگیر دیگه چی کنم؟

کوروش سری تکون داد و زنگ زد به فست‌فودی، پوریا چمدون‌ها رو آورد و گذاشت کنار در!

خدا رو شکر اینجا پنج تا اتاق خواب داشت راحت بودیم والا، کی حال داره پیش سپیده و شقایق بخوابه تا صبح جفتک بندازن.

بعد یک ساعت غدامون رو آورد در سکوت خورده شد و گرفتیم کپیدیم...

فردا صبح زود ساعت پنج بیدار شدم، رفتم دسشویی و بعد انجام کارهام تاب سفید بالا نافی با سوئیشرت مشکی و شلوارک ستش که تا بالا زانو بود پوشیدم، موهام رو بالا سرم دم اسبی بستم و تنها یک رژ مات صورتی به لبهام زدم و هدفونم رو برداشتم و رفتم پایین!

بطری آبی برداشتم و بعد از پوشیدن کتونی‌های نایکم از ویلا زدم بیرون.

بطری رو تو جیب سوئیشرتم گذاشتم و آهنگی پلی کردم و شروع کردم به دویدن؛ خوبی اینجا خصوصی بودنش بود که دیگه لازم نبود شال سر کنم و راحت بودم.

دوساعت بی وقفه دویدم؛ با نفس نفس روبه دریا ایستادم و رو زانو هام خم شدم تا نفسم جا بیاد، بطریم رو از جیبم درآوردم و قلیی آب خوردم و نفس عمیقی کشیدم.

ساعت هشت بود و آفتاب یک ساعتی بود که طلوع کرده، باد خنکی که می وزید صورتم رو نوازش می کرد و سرحالم می آورد.

همین جوری خیره شده بودم به افق که حضور کسی رو کنارم احساس کردم؛ زیرچشمی نگاهی به پوریا کردم که نفس نفس می زد و لباس ورزشی تنش بود:

-تو کی بیدار شدی؟

نفس عمیقی کشید تا بتونه حرف بزنه:

-زودتر از تو رفته بودم سمت پارک جنگلی!

سری تکون دادم و باز به دریا خیره شدم؛ بعد چند دقیقه سکوت صداس رو شنیدم که
آروم گفت:

-سلاله؟

-هوم؟

مکت کرد:

-اممم...می تونم...

-چیشده پوریا؟

-هیچی ... فقط ... فقط خواستم بدونم که...

کلافه نگاهش کردم:

-میگی یا نه؟

اخم هاش رو کشید توهم و زل زد تو چشم هام:

-تو نظرت راجب من چیه سلاله؟

چشم هام رو گرد کردم:

-منظورت چیه دیوونه شدی اول صبحی؟

-آره دیوونه شدم، دیوونه تو!

با شنیدن حرفش آب دهنم پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن، پوریا نگران نزدیکم شد که خودم رو عقب کشیدم و نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر شد. نگاهش کردم و توپیدم بهش:

-حالت بده پوریا؟ چی میگی تو؟

-سلاله بفهم دوست دارم، از خیلی وقت پیش می خواستم بهت بگم من عا...
نداشتم حرفش رو بزنه و با پوزخند گفتم:

-تو عقلت رو از دست دادی پوریا، اما خوب شد گفتمی که بتونم روشنت کنم.
نزدیکش شدم و ادامه دادم:

-من به عشق و این جور مزخرفات اهمیتی نمیدم، تو فقط دوستمی اینو بفهم آقا پوریا...
و بی توجه به نگاه بهت زده و شکستهش پشتم رو بهش کردم و شروع کردم به دوییدن.

با سرعت داشتم می دوییدم که یهو محکم با یک نفر برخورد کردم و شپلق افتادم رو اون بدبخت فلک زده ای که باش برخورد کردم:

-آخ...

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به پسری که از درد صورتش جمع شده بود. نگاهش که با نگاهم تلاقی شد، چشم هاش رو گرد کرد و سریع بلند شد که باعث شد با صورت بخورم زمین و جیغم بلند شد که صدای پسره بلند شد:

خانم حالتون خوبه؟

به زور چرخیدم و به پشت دراز کشیدم و به پسر که بالا سرم ایستاده بود و سرش پایین بود نگاه کردم و غریدم:

-آخه الدنگ کوری نمی بینی من افتادم روت، مگه کیسه گونیه این جوری می ندازی زمین پا میشی؟

سرش رو لحظه ای بلند کرد که با دیدن پاهای لختم و یقه لباسم سریع دوباره سرش رو انداخت پایین که پوکر نگاهش کردم ایش پسره منگول...

سه من ریش داشت، لباسش هم یقه‌اش تا حلقش بالا بود چنندش!

بلند شدم و خودم رو تکوندم:

-کوری مگه چرا اومدی جلوی من؟

سعی می کرد نگاهش به پاهام نیوفته:

خانم شما دویدین و خوردین به من!

خب تو می رفتی اون طرف اه، پسره احمق.

و پشتم رو بهش کردم و شروع کردم باز به دویده، پسره دهاتی عقب افتاده اه اعصاب آدمو به هم می ریزن.

رسیدم جلو ویلا و رفتم داخل، بقیه هنوز کپیده بودن. رفتم تو اتاقم و بعد برداشتن حوالم
رفتم داخل حموم...

از حموم که اومدم بیرون بچه‌ها هنوز خواب بودن، از تو آشپزخونه صدای ترق و تروق
میومد که حدس زدم پوریا برگشته باشه!

بی تفاوت رفتم تو آشپزخونه و بدون توجه بهش یه لیوان قهوه برای خودم درست کردم که
گفت:

-نخور، الان بچه‌ها بیدار میشن باهم صبحونه می‌خوریم!

سرد لب زدم:

-میلی ندارم.

و از آشپزخونه زدم بیرون و نشستم رو مبل و لب‌تابم رو گذاشتم روی پام و رفتم تو اینستا،
عادت داشتم با لب‌تاب ایستام رو چک کنم و حال گوشی دست گرفتن نداشتم (تنبل هم
خودتونید).

تا موقعی که بچه‌ها بیدار بشن تو نت چرخیدم و پوریا هم از آشپزخونه بیرون نیومد؛ بچه‌ها
که بیدار شدن صبحونه خوردن که کوروش گفت:

-خب‌خب کجا بریم؟

همه یه نظری دادن و آخر تصمیم گرفتیم بریم جنگل، بعد نهار، بعد شهربازی و در آخر ولو رو شن‌های ساحل!

حاضر و آماده سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت جنگل؛ بعد نیم ساعت رسیدیم و یک جای دنج بین درخت‌ها پیدا کردیم و لم دادیم رو زیراندازی که انداختیم. وسط اردیبهشت و طراوت و تازگی درخت‌ها مخصوصا این که شب قبل هم بارون اومده بود.

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه شمال رو وارد ریه‌هام کردم!

-اینجا عاولیه!

-اره خیلی قشنگ، آدم حض میکنه چیه پدرمون دراومد بس که دود رفت تو حلقمون!

همه حرف کوروش رو تایید کردیم و مثل یک ستاره که سرامون به هم دیگه چسبیده بود دراز کشیدیم و دست‌هامون رو روی شکمون قلاب کردیم و زل زدیم به آسمان آبی که سپیده دستش رو بلند کرد و به ابری اشاره کرد:

-نگاه کنید اون ابر مثل قلب میمونه!

-اون یکی هم مثل گردباد!

هر کدوممون طبق عادت همیشگیمون با ابرها شکل‌هایی تو ذهنمون ساختیم و ازشون عکس گرفتیم، آسمون آبی و ابرهای پنبه‌ای مانند بودن خیلی قشنگ و دلنشین بود.

تا موقع نهار از منظره لذت بردیم و شلپ شلپ عکس گرفتیم و بعدش حرکت کردیم سمت نزدیک‌ترین رستوران به شهربازی که بعدش بریم شهربازی؛ سر میز پنج‌نفره نشستیم و همگی کباب سفارش دادیم منتظر شدیم تا برامون بیارن.

همین جوری داشتم اطراف رو دید می‌زدم که چشمم به میزی خورد، دوتا پسر که یکیشون همون بود که امروز تو ساحل کمر بدبختم رو نابود کرد.

سرش پایین تو گوشه بود و پسر روبه‌رویش یه ریز داشت فک می‌زد، دقیق‌تر نگاهش کردم یقه لباسش تا آخر بسته بود و ته ریش تقریبا پر و بوری داشت، موهای پر پشت و خرمایی رنگ، صورتش پایین بود و زیاد تشخیص ندادم چه شکلی صبح هم که این قدر عصبی بودم نگاهش نکردم.

اه سلاله دیوانه شدی‌ها به‌توجه که چه شکلیه والا اه! اینم یه پسر عقب افتادس مثل بقیه!
نگاهم رو ازش گرفتم و گارسون غذاهامون رو آورد و در سکوت شروع کردیم به خوردن.
بعد اون هم رفتیم شهربازی تا ده شب و...

کفش هام رو درآوردم و نشستم رو شن‌های ساحل و خیره شدم به دریای سراسر مشکی که تنها روشناییش انعکاس نور ماه بود.

همین جور خیره‌ی خیره به دریا نگاه می‌کردم که یهو یک شاخه گل رز مشکی جلو صورتم قرار گرفت؛ با تعجب و چشم‌های گرد اول به شاخه و بعد به دستی که گل رو سمتم گرفته بود نگاه کردم.

پسر بچه های شش_هفت ساله با چشم های درشت و قیافه بامزه با لبخند شاخه گل رو سمتم گرفته بود، متعجب پرسیدم:

-این برای منه؟!

سرش رو تکون داد که باز پرسیدم:

-خب از طرف کیه؟

شونه ای بالا اداخت و دوباره گل رو جلو صورتم تکون داد:

-بگیرش!

همون طور که تو بهت بودم گل رو ازش گرفتم و تا خواستم حرفی بزنم دویید و رفت؛ متعجب به رفتش به گل رز خیره شدم.

گل رز سیاه که من عاشقش بودم؛ اما کی فرستاده؟ خدا داند؟

با صدای بچه ها گل رو تو کیفم گذاشتم و بلند شدم که کوروش گفت:

-اون بچه کی بود؟

-نمی دونم بریم خونه؟

سری تکون دادن و حرکت کردیم سمت ویلا و من تمام فکرم پیش گل رزی بود که ناشناس به دستم رسیده بود.

سه روز تعطیلمون هم به پایان رسید و جمعه شب رسیدیم تهران؛ بچه‌ها رو رسوندم خونه‌هاشون و حرکت کردم سمت خونه!

بی حال چمدونم رو کشیدم و وارد خونه شدم، گلاله و سپهر که بودن سمیه خانم هم خب صد در صد مرخصی بود.

چمدونم رو گذاشتم کنار در و لم دادم روی مبل؛ خدا رو شکر فردا صبح زود کلاس نداشتم و می تونستم تا یازده بخوابم چون از شمال تا تهران بکوب خودم رانندگی کردم و کمرم داشت نصف می شد.

بلند شدم و چمدونم رو به زور کشیدم طبقه بالا و وارد اتاقم شدم؛ متنفر بودم از اینکه لباس هام تو چمدون بمونه و چروک بشه، از خستگی هم روبه موت باشم باید لباس هام رو آویزون کنم تو کمد!

در چمدونم رو باز کردم که چشمم خورد به شاخه گل، بی اختیار لبخند محوی روی لبم نشست.

هرکی این گل رو داده خوب می دونسته که عاشقشم!

شاخه رو برداشتم و به بینیم نزدیک کردم، با اینکه مال دو روز پیش بود و کنی پژمرده شده بود اما باز هم خوشبو بود.

روی میز عسلی کنار تختم گذاشتم و لباس هام رو توی کمد آویزون کردم، بعد از انجام کارهام گرفتم خوابیدم.

ساعت دو کلاس داشتیم، سریع پریدم تو حموم و یک دوش سرسری گرفتم و حاضر شدم. خیر سرم می خواستم یازده بیدارشم، اما تا یک گرفتم خوابیدم؛ تندی سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت دانشگاه. بعد بیست دقیقه رسیدم و ماشین پارک کردم و پریدم پایین و دوییدم سمت کلاس.

خدا رو شکر کردم که استاد نیومده بود، نفس عمیقی کشیدم و شدم همون سلاله زهرمار و وارد کلاس شدم.

سپیده با دیدنم گل از گلش شکفت و اومد سمتم:

-سلام عشقم!

چپ چپ نگاهش کردم:

-چی می خوایی؟

ایشی کرد و چشم غره‌ای بهم رفت:

-حتما باید چیزی بخوام تا بهت محبت کنم؟

-آخه معمولا وقتی چیزی می خوایی مهربون میشی!

ایشی کرد و پشتش رو بهم کرد و رفت نشست، شونه‌ای بالا انداختم بالاخره که طاقت نmiarه می‌گه چی می‌خواد.

استاد اومد درس داد و رفت که سپیده باز اومد چسبید بهم:

-سلی؟

-خب بگو دیگه، کل ساعت داشتی پر پر می شدی!

-عه!

-زهرمار!

-بیا بریم یه چیزی نشونت بدم.

-چی؟

صدای شقایق از پشت سرم اومد:

-به تو چه بیا دیگه!

سری تکون دادم و پشت سرشون رفتم که با دیدن بچه‌هایی که جلو تابلو جمع شده بودن کنجکاو به اون سمت رفتیم و سپیده مثل کرم از بین جمعیت رد شد دست من و شقایق هم کشید و ردمون کرد.

جلو که رفتیم به تابلو نگاه کردم؛ با دیدن نوشته تابلو نیش سه‌تامون شُل شد.

-آخ جان ننه بورسیه!

-ایول! برای ترم جدید ارشده، فوق لیسناس تو انگلستان جان جان!

-دانشجویان ترم آخر؛ دانشگاه منچستر لندن (University of Manchester) بورسیه درنظر گرفته شده؛ شش ماه دیگه.

اختصاصی کافه تک رمان

جیغی از خوشی کشیدیم و پریدیم بغل هم دیگه و شروع کردیم بالا و پایین پریدن؛ عالی می شد اگه بورسیه شرکت می کردیم و می رفتیم لندن.

کوروش و پوریا که هیچ علاقه به رفتن نداشتن، اما ما سه تا از اولش هم آرزو داشتیم که برای ارشد بورسیه قبول بشیم و حالا بهترین موقعیت بود برامون.

-وایی دختر عالی میشه اگه قبولمون کنن!

سری تکون دادم:

-آره باید بریم شرایطش رو بپرسیم.

بعد یادم اومد اینا کارم داشتن، روبه سپی گفتم:

-راستی چیکارم داشتین؟

-هیچی مهم نبود، بیا بریم پیش مدیر.

و دستم رو کشیدن و رفتیم سمت دفتر مدیر دانشگاه تا درباره شرایط بورسیه سوال بپرسیم.

فقط خدا خدا می کردم که قبولمون کنن و بتونیم بورسیه بگیریم:...

با نیش از اتاق مدیر خارج شدیم، شرایط خاصی نداشت و راحت می تونستیم بورسیه قبول بشیم و اوووو بریم بهترین دانشگاه انگلستان!

کلاس بعدی هم که باز با رایان پرهام کلاس داشتیم و نیش سپیده تا پشتش باز بود. آخه من نمی‌دونم عاشق چیه این چوب شده؟ البته بماند که رایان هم هی زل می‌زد بهش...

بعد کلاس از بچه‌ها خدافظی کردم و رفتم سمت ماشین، خواستم سوار بشم که چشمم به شاخه گل رز مشکی افتاد. متعجب برش داشتم و به اطراف نگاه کردم تا شاید کسی رو که این شاخه رو گذاشته اما کسی نبود.

شاخه رو به بینیم نزدیک کردم و لبخند محوی زدم:

-کی تو رو گذاشته اینجا آخه؟

سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت خونه امروز دیگه سمیه خانم اومده بود.

ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل:

-سلام!

سمیه خانم اومد استقبالم و با لبخند جوابم رو داد:

-سلام دخترم، خسته نباشی!

-مرسی!

-دخترم برو لباساتو عوض کن بیا غذا، مال دانشگاه رو که نخوردی؟

-نه! سمیه بانو مگه میشه من دستپخت تو رو ول کنم مال دانشگاه رو بخورم؟

خندید:

-برو بچه!

با خنده رفتم تو اتاقم و شاخه گل رو گذاشتم کنار اون یکی که تو شمال اون پسر بچه بهم داده بود.

لباس هام رو عوض کردم و رفتم پایین، سمیه خانم بهم نهار داد و رفت خورش که مهمون داشتن.

لم دادم رو مبل و لب تابم رو گذاشتم رو پام و رفتم نت گردی؛ یک ساعتی مشغول بودم که صدای ماشین توی حیاط پیچید؛ متعجب بلند شدم از پنجره نگاه کردم که گلاله از ماشین پیاده شد.

وا مگه اینا قرار نبود هفته دیگه بیان؟ رفتم جلوی در، در باز کردم و قامت گلاله جلو در نمایان شد:

-سلام!

سری تکون داد و رفت داخل، سپهر هم بعد چند دقیقه اومد. بی اهمیت نشستم رو مبل و مشغول لب تابم شدم که گلاله اومد و نشست:

-خوش گذشت؟

سری تکون دادم:

-آره! شما چرا این قدر زود اومدین؟ مگه قرار نبود هفته دیگه بیاین؟

-آره اما برنامه عوض شد؛ فردا قرار بریم خونه آقاجون، مهمون دارن!

-کی؟

-عموت!

با تعجب برگشتم سمت سپهر که این حرف رو زد:

-عموم؟

-آره! عمو سپندت از خارج برگشته می‌خواییم بریم دیدنش، مثل اینکه آقاجون کارمون داره!

سری تکون دادم و حرفی نزد، عمو؟

چه واژه‌ای واقعا عمویی که تاحالا ندیدمش و کل زندگیم ازش فقط یه اسم شنیدم "سپند"...

بلند شدم و رفتم تو اتاقم، علاقه به نشستن در کنارشون نداشتم؛ چون اصلا حرف نمی‌زنم. هرکسی مشغول کار خودش.

با صدای گلاله شالم رو انداختم رو سرم و بعد برداشتن کیفم رفتم پایین، سپهر و گلاله حاضر و آماده منتظر من بودن.

سوار ماشین شدیم و سپهر حرکت کرد، بعد نیم ساعت رسیدیم خونه آقاجون. بنده سلاله تهرانی تک دختر و دردونه آقاجونم هستم و همیشه از اومدن به خونه آقاجون لذت می‌برم.

ماشین رو تو حیاط عمارت آقاجون پارک کرد و پیاده شدیم، جلوتر از گلاله و سپهر وارد خونه شدم و دوییدم سمت سالن که آقاجون مثل همیشه کتاب به دست نشسته بود رو صندلی مخصوصش و کتاب می خونده.

با دیدنش لبخند پر از آرامشی از ته قلب روی لبم اومد و رفتم سمتش، از پشت دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گونش رو بوسیدم:

-سلام بر بهترین پدربزرگ دنیا!

-سلام بر خوشگل نوه دنیا!

لبخندی زدم و نشستم کنار و دستش رو بوسیدم، موهام رو نوازش کرد:

-حالت خوبه؟

سری تکون دادم که لبخندی زد:

-برو، برو لباسات رو عوض کن الاناس که مهمونامون بیان. پسرم بعد بیست و پنج سال قراره بیاد.

-یک سال قبل از اینکه من به دنیا بیام؟

سرش رو اروم تکون داد که بلند شدم و رفتم طبقه بالا تا لباسم رو عوض کنم، اینجا یک اتاق شخصی داشتم که همیشه کلیدش دست خودم بود و کسی حق ورود به داخلش رو نداشت.

طراحیام، داستانام، رمانام، عکسام و... همه خاطراتم تو این اتاق جای گرفته بود و زندگی بیست و چهار ساله من رو ساخته بود.

وارد اتاق شدم و در رو بستم، به در و دیوار اتاق نگاه کردم که از نوزادیم تا همین چندماه پیش پر از عکس بود. قفسه بزرگ کتابام که از بچگی جمع کردم. کلکسیون صدفهام، عطرهام، نقاشی هام و...

همه چیز این اتاق بهم آرامش می داد!

مانتو و شالم رو در آوردم که نگاهم رو شاخه گل رز مشکی رو میز آرایش خشک شد. با تعجب و عجله سمتش رفتم و برش داشتم.

این از کجا اومد؟ از تازه و با طراوت بودنش هم معلوم که مدت طولانی نیست که اینجاست. به اطراف نگاه کردم و نگاهم رو پنجره باز اتاق ثابت موند، یعنی چی وایی خدا؟

تو تراس رفتم و حیاط رو کامل از نظر گذروندم اما کسی نبود. بی حال وارد اتاق شدم و شاخه رو روی تخت گذاشتم:

-کی هستی؟

لباس هام رو با تاپ و شلوارکی عوض کردم و بعد بستن موهام رفتم پایین، صدای احوال پرسی و خنده میومد و حدس زدم که عمو سپند اومده باشه.

نفس عمیقی کشیدم و از پله ها رفتم پایین، مثل همیشه پا برهنه اصلا عادت به کفش تو خونه نداشتم.

پله آخر رو که پایین رفتم چشمم به دو مرد و دو خانم افتاد که روبه‌روی سپهر و گلاله نشسته بود.

خانمی محجبه که شال و بلیز و دامنی تنش بود و دختر کنارش هم تونیک و شلوار و شال پوشیده بود.

مرده هم که فکر کنم همون عمو سپند باشه کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و دستش تسبیح بود و در آخر پسری که چهره‌اش معلوم نبود اما طرز لباس پوشیدنش من رو بدجور یاد یک نفر می انداخت. پیراهن مشکی تنگی که هیکلش رو به خوبی به نمایش گذاشته و دکمه‌هاش تا آخر بسته و شلوار کتون مشکی...

جلو که رفتم سلام کردم که همه نگاه‌ها برگشت سمتم، دختره و خانمه با دیدنم لبخندی زدن و بلند شدن؛ سلام احوال پرسی کردم تا رسیدیم به عمو سپند، بلند شد و روبه‌روم ایستاد و خیره نگاهم کرد؛ زیر نگاهش ذوب شدم و باعث شد سرم رو بندازم پایین نگاهش زیادی نافذ بود. رنگ مخالف سپهر که آبی، چشمش رنگ آسمان شب بود.

-سلام.

-سلام دخترم!

و آروم بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید، نشستم کنار گلاله که نگاهم خورد به پسر، سرش تو گوشی بود و عین خیالش هم نبود. پسره الاغ!

فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد که با بلند کردن سرش...

چشم جفتمون شد اندازه توپ تنیس و با دهن باز به هم دیگه نگاه کردیم، اما اون زودتر به خودش اومد و سرش رو انداخت پایین. وای خدای خدا این همون پسر تو شمال!!!!

وایی خدا یعنی... یعنی این جلبک پسر عمو منه؟ بلا به دور...

با صدای آقاجون نگاه از پسر گرفته و خیره شدم بهش که گفت:

خوشحالم که بالاخره بعد بیست و پنج سال پسر و عروسم و نوه‌هام برگشتن پیشم، نوه‌های عزیزم موقع رفتن دوسالشون بود و الان ماشالا برای خودشون خانم و شیرمردی شدن.

عه پس دختره از من بزرگ‌تره، اصلا بهش نمی‌خوره!

ما هم خوشحالیم که برگشتیم آقاجون.

آقاجون لبخندی به عمو سپند زد که سپهر گفت:

خب چه خبر داداش؟ پیش عرب‌ها خوش گذشت؟

از طعنه کلامش اخم ریزی بین ابرو هام نشست، عمو سپند هم اخمی کرد و جواب داد:

فکر نکنم دبی جای بدی برای زندگی باشه، این طور نیست؟

سپهر سری تگون داد و بحث و گفتگوشون شروع شد.

اختصاصی کافه تک رمان

این طور که بنده فهمیدم به این صورته که، پسره الاغه اسمش فرزام، دختره اسمش سپیتا، زنعمو اسمش فرانک عمو هم که عمو سپنده.

ماشالا چه سِت کردن باهم، هرکی حد وسط، مادر و پسر، پدر و دختر.

حالا من، سپهر و گلاله رو چلونده به هم شده سلاله؛ یعنی برگزیده، دختر عرب.

عاشق اسمم، لامصب خیلی لاکچری!

سلاله دیوانه شدی نصف شبی خفه شو!

خدمه اومد و برای شام صدامون کرد و همگی رفتیم سر میز شام؛ هی نگاهم به فرزام الاغ بود که سرش پایین بود و کاشی‌های کف خونه رو می‌شمرد. آرتروز گردن نگرفت بدبخت؟

هیچ کس سر شام صحبت نکرد و منم تمام سعیمو کردم تا خفه باشم، آخه هر دفعه که میام خونه آقاجون سر میز شام مخ همه رو می‌خورم بس حرف می‌زنم.

عقده‌ای میشم تو خونه بس که با گلاله و سپهر حرف نمی‌زنم.

بعد شام هم همه رفتیم سرجامون نشستیم تا آقاجون کار مهمش رو بهمون بگه...

همگی در سکوت به آقاجون خیره شده بودیم که راحت داشت چاییش رو می‌نوشید. آی حرصم میگیره از کاراش، مثلاً تو بدترین موقعیت اینجوری خونسرده، دیگه چه برسه به

اینکه می‌خواد خبری بهمون بده:!

سپهر بی‌قرارانه لب باز کرد:

-آقاجون نمی‌خوایین کارتون رو بگین؟ همه ما منتظریم!

زیر چشمی نگاهی به سپهر کرد که رسماً لال شد، بالاخره چاییش رو تموم کرد و با تک سرفه‌ای شروع به حرف زدن کرد:

-خب اینجا جمعتون کردم تا در اصل موضوعی رو بهتون بگم؛ سپند پسر بزرگم و سپهر پسر کوچکم و شب‌نم دختر کوچک که الان پیشمون نیست و راهش دوره، من دیگه آخرای عمرم و این رو خوب می‌دونید. می‌خواستم قبل از خوندن وصیت نامه بعد از مرگم تکلیف ارث رو روشن کنم و آخرین خواسته‌ام از شما رو بگم.

چه خواسته‌ای آقاجون؟

نگاهم کرد و ادامه داد:

-صبر کن دخترم، خب تقسیم ارث: سه دانگ کارخانه برای سپند و سه دانگ دیگه برای سپهر همراه با دو ویلا لواسان و دماوند که هر کدوم رو خواستین بردارید، زمین‌های اصفهان برای عروس بزرگم فرانک و آپارتمان و دو زمین تو شمال برای عروس کوچیکم گلاره؛ شرکت تماماً برای دخترم و بچه هاش و یک ویلا و مغازه هم برای نوه قشنگم سپیتا و...

سکوت کرد و نگاهی به من و اون پسره الاغ کرد و ادامه داد:

-و در آخر این عمارت و دو شرکت در انگلیس و ترکیه برای نوه ارشدم فرزاد و دردونهام
سلاله هست اما به شرطی این ارث به شما میرسه که...

و ساکت شد، ای او روح این پسره الاغ د بگو آقاجون:

-آقاجون اما چی؟

فرزاد هیچ حرفی نمی زد و فقط من داشتم پرپر می شدم، میگم الاغه شما هی بگین نه!

آقاجون نگاهی به فرزاد کرد و در یک کلام گفت:

-شما دوتا باید ازدواج کنید!

یه لحظه مغزم گ.و.ز.ید چی؟ چیکار کنیم؟

حرف آقاجون رو که تجزیه تحلیل کردم، قبل اینکه من حرفی بزنم الاغ داد زد:

-چی؟! چیکار کنیم؟

بلند شدم و جیغ زدم:

-آقاجون شوخی می کنید؟

جدی نگاهم کرد که یعنی الاغ من با تو شوخی دارم؟

-من با تو شوخی دارم سلاله؟

-آخه چه طور ممکنه آقاجون، هیچ وقت، هیچ وقت همچین کاری رو نمی کنم.

اخم غلیظی کرد:

-رو حرف آقاجونت حرف می‌زنی؟ این طور تربیتت کردم سلاله؟

-اما آقاجون...!

حرفم رو قطع کرد و از جاش بلند شد و محکم گفتم:

-همین که گفتم، یا ازدواج می‌کنید یا از ارث محرومید.

بالاخره الاغ زبون باز کرد و بلند شد:

-این نامردی آقاجون، چرا فقط ما مجبور به این کار هستیم؟ هرگز قبول نمی‌کنم هیچ وقت!

آقاجون زل زد تو چشم‌هاش و لب زد:

-پس حق نداری بری شرکت، از همه چیز محرومیت می‌کنم.

و برگشت سمت من:

-و تو سلاله، تا موقعی که سر عقل نیایی از همه چیز محرومید؛ حق نداری از ماشین و کارت‌های عابرت استفاده کنی فهمیدی؟

ناباور به آقاجون نگاه کردم، فرزام هم دسته کمی از من نداشت؛ همگی از ترس آقاجون سکوت کرده بودند و حرفی نمی‌زدن. باورم نمی‌شد که به خاطر یک ازدواج اجباری این طوری از همه چیزم محروم بشم.

با حرص و بغض لب زدم:

-حاضرم محروم بشم ولی تن به ازدواج با این پسر ندم!

و قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنن دوییدم سمت اتاقم و آخرین لحظه صدای بحث فرزام و عمو سپند رو شنیدم و در اتاق رو بستم.

پشت در روی زمین سر خوردم و هق آرومی زدم، باورم نمی شد که آقاجونی که نازک تر از گل به من نمی گفت مجبورم کنه با کسی ازدواج کنم که ازش بدم میاد و حسی بهش ندارم. حتی اخلاق های من و فرزام فرسنگ ها با هم فاصله داره؛ فرزام سر به زیر کجا و منی که تو پارتی ها ولوام کجا...

همین جوری با حرص بغض کرده به گوشه ای خیره شده بودم که نگاهم باز هم رو شاخه گلی خشک شد.

مثل جن زده ها به میز نگاه کردم که شاخه گل قبلی اونجا بود و حالا یکی دیگه رو زمین کنار پنجره افتاده بود.

از حرص جیغ خفه ای کشیدم:

-اینو کجای دلم بذارم خدا!

و مشتت رو زمین زدم، فقط خیره به گل نگاه کردم و تا موقعی که هیچ صدایی از پایین شنیده نشد، شاید بگم ساعت سه یا چهار صبح بود و من تمام مدت تو اون حالت با بغض به شاخه رز خیره شده بودم.

بی حال از جام بلند شدم و شاخه رو از رو زمین برداشتم و روی تخت دراز کشیدم، بدنم از نشستن زیاد روی زمین خشک شده بود و درد می کرد.

چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی بخوابم تا بتونم بهتر فکر کنم، اما مطمئن بودم که هرگز هرگز این شرط رو قبول نمی کنم. حتی اگر مجبور بشم خودم کار کنم تا خرجیم رو در بیارم...

صبح زودتر از همه زدم بیرون تا با کسی روبه رو نشم اصلا دوست نداشتم فعلا کسی رو ببینم و یا با کسی حرفی بزنم.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت دانشگاه، وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم و حرکت کردم سمت سالن، پنج دقیقه مونده بود تا کلاس شروع بشه؛ سریع وارد کلاس شدم و رفتم پیش بچه ها و بدون هیچ حرفی فقط سرم رو تکیه دادم و نشستم، سپیده با چشم و ابرو سعی داشت بفهمه چیشده که اخمی کردم و رو ازش گرفتم.

اومد و دلجم و تا خواست حرفی بزنه استاد وارد کلاس شد.

پوفی کشید و تمرگید سر جاش و تا آخر کلاس حرفی نزد.

امروز فقط همین یک کلاس رو داشتیم و بعدش خلاص حوصله کلاس دیگه ای رو نداشتم فقط دلجم می خواست تنها باشم یا یکی رو بزنم خفه کنم.

کلاس که تموم شد با خسته نباشید استاد همه هجوم بردن بیرون فقط من و سپیده
موندیم سر کلاس، نگاهش کردم و بی مقدمه گفتم:

-میشه چند روزی بیام خونه شما بمونم؟

یکه خورده نگاهم کرد و بعد چند دقیقه گفت:

-آره آره حتما بیا!

سری تگون دادم و باهم از کلاس خارج شدیم، رفتیم سمت ماشین با دیدن شاخه گل
نوحی کردم و برش داشتم، سپیده با چشم‌های مرموز نگاهم می‌کرد که گفتم:

-زهرمار چیه نگاه می‌کنی؟

-این چیه؟ شاخه گل؟ رو شیشه ماشین؟ جریان چیه شیطون؟

و با شیطنت نگاهم کرد که چشم غره‌ای بهش رفتم:

-برو بینیم باو چه جریانی؟ خدا شفات بده.

-آره تو که راست میگی!

و ریز ریز خندید که محکم زدم تو سرش:

-درد دختره الاغ.

باز خندید که باعث شد منم خندم بگیره، این دختر در هر شرایطی دلم رو شاد می‌کرد.

حرکت کردم سمت خونه سپیده اینا که گوشیم زنگ خورد، گلاله بود ریجکت کردم، دوباره زنگ خورد باز قطع کردم و دوباره و دوباره از سپهر و گلاله تماس داشتم که همه بی پاسخ موند، اصلا دلم نمی خواست باهاشون حرف بزنم.

اونا به خاطر ارث و میراثی که قراره بشون برسه برای آینده من سکوت کردن تا آقاجون تصمیم بگیره؛ پشت دخترشون نایستادن!

پس نباید توقع جوابی از من باشن.

سرعتم رو بیشتر کردم که سپیده جیغی از خوشی کشید و سیستم رو روشن کرد، دختره خل و چل عاشق سرعت بود.

من عصبیم خودم رو خالی می کنم این کیف می کنه! شفا!

بعد نیم ساعت رسیدیم خونه، ماشین رو تو حیاط کنار ماشین سپنتا برادر سپیده پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم.

وارد خونه که شدیم شهلا خانم اومد استقبالمون با دیدنم گل از گلش شکفت و لبخند پهنی زد:

-واایی سلاله جان خیلی خوش اومدی! قدم رنجه کردی!

-سلام شهلاجون نفرمایید تورو خدا می دونید که مشکلاتو؟

-آره عزیزم درکت می کنم بیا بیا داخل، چرا سر پا موندی؟

لبخندی زدم و رفتم روی مبل نشستم، سپیده هم بعد بوسیدن مادرش رفت تا لباساش رو عوض کنه.

شهلاجون با لبخند اومد و روبه‌روم نشست:

-خب چه خبر؟ گلاله و سپهر خوبن؟

با شنیدن اسمشون چینی به ابروم دادم و سری تکون دادم:

-آره خوبن، با وجود این همه دورهمی و مسافرت مگه میشه بد باشن هوم؟

لبخندش جمع شد:

-آره خب سخته!

-برای من عادی شده، گلاله و سپهر مثل همخونه من میمونن.

-خب دیگه چه خبر؟

-هیچی سلامتی، با اجازتون من چند روزی مزاحم شما بشم علاقه‌ای به دیدنشون ندارم فعلا!

-حتما خیلی هم عالی خوشحال میشم که پیشمون بمونی، بهشون نمیگم اینجایی!

تشکرآمیز نگاهش کردم که صدای شاد سپنتا تو سالن پیچید:

-به‌به سلاله خانم! قدم رنجه فرمودی بانو!

بلند شدم و با خنده چشم غره‌ای بهش رفتم:

-مزه نریز بچه پرو!

-اوهوع باو بچه از ما گذشته وقته بابا شدنمونه موندیم رو دست شهلاخانم!

-کوفت پسره پرو من تو رو به هیچ کس نمیدم!

سپنتا با خنده تعظیمی کرد:

-اختیار داری شهلا سلطان تا آخر عمر ور دلتم کی به من زن میده!

-والا!

-مرگ تو یکی پرو نشو دیگه!

با خنده به سپیده که ضایع شد نگاه کردم که مرضی زیر لب زمزمه کرد و یکی محکم با

پاش زد به نشیمنگاه سپنتا و الفرار!

سپنتا دادی زد و افتاد دنبالش:

-دختره وحشی چرا میزنی؟

-حقته تا تو باشی منو ضایع نکنی؛ پسره پرو.

شهلاجون با خنده و من با تاسف به دوتا روانی روبه‌روم نگاه می‌کردم.

سپنتا بردار بزرگ سپیده بود که هیچ وقت تو هیچ مجلسی حاضر نشده واسه همین تا الان

آشناون نکردم باهاش؛ خلاصه داشتم می‌گفتم، خرس گنده بیست و نه سالشه و هنوز زن

نگرفته دکتر قلب و عروق و هیچ ربطی از نظر قیافه به سپیده نداره.

سپیده چشم‌های خاکستری و سر و صورت بود و سپنتا چشم ابرو مشکی، کلا مخالف هم دیگه هستن.

کل خونه رو دنبال هم دوییدن که آخرش داد شهلاجون بلند شد:

—|||... بسه دیگه!

جفتشون ترمز زدن و مثل بچه آدم نشستن، یه مشت روانی جمع شدن این دوتا رو تشکیل دادن به قرآن.

در سکوت گذشت که یهو سپیده بلند شد و دستم رو کشید:

—عه کجا زشته سپیده!

—چه زشتی همه خودین بیا کارت دارم.

لب گزیدم و با ببخشیدی دنبال سپیده وارد اتاقش شدم، تا در رو بستم یهو ترکید:

—سالله زود تند سریع بگو جریان چیه؟ چرا نرفتی خونه؟ چرا دوست نداری ببینیشون؟
خونه آقاجونت چه اتفاقی افتاد؟ جریان شاخه گل مل چیه؟

—اووو باو نفس بکش چه خبره ترمز داداچ، همین جوری گرفته داره میره؛ جریان چی چیه؟ ناراحتی خونتونم میرم هتل!

اخمی کرد و یهو بالشتش رو پرت کرد سمت که جا خالی دادم:

—وحشی!

-ننته، مگه من همچین حرفی زدم؟ فقط گفتم بگو چرا گرفته‌ای واقعا که!

و به حالت قهر پشتش رو بهم کرد. پوفی کردم و رفتم سمتش:

-بین می‌دونی که بلد نیستم منت پنت بکشم په مثل آدم آستی کن؛ من نگفتم که تو قهر کنی.

جوابی نداد که با شتاب خودم رو پرت کردم رو تخت و خودمو انداختم روش که آخش بلند شد:

-پاشو سلاله!

-مثل آدم آستی کن تا بلندشم!

-باشه پاشو خرس گنده لح شدم.

از روش بلند شدم و کنارش دراز کشیدم، سپی هم بلند شد و چهار زانو روبه روم نشست و منتظر بهم خیره شد که گفتم:

-رفتیم خونه آقاجون عموم بعد بیست و پنج سال اومد، آشنا شدیم باهاشون و آقاجون گفت حرف مهمی داره...

مکشی کردم که خود سپی گفت:

-ارث؟

سری تکون دادم:

-اره اما به یه شرط...

-چی؟

-ازدواج با پسر عموم!

-چی؟!

به چشم‌های گردش نگاه کردم و پوزخندی زدم، گفتم گفتم از زور و تهدید و از محروم شدنم، گفتم از فرزام الاغ و...

وقتی تموم شد نفسی گرفتم و سکوت کردم، سپی هم سکوت کرد و رفت تو فکر؛ این دختر همیشه راه حل داره و مطمئنن هم الان داره دنبال راهی برای خلاصی من می‌گرده.

چشم هام رو بستم، سرم درد گرفته بود از ظهر دیگه گوشیم زنگ نخورده بود و از این بابت خوشحال بودم چون اصلا دیگه نمی‌تونستم لحظه‌ای اسمشون رو روی صفحه گوشیم تحمل کنم.

نیم ساعتی همین جوری در سکوت گذشت که...

که یهو سپیده یه بشکنی زد و گفت:

-سلاله بورسیه!

چشم غره‌ای بهش رفتم:

-من الان مشکلم بورسیه اس؟ خل و چل بشین فکر کن من چجوری آقاجون رو راضی کنم
بیخیال ازدواج من و اون پسره الاغ بشه!

چیکی نگاهم کرد:

-خب خنگ حلال مشکلات همین بورسیه اس!

چی؟

و با فکری که به سرم رسید یهو جیغی کشیدم و پریدم بغلش:

-وای عاشقتم سپیده تو بهترینی ایول دختر! چرا به ذهن خودم نرسید؟ من می تونم خیلی
راحت با شرط قبولی بورسیه از شر این بشر خلاص بشم.

لبخندی زد اما بعد گفت:

-ولی سلاله تو که آقاجونت رو می شناسی؛ پس فکر نکنم باز هم اگه این شرط رو بذاری
قبول کنه که ازدواج نکنی پس بهتره...

و سکوت کرد که بی قرار گفتم:

-بهتره چی؟

-بهتره شرط بذاری؛ ما شش ماه دیگه قرار بریم انگلیس پس چه بهتر که شش ماه موقتی
قبول کنی و ارث رو بگیری اینجوری حتی راحت تر میتونی تو کشور غریب زندگی کنی!

چشم هام رو گرد کردم:

-دیوونه شدی؟ من اصلا نمیتونم اون جلبک رو تحمل کنم بعد تو میگی شش ماه موقتی عقد کنیم؟

-ای بابا خب به خاطر خودت می گم عقلت رو به کار بنداز، اگه ازدواج نکنی ارث مرث پر؛ نمیگم که شب ازدواج بر...

و لبش رو گاز گرفت که بالشت رو پرت کردم سمتش:

-زهرمار منحرف.

-والا راست میگم دیگه اه؛ مثل یه همخونه شش ماه تحملش کن تموم بشه بره؛ احمق ارث بهت میرسه انگلیس خوشبخت زندگی کن.

با قیافه زاری نگاهش کردم که اخم کرد:

-مرض اون جووری نگاه نکن، یا این شرط یا کلا از همچی محروم بشو و برو بمیر!

-!!!...سپیده!

-مرگ و سپیده، دیگه به من ربطی نداره بین عقلت چی میگه.

و تمرگید و باز پشتش رو بهم کرد. پوفی کردم و کوبیدم به پیشونیم وای خدا حالا چی کار کنم اوف!

من می خوام با اون الاغ ازدواج نکنم بعد صاف میگه برو شش ماه زنش بشو، روانیم مگه؟ اه!

-روانی که هستی، بلند فکر نکن!

برو بابایی نثارش کردم و سرم رو کردم تو گوشی، باز من بلند فکر کردم این اظهار نظر کرد
جلبک!

چند دقیقه سکوت شد که دوباره طاقت نیاورد گفت:

-سلاسه با آیندت بازی نکن لعنتی قبول کن!

-باشه حالا بعدا دربارش فکر می‌کنم اما فعلا نمی‌خوام ریختشون رو ببینم به هیچ وجه!

سری تکون داد و در سکوت خیره شد بهم که با لبخند بغلش کردم، سپیده در هر شرایطی
بهترین دوستم بود.

از هم جدا شدیم و با صدا زدن‌های شهلاجون رفتیم بیرون تا شام میل کنیم "لفظ قلم"...

باهم سر میز نشستیم و پر سکوت شام خوردیم، بعد اون هم سپنتا رفت شیفت مثل اینکه
یه مریض فوری داشت باید می‌رفت چمیدونم مگه من دکترم؟

تا آخر شب سپیده عین برج زهرمار نگاهم می‌کرد و می‌رفت رو مخم؛ البته خودمم فکر
درگیر این موضوع شده بود.

گیج شده بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم، با قبولی این ازدواج به قول سپیده می‌تونستم
با گرفتن ارث راحت تو انگلیس زندگی کنم ولی از طرفی هم نمی‌تونستم اون الاغ رو
تحمل کنم. کلا سه بار دیدمش ولی باز هم خوشم نمیاد ازش، الاغ!

خلاصه که اون شب گذشت و...

”یک ماه بعد“

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم، کولم رو پرت کردم رو مبل و خودم ولو شدم رو تخت، سه هفته ای میشه که اومدم هتل نتونستم زیاد خونه سپیده اینا بمونم و خجالت کشیدم، یک هفته مزاحمشون بودم. با وجود اصرارهای شهلاجون و سپیده نموندم و تو هتل مستقر شدم، تنها هم بودم بهتر بود برام و تونستم بیشتر فکر کنم.

بالاخره امروز برمی گشتم یک ماه ازم بی خبر بودن فکر کنم براشون کافی بودم؛ هه البته فکر نکنم حتی براشون مهم هم بوده باشه چون بعد یک هفته دیگه بهم زنگ نزدن. برام اهمیتی نداشت اما بالاخره خیر سرشون پدر و مادرم بودن.

پوفی کردم و بلند شدم، سمت چمدونم رفتم و تا لباس هام رو جمع کنم؛ فردای روزی که رفتم خونه سپیده اینا، ساعتی که گلاله و سپهر نبودن رفتم و چمدونم رو جمع کردم.

وسایلم رو کامل جمع کردم و از اتاق زدم بیرون، کارت اتاق رو به رسپشن تحویل دادم و از هتل خارج شدم.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت خونه، دلم تنها برای سمیه خانم و اتاقم تنگ شده بود.

وارد خونه شدم و مستقیم رفتم سمت اتاقم؛ سمیه خانم نبود گلاله و سپهر هم که بود و نبودشون فرقی برام نداشت چون هیچ وقت نبودن.

حولم رو برداشتم و پریدم تو حموم و بعد یه دوش حسابی آهنگ ملایمی گذاشتم و نشستم سر درس و مشقم فردا امتحان داشتیم، از اون شش ماه یک ماهش گذشته بود و فقط پنج ماه دیگه مونده بود تا از این خونه و خانواده خلاص بشم و برم اما با شرطی که بعد از یک ماه درگیری فکری به نتیجه‌اش رسیدم.

دوساعتی درس خوندم تا موقعی که صدای سمیه‌خانم اومد:

-سلاله دخترم برگشتی؟

با لبخند بلند شدم و از اتاق زدم بیرون، رفتم پایین و با دیدنش که با چشم‌های اشکی به کوله و کفشم کنار جاکفشی نگاه می‌کرد بغض کردم:

-مادرم!

نگاهم کرد و دست‌هایش رو برام باز کرد که پریدم بغلش:

-الهی قربونت برم کجا رفته بودی یک ماه؟ ها؟ نگفتی منه مادر چی کار کنم بدون تو؟

-ببخشید سمیه‌جون ولی واقعا لازم بود که تنها باشم!

-فدات بشم الهی که همیشه اجبارت می‌کنن و بهت سخت می‌گیرن!

پوزخندی روی لبم نشست، ازش جدا شدم:

-دیدی که اومدم بالاخره!

-عزیزدلمی!

صورتش رو بوسیدم و نشستم مبل و سمیه خانم هم رفت تو آشپزخونه؛ یک ساعتی هم فیلم نگاه کرد تا بالاخره در خونه باز شد و تشریف آوردن:

-سلاله!

بلند شدم و به سپهر نگاه کردم:

-سلام

جواب سلامم رو دادن و گلاله گفت:

-کجا رفته بودی یک ماه هوم؟ حتی پیش سپیده هم نبودی بقیه هم که ازت خبر نداشتن، دانشگاه هم که زود میومدی و زود می رفتی!

-می خواستم تنها باشم!

-خب؟

متعجب به سپهر نگاه کردم:

-چی خب؟

-نتیجه تنهاییت؟

اخم کردم:

-فقط با آقاجون حرف میزنم، شب بخیر!

و سریع از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم. دلیلی نمی دیدم که باهاشون حرف بزنم.

روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم، فردا شب سرنوشتم به کل عوض میشه!

وارد حیاط عمارت بزرگ شدم، به خاطر این عمارت که مجبورم با اون الاغ ازدواج کنم پوف!

وارد شدم و بدون هیچ حرفی مستقیم رفتم سمت اتاق خصوصی خودم، البته کسی خونه نبود که بخوام سلام کنم.

با کلید قفل در رو باز کردم و رفتم داخل، سرم بلند کردم که با دیدن روبه روم چشم‌هام چسبید کف زمین!

زیر لب زمزمه کردم:

-دیگه به یکی هم راضی نشده دسته گلش رو فرستاده!

مثل همیشه گل رز سیاه اما این دفه یک دسته گل بزرگ، میگم بزرگ یعنی بزرگ‌ها!

با چشم‌های گرد رفتم جلو دسته گل رو برداشتم که یه کارت از توش افتاد، با تعجب خم شدم تو این یک ماه اولین باره که کارتی گذاشته شده.

رو کارت طرح یه قلب بود که نوشته بود دوست دارم، برش گردوندم تا شاید پشتش چیزی باشه که نبود.

همین یک کلمه "دوست دارم"!

اختصاصی کافه تک رمان

نه نشونی نه حرف دیگه ای، این آدم ناشناس بدجوری فکرم رو پیش خودش درگیر کرده بود.

سری تکون دادم و کلاف دور دسته گل رو باز کردم و شاخه شاخه گذاشتم کنار بقیه شاخه‌هایی که تا الان جمع کرده بودم و خشک شدن.

لباس‌هام رو عوض کردم و لم دادم رو تخت، گوشیم رو برداشتم و شماره اون الاغ رو آوردم. مکثی کردم و در آخر تماس رو برقرار کردم.

-الو؟

-الو سلام!

-سلام شما؟

پوفی کردم:

-ببین پسر جون، من حوصله ندارم مقدمه چینی کنم خیلی رک و راست بهت میگم من به این ارث احتیاج دارم برای آیندم خب؟

سکوتش طولانی شد که فکر کردم تماس قطع شده:

-الو هستی؟

صدای بم و سردش یهو کل وجودم رو سرد کرد:

-خوبه منم می‌خواستم باهات حرف بزنم، خوبه که خودت زنگ زدی!

-خب که چی؟

-امشب قرار خونه آقاجون باشیم آره؟

-آره.

-خوبه!

و قطع کرد، با چشم های گرد و خشک شد به سقف نگاه کردم و صدای ممتد بوق توی

گوشم می پیچید. این چی کار کرد؟

مرتیکه الاغ چرا گوشی رو قطع کرد، بیشور...

با حرص گوشی رو پرت کردم رو زمین:

-الاغ یه وری با خر که حرف نمی زدم، پسره مزخرف. @Caffetakroman

خدااااااا صبر بده منو می خوام این و تحمل کنم اه!

همگی در سکوت نشسته بودیم و آقاجون با اخم و جدیت به من و اون الاغ نگاه می کرد،

آخ که وقتی یادم میوفته گوشی رو روم قطع کرده دلم می خواد بگیر نصفش کنم الاغ!

-خب می شنوم؟

اخم کردم و بلند شدم و روبه روی آقاجون ایستادم و با جدیت گفتم:

-باشه قبول!

همه با دهن باز داشتن نگاهم می‌کردن و فقط فرزاد عین ماست نگاهم می‌کرد، آقاجون هم که کلا بیخیال!

لبخند محوی زد و سرش رو تکون داد:

-می‌دونستم عاقلی دختر، تو دست پرورده خودمی!

پوزخندی روی لبم نشست و سرم رو تکون دادم و نشستم و آقاجون روبه فرزندم گفت:

-خب تو؟

نگاهش کردم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم، نه به اخلاق مزخرفش، نه عکس رو پروفش نه این یقه تا حلقش، روانی بی‌تعادل!

-مشکلی ندارم!

نه تو رو خدا مشکل هم داشته باش، مرتیکه الاغ، بزدم از وسط به هشت جهت جغرافیا نصفش کنم ها!

داشتم همچنان تو دلم فوش کشش می‌کردم که با حرف آقاجون فوشم پرید تو گلووم خفه شدم:

-خوبه آخر ماه عروسی می‌گیریم!

شروع کردم به سرفه کردن که عمو گفت:

-آقاجون چه عجله‌ای؟ کلا دو هفته مونده به آخر ماه!

-پس تا دو هفته دیگه حاضر باشید، من فردا کارت دعوت‌ها رو سفارش میدم پخش کنن.

گلاله و سپهر کلا هیروت، سپیتا و فرانک بیخی کلا؛ من و فرزام و عمو پوکر، آقاجون لبخند ژکوند.

قیافه‌هامون تو اون لحظه دقیقا این جوری بود.

-اما...

دستش رو به عنوان سکوت آورد بالا که حرف رو خوردم:

-همین که گفتم، آخر ماه عروسیه آماده باشید.

و بلند ملک خانم رو صدا زد تا میز شام رو حاضر کنه و این به معنای خفه شید بحث تموم شده.

همگی به معنای واقعی خفه شدیم و رفتیم تمرگیدیم سر میز، آقاجون زورگو ایش!

از اجبار متنفرم اما مجبورم؛ مجبور به قبولی سرنوشتی که در انتظارم!

همه چی به سرعت گذشت، نفهمیدم چی شد اصلا، کی دو هفته به سرعت گذشت که من الان زیر دست آرایشگر نشسته باشم و برای عروسیم حاضر بشم. هیچی نفهمیدم، نه من نه فرزام هیچ دخالتی تو کارهاشون نداشتیم حتی خرید جهیزیه هیچی؛ مثل دوتا مهره دو دست آقاجون مجبور به قبولی با هم بودن شدیم.

-سلاله؟

با صداس سپیده نگاهش کردم که لبخند محوی زد:

-حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم:

-هیچ حسی ندارم سپیده!

-نمی‌تونم بگم درکت می‌کنم چون جای تو نیستم اما سعی کن خنثی باشی، مثل قبل بشو همون سلاله بیخیال و بی شילה پيله.

-سعی می‌کنم.

سرش رو تکون داد و نشست زیر دست ارایشگر بعد از اتمام کارم بلند شدم، ارایشگر با ذوق نگاهم می‌کرد:

-ماشالا هزار ماشالا، ماه بودی ماه‌تر شدی، چشم حسود بترکه!

و زد به میزش که چشم نخورم، جلو آینه ایستادم و به تصویر خودم پوزخندی محو زدم، چه عروسی که به اجبار باشه؟

یاد دعوام با فرزام سر خریدن این لباس عروس افتادم، گیر داده بود بازه نخر، اما توجهی بهش نکردم و اون از حرص من کراوات نخريد و اهمیتی هم به نظر من نداد.

از اون روز تا الان ندیدمش و حرفی هم نزدیم، برام هم مهم نیست بره بمیره از خود راضی
رو مخ لعنتی اوف!

به خودم نگاه کردم، آرایش نسبتا غلیظ، سایه نقره ای و مشکی و خط چشم کلفت که آبی
چشم هام رو وحشی تر و درشت تر کرده بود، رژ گونه و در آخر رژ جیگری رنگی که به لبام
زده بود زیادی خودنمایی می کرد.

همه چی به سرعت گذشت، نفهمیدم چی شد اصلا، کی دو هفته به سرعت گذشت که من
الان زیر دست آرایشگر نشسته باشم و برای عروسیم حاضر بشم. هیچی نفهمیدم، نه من نه
فرزام هیچ دخالتی تو کارهاشون نداشتیم حتی خرید جهیزیه هیچی؛ مثل دوتا مهره دو
دست اقا جون مجبور به قبولی با هم بودن شدیم.

-سلاله؟

با صداس سپیده نگاهش کردم که لبخند محوی زد:

-حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم:

-هیچ حسی ندارم سپیده!

-نمی تونم بگم درکت می کنم چون جای تو نیستم اما سعی کن خنثی باشی، مثل قبل بشو
همون سلاله بیخیال و بی شيله پيله.

-سعی می‌کنم.

سرش رو تکون داد و نشست زیر دست ارایشگر بعد از اتمام کارم بلند شدم، ارایشگر با ذوق نگاهم می‌کرد:

-ماشالا هزار ماشالا، ماه بودی ماه‌تر شدی، چشم حسود بترکه!

و زد به میزش که چشم نخورم، جلو آینه ایستادم و به تصویر خودم پوزخندی محو زدم، چه عروسی که به اجبار باشه؟

یاد دعوام با فرزام سر خریدن این لباس عروس افتادم، گیر داده بود بازه نخر، اما توجهی بهش نکردم و اون از حرص من کراوات نخريد و رفته پاپیون خریده، اهمیتی هم به نظر من نداد.

از اون روز تا الان ندیدمش و حرفی هم نزدیم، برام هم مهم نیست بره بمیره از خود راضی رو مخ لعنتی اوف!

به خودم نگاه کردم، آرایش نسبتا غلیظ، سایه نقره ای و مشکی و خط چشم کلفت که آبی چشم‌هام رو وحشی‌تر و درشت‌تر کرده بود، رژ گونه و در آخر رژ جیگری رنگی که به لبام زده بود زیادی خودنمایی می‌کرد.

از آینه دل‌کندم و منتظر شدم تا خبرش بیاد، بعد نیم ساعت بالاخره تشریف آورد.

شنلم رو روی سرم تنظیم کردم و رفتم بیرون.

با دیدنش هیچ حسی نداشتم، مثل بقیه که غش و ضعف میرن من به جزوه‌هام هم نبود(ببخشید دیگه این پیشوره یکم)

کت و شلوار مشکی پیراهن سفید و... آخ آخ من بزنم اینو نصفش کنم با اون پاپیونش جلبک...

اومد سمتم و دسته گل رو بهم داد، خوشم میاد جفتمون هم افق سیر می‌کنیم.

گوشه شنلم رو گرفت و کمکم کرد تا سوار ماشین بشم، بدبخت فیلمبردار کشت خودشو ما یه صحنه احساسی بریم، انگار نه انگار...

سوار شدیم و حرکت کرد، پخش رو روشن کرد و با دستش رو فرمون ضرب گرفت و منم ریز قر می‌دادم که صداش بلند شد:

-دربیار شنلتو حداقل بینم تغییر کردی یا آرایشگر یکی بدتر از قبلت تحویلیم داد.

دود از کلم بلند شد، این رسما به من گفت زشت!

یهو محکم با پشت دست کوبیدم تو شکمش که اخ جفتمون بلند شد، ایی لامصب شکم که نیس گونی آجر گذاشته زیر لباسش:

-آی اخ دستم، ای الهی سیکس پکت بشه فور پک، ای الهی پشمت بریزه دستم درد گرفت اه!

یهو ترکید، همچین قهقهه زد که تازه فهمیدم چی گفتم و چشم غره ای بهش رفتم که تند تند سرش رو تکون داد:

-وای خدا! خب مرض داری میزنی که آخرش به من گیر بدی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و دستم رو ماساژ دادن، لامصب شکم که نیست اه!

بالاخره یعد یک ساعت رسیدیم تالار، عکس مکس هم که یختی...

با رسیدنمون همه شروع کردن به دست زدن و جیغ و داد و کل کشیدن، من و فرزام هم با لبخند ژکوند نگاهشون می کردیم.

نشستیم سر سفره عقد و از آینه خیره شدم به فرزام، الان بهش دقت کردم، چشم ابرو مشکلی، مژه‌های بلند بینی متناسب و لب‌های گوشتی مردونه!

هیكلش هم بیست بود اما اخلاقش زیر خط فقر بود، تو این دو هفته به یکی از اخلاق‌های گهش پی بردم، وسواسی بدبخت...

با صدای عاقد به خودم اومدم و نگاهم به نگاه مرموز و پوزخند فرزام افتاد، شم غره‌ای بهش رفتم و از خدا خواستم شفاش بده:

-با اجازه اقاچونم و بزرگ‌ترها بله!

همه شلپ شلپ دست زدن، الاغ هم بله گفت و رسماً زنش شدم!

رسماً وارد صفحه جدیدی از زندگیم شدم، یک خانم متاهل اما به اجبار!

همه میومدن تبریک می گفتن و می پریدن وسط مشغول رقصیدن.

اختصاصی کافه تک رمان

چون تالار زنونه مردونه بود بعد چند دقیقه فرزام رفت؛ تا رفت عین فخر بلند شدم و همراه سپیده و شقایق که تازه تشریف آورده بود پریدیم وسط و د برقص!

غریبه هم که نداشتیم الا این مهلقا دوست رو مخه مامان که دلم می خواست با سر برم تو صورتش بیرخت با اون همه آرایشش!

تا موقع شام رقصیدیم که دی جی گفت مزاحم وارد می شود، همون فرزام الاغ خودمون.

اومد داخل شام لمبوندیم و رفتیم عمارت که اصل عروسی تازه اونجا شروع می شد. یعنی تا الان تو تالار بادمجون واکس می زدیم.

آقاجون نیشش باز بود و با محبت به من و این الاغ نگاه می کرد، ما هم با لبخند تصنعی به لبخندش جواب می دادیم؛ یه لحظه عذاب وجدان گرفتم از اینکه به آقاجون درباره عقدمون دروغ گفتیم؛ اما سریع با فکر به آینده و بورسپه و خوشبختیم همون یک درصد عذاب وجدان هم پرید.

همه مشغول رقص بودن که با صدای دی جی سکوت شد:

خب خب خب، نوبتی هم باشه نوبته رقص دو نفره عروس و شادومادمون با دست همراهی شون کنید.

چشم های من و فرزام گرد و به هم نگاه کردیم، قشنگ من گه بخورم با تو برقصه خاصی نگاهش بود.

همه شروع کردن به دست زدن و ما عین ماست نگاهشون می کردیم.

دی جی باز ور زد:

-چه عروس و داماد پر نازی بیابین دیگه!

با چشم غره گلاله و فرانک جون مجبور شدیم، می فهمین مجبوور!

رفتیم وسط و روبه روی هم ایستادم، چراغها خاموش و فضای باغ تاریک شد و فقط نور کمرنگ قرمزی اطراف پر شده بود.

فرزام آروم دستم رو گرفت و منم دستم رو گذاشتم رو شونش، دستش حائل کمرم کرد سفت نگرفت کمرم اما یه جوری بود که بقیه فکر کنن چسبیدم بغلش!

آروم شروع کردیم به تگون خوردن که صداس باعث شد نگاهش کنم، چشماش زیادی از حد مشککی بود، شاید سیاه تر از شب یا شاخه رز سیاهی که امروز برای فرستاده نشده بود. فکر کنم دلباختم فهمید شوور کردم ناکام موند خخخ!

-نه مثل اینکه خوب تحویلیم دادن، از قلبت قابل تحمل تری!

با شنیدن حرفش حرصی لگدی به پاش زدم که اخش دراومد:

-زشت عمته!

خندید:

-عمه توهم میشهها!

-گوریل!

-زشت!

مشتی به بازوش زدم که باعث شد بیشتر بخنده، ای خِدا منو صبر بده نزنم لهش کنم، بشه بدفرم به من میگه زشت!

فقط با حرص نگاهش تا بالاخره اهنگ مسخره تموم شد و همه تشویقمون کردن و نشستیم، خدارو شکر نگفتن عروس دومادو بیوس وگرنه با لنگه کفش خفشون می کردم.

نشستیم سر جامون و به جاش بقیه ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن...

بالاخره اون مجلس مسخره تموم شد و همگی سوار ماشین شدیم تا مثلا عروس کشون منو ببرن خونه جدیدمون! ...مثلا...

سوار ماشین شدیم و فرزام حرکت کرد و بقیه هم دنبالمون بوق زنان راه افتادن.

پخش رو روشن کرد و یه اهنگ قردار گذاشت، ای تو روحت حالا من دوس ندارم جلو این برقصم کرم داره این اهنگو میذاره!

زیرچشمی با نیشخند نگاهم کرد که چشم غره‌ای بهش رفتم و ریز ریز شروع کردم به رقصیدن البته طوری که این الاغ نفهمه ایش!

رسیدیم جلو خونه، یه برج صد طبقه تو بهترین منطقه شهر؛ از ماشین پیاده شدیم.

فرانک جون و سپیتا با چشم‌های اشکی و گلاله خیلی خنثی اومدن سمتمون، هه انگار نه انگار که عروسی دخترشه عین خیالش هم نیست!

فرانک جون فرزام رو بغل کرد و های‌های اشک ریخت بعدش سپیتا بغلش کرد.

گلاله اومد سمتم و روبوسی ساده‌ای کرد:

به‌خاطر آینده خودت بود، دختر عاقلی هستی خوب تربیت کردم.

پوزخند محوی زدم:

من دست پرورده حسام تهرانی هستم نه تو و سپهر، گلاله خانم!

گلاله خانم رو با تمسخر گفتم که بی تفاوت ازم رد شد، تنها چیزی که از گلاله و سپهر به

ارث بردم بی تفاوتی‌شون هست که به هم حساب نمی‌کنن!

فرانک جون و سپیتا و عمو رو هم بغل کردم تا رسیدم به سپهر، لبخند محوی زد لبخندی

که برای من تو این 24 سال خیلی نادره...

آروم پیشونیم رو بوسید و بدون حرفی عقب کشید، همین ته محبت پدر و مادر من همینه

که مادرم بی تفاوت بگذره و پدرم فقط یک بوسه روی پیشونیم بنشونه و بره بدون هیچ

حرفی!

آقاجون اومد سمتم، نگاهش نکردم اما اون با محبت بغلم کرد و بوسیدم:

خوشبخت بشی دخترم، بعدا خودت بهم حق میدی!

آروم زمزمه کردم:

نمی‌بخشمت آقاجون!

آهی کشید و غمگین نگاهم کرد که رو ازش گرفتم، سری تکون داد و رفت سمت فرزام و بغلش کرد و بعد اون همه رفتن و فقط موندیم من و فرزام و یه زندگی جدید احباری!

فرزام جلوتر از من وارد شد و منم پشت سرش رفتم، پسره گاو نفهم نمیگه من با این لباس عروس سخته، بدفرم الاغ!

همین جووری که زیر لب فحشش می‌دادم دامنم رو به زور جمع کردم و سوار آسانسور شدم؛ لبخند شیطونی رو لبش بود، که سریع جمعش کرد.

با حرص یکی محکم کوبیدم رو پاش که صدای آخش تو اتاق آسانسور پیچید:

چته؟

-کوری نمیبینی کن نمی‌تونم با این راه برم، میمیری بیایی کمک؟

شونه‌ای بالا انداخت:

-می‌خواستی این لباسو نخری!

ای خدایا! منو گاو کن از دست این؛ تا خواستم جوابش رو بدم آسانسور رسید و پیاده شدیم، طبقه چهل بودیم که هر طبقه دو واحد دوبکلس داره!

رفت در سمت چپ منم دنبالش، تا در رو باز کرد هولش دادم اون طرف و خودم رفتم داخل؛ اما صداش رو شنیدم که گفت:

-وحشی!

ولی توجه نکردم، وحشی دوس دختراشن!

یه نگاه اجمالی به خونه کردم و سر خر کج کردم سمت اتاق، طبقه بالا که با چندتا پله از طبقه پایین جدا می شد سه تا اتاق بود.

در اتاق سمت راست رو باز کردم و پریدم داخل، صدای در روبه رویی هم اومد که اون الاغ رفت؛ از اولش هم قرارمون همین بود و ست اتاقمون هم چیدیم؛ اتاق بنده قرمز مشکی سفید، خودتون پچینید دیگه؛ سلیقه به خرج بدین یکم!

نشستم رو تخت و خیره به اطراف نگاه کردم، خب الان قیچی از کجا بیارم بند این لباسو پاره کنم؟

سپیده خاک بر سر همچین گره زده بنده لباسو انگار ارث باباشو خوردم. پاشدم همه کشوها رو گشتم ولی اثری از وسیله‌ای به نام قیچی نبود ایش!

-اووووف پس کجاس این قیچی لامصب اه!

با حرص پام رو کوبیدم رو زمین که در اتاق زده شد و الاغ اومد داخل:

-چته؟

جیغ زدم:

-قیچیم کجاس!؟

-سپیده خانم دیروز برش داشت گفت نیاز داره نداده بهت؟

ای الهی خدا از رو زمین برت داره سپیده، دختره کرمو من که می دونم از قصد برداشته!

-خب الان قیچی دیگه ای نیست؟

-برای چی می خوایی؟

با حرص گفتم:

-می خوام تورو بکشم از شرت خلاص بشن، بگو کجاس؟

چپ چپ نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون، بعد چند دقیقه قیچی به دست اومد:

-بگیر!

با حرص از دستش کشیدم و رفتم جلو آینه، خواستم بند رو قیچی کنم که دیدم فرزام

عین بز ایستاده نگام می کنه!

برگشتم سمتش چشم غره ای بهش رفتم:

-بد نگذره!

-ها؟

چپکی نگاهش کردم و یهو جیغ زدم:

- برو بیرون بچه پرو! ایستاد مٹ بز منو نگاه می کنه!

اخم غلیظی کرد از اتاق رفت بیرون، الاغ!

به راحتی بند لباس رو قیچی کردم و موهام رو باز کردم، لباس خواب گلگلیم رو پوشیدم و پریدم رو تخت و لالا!

صبح که از خواب بیدار شدم فرزام نبود، همچین مهم هم نیستا کلا گفتم در جریان باشید.
ای ام دختر خوبه بابام!

یه صبحونه مشتی برا خودم خوردم و رفتم کل خونه فضولی!

فقط اتاقمون انتخاب کرده بودیم و گرنه این خونه نیومده بودم. از آشپزخونه شروع کردم زیر و رو کردن تا اتاق ته راهرو که اتاق کار فرزام بود.
ست کل خونه کرم و قهوه‌ای و شیری بود. آشپزخونه مشکی و نقره‌ای، اتاق کار فرزام هم که ساده چوبی قهوه‌ای!

اتاق فرزام هم به ربطی نداشت نرفتم توش، والا به من چه هر جور دوست داره بچینه!

برای خودم قهوه درست کردم و نشستم رو مبل، اها اینم بگم که صبح سپیتا و فرانک جون اومدن برام کاجی آوردن مثلا! بنده خواب بودم.

امشب هم خونه آقاجون دعوتیم مثلا پاتختی!

لم داده بودم رو مبل برا خودم قهوه می نوشیدم که زنگ خونه زده شد؛ بلند شدم در باز کردم که یهو یکی عین فشنگ دوید تو!

باچشم های گرد به سپیده نگاه کردم که دوید و ایستاد جلو کولر و دهنش عین اسب ابی باز کرد:

-آخیش مردم از گرما اوف تلف شدم، خدا خیر بده خداقل در ورودی پایین باز بود و گرنه زیر افتاب سوسیس بندری می شدم.

-سلام عرض شد!

برگشت چشم غره ای بهم رفت:

-علیک سلام ایش، به جای اینکه وایسی برا من قیافتو پوکر کنی یه ابی کوفتی بیار خشک شدم!

چشم غره ای بهش رفتم و وارد آشپزخونه شدم تا یه کوفتی بیارم کوفت کنه!

شربت آلبالو براش ریختم و بردم:

-بگیر!

با نیش باز گرفت و یک نفس سر کشید و خودش رو پهن کرد رو مبل، منم کنارش نشستم که با یادآوری دیشب و نبود قیچیم با حرص یهو جیغ زدم که پراش ریخت:

-تو بیشور برای چی قیچی منو برداشتی ها؟ کرم داری؟

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد قهقهه‌ای زد کع با حرص کؤسن رو مبل رو کوبیدم تو صورتش:

-زهرمار دختره کرمو!

-نقشم گرفت، آق فرزام باز کرد لباسو؟ جون چه صحنه عاشقانه‌ای از دست دادم!

پوزخند حرص دراری زدم:

-آره دوباره، من بذارم اون الاغ لباسم رو باز کنه! فکر کردی قط یک قیچی تو این خونه هست؟ هاهاهاه!

چشم‌هاش رو گرد کرد:

-چی؟! اه من به این فرزام گفتم هرچی قیچی هست بده، ای تورو حش پسره الاغ!

چیکی نگاهش کردم که نیشش رو باز کرد گفتم:

-ببند حالا جر خورد، بگو بینم برا چی اومدی؟

بشکنی زد:

-خوب شد گفتم، برنامه امتحانی رو دادن با یه نامه که برای بورسیه!

بادوق گفتم:

-بده بده!

از کیفش یه پاکت درآورد و گرفت سمتم:

-بیا.

پاکت رو از دستش گرفتم و باز کردم، با خوندنش همچین نیشم باز شد ها که رسید پشت سرم!

دعوت نامه بود از طرفه دانشگاه برای بورسیه، جیغی کشیدم و پریدم بغل سپیده که با خنده دست هاش رو دورم حلقه کرد و باهم شروع کردیم بالا و پایین پریدن!
بالاخره کلی تلاش برای بورسیه گرفتن نتیجه داد و موفق شدیم!

با ذوق همچنان خیره برگه بودم که یهو یاد شقایق افتادم و جیغی کشیدم که باز سپیده چسبید به سقف:

-د چته؟

-بگو بینم شقایق کجاس؟ بیشور دیروز عروسی هم که نیومد، زنگ زد عذرخواهی کرد، الان هم که نیست کدوم قبرستونیه؟

-شقایق؟ باو اون الان منچستره دیوانه!

چشم هام رو گرد کردم و جیغ زدم:

-چی؟! کجاست!؟

-منچستر!

-اونجا چه غلطی می کنه ها؟ مگه قرار نبود باهم بریم؟

نفس رو فوت کرد:

-اوف باو سگته کردم؛ خب با باباش رفته اونجا خونه مونه‌ای چیزی بخره تا ما رفتیم راحت

باشیم، بابای من با بابای شقایق حرف زده، سپهر رو نمی دونم!

-سپهر تو کارهای من دخالت نمی کنه، به اون‌ها ربطی نداره من اون شرکت رو بگیرم

راحت می تونم برم انگلیس، مخصوصا که شرکت تو انگلیس!

-مگه شرکت تو ترکیه برای تو نبود؟

-نه!

سرش رو تکون داد و بلند شد:

-خیلی خب دیگه من برم، باید بشینیم خر بزنیم شنبه هفته دیگه امتحان داریم.

سری تکون دادم و روبوسی کردیم و تا جلو در بدرقه‌اش کردم.

گشتم شده بود، مواد لازانیا حاضر کردم و گذاشتم تو فر تا بپزه؛ خودمم رفتم تو اتاقم و

دعوتنامه بورسیه رو تو کمدم زیر میرا قایم کردم، علاقه‌ای نداشتم فعلا کسی بفهمه

مخصوصا فرزام!

لباس‌هام رو که بوی غذا گرفته بود عوض کردم و کتابم رو برداشتم و شروع کردم خوندن...

دوساعتی مشغول خوندن بودم تا بالاخره صدای در اومد و بعد اون صدای فرزام:

-ساله؟

پوفی کردم و بلند شدم از اتاقم زدم بیرون، داشت کتتش رو آویزون می کرد:

-سلام!

سری تکون داد که چشم غره‌ای بهش رفتم و وارد آشپزخونه شدم، لال مثل آدم جواب سلام بده.

میز رو چیدم و غذا کشیدم و منتظر شدم تا بیاد، بی حرف اومد و نشست و مشغول خوردن شد، بعد اون هم با تشکر کوتاهی رفت؛ الاغ!

میز رو جمع کردم و رفتم چیدم تو اتاقم و مشغول ادامه درس شدم، اون الاغ هم رفته بود تو اتاق کارش!

تا ساعت پنج درس خوندم و بلند شدم تا کم کم حاضر بشم، اول یه دوش ده دقیقه‌ای گرفتم بعد اون حاضر شدم.

شلوار جین مشکی، تونیک استین سه‌ربع مشکی و سفید و مانتو جلو باز مشکی و شال سفید پوشیدم.

آرایش مختصری کردم و از اتاق زدم بیرون، چند دقیقه منتظر شدم تا فرزام بیاد که نیومد؛ با حرص بلند شدم و رفتم سمت اتاقش و یهو در رو باز کردم که...

هی وای من اینجا رو، جفتمون خشک شده بودیم، فرزام با یک حوله که تنها دور کمرش بسته بود و بالا تنه‌اش برهنه بود.

جون باو، چه قدی، چه هیکلی، چه استیلی!

چشم‌هام شده بود اندازه دو تا گلابی؛ گردن‌بند الله طلایی رنگش روی بدن ورزیده و برنزه‌اش خودنمایی می‌کرد.

موهای خیسش روی پیشونیش ریخته بود، اوف کلا عجب صحنه‌ای بود.

با صدایش به خودم اومدم و اخم کردم و در رو بستم، ایش پسره خود شیفته:

خوش می‌گذره؟ قورتم دادی!

پوفی کردم و نشستم روی مبل، همون منتظر بمون سنگین ترم تا اینکه برم صحنه مثبت هجده ببینم!

بعد ده دقیقه شیک و پیک اومد بیرون و باز این یقه‌اش.

آخ دلم می‌خواد یقه‌اش رو جر بدم، این قدر بدم میاد اه!

تو این سه‌ماه فهمیدم اصلا پسری مذهبی نیست که بخواد حجاب کنه ولی این یقه نمی‌دونم چی میگه اه!

بریم.

بلند شدم و جلوتر ازش کفش‌هام رو پوشیدم و از در خارج شدم اونم دنبالم اومد.

اختصاصی کافه تک رمان

سوار ماشین شدیم و حرکت کرد سمت خونه آقاجون...

بعد نیم ساعت رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و جلوتر ازش وارد عمارت شدم؛ اینم که از دیشب تاحالا با اون اخمش کشته منو!

بهش برخوردی بش گفتم مثل بز نگاه می کنی، والا خب راست میگم دیگه ایش!

جلو در ایستادم تا عالیجناب تشریف بیارن؛ خدمه در رو باز کرد و وارد شدیم. با ورودمون مهمون های درجه یک که حضور داشتن بلند شدن و دست و کل و درد و زهرمار راه انداختن!

با یه لبخند ژکوند نگاهشون کردم، فرزام هم پوکر با سه من اخم نگاهشون می کرد؛ با همه سلام و احوال پرسی کردیم و تمرگیدیم رو میل، بقیه هم نشستن و کلا انگار نه انگار عروس و داماد ماییم، هرکی مشغول کاری شد.

سپیتا اومد کنارم نشست و سرش رو نزدیکم کرد:

-زنداداش خوبی؟

نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم که لبخندی زد:

-اولین روز زندگی مشترک چه طور بود؟

بیخیال نگاهش کردم و شونه ای بالا انداختم:

-عادی!

خورد تو پرش، با قیافه وا رفته به چهره بی تفاوتم نگاه کرد و با ببخشیدی بلند شد رفت.

والا مگه دروغ گفتم، عادیه دیگه می خواد اولین روز وایسیم بندری برقصیم؟ ملت رد دادن!

چشمم به آقاجون افتاد که با لبخند ملیحی با عشق به من و فرزام خیره شده جو نگاهش که به من افتاد لبخندش عمیق تر شد که سرم رو انداختم پایین؛ هنوز از دستش ناراحت بودم که مجبورم کرده!

شب به طور کاملا مزخرفی تموم شد، همگی بند و بساطشون رو جمع کردن و راه افتادن رفتن!

من و فرزام هم بعد خدافظی سردی از خونه زدیم بیرون، دلم نمی خواست برم خونه تازه ساعت ده شب بود و اصلا حوصله فضای بسته رو نداشتم.

-نریم خونه!

نگاهی بهم انداخت:

-چرا؟

-حوصله فضای بسته رو ندارم.

سری تکون داد و دور زد و حرکت کرد سمت بام، لبخند محوی روی لبم نشست و سرم رو تکیه دادم به صندلی و نگاهش کردم.

با جدیت تمام به روبه رو خیره شده بود، دست راستش روی فرمون و ارنج دست چپش رو تکیه داده بود به پنجره، عضله‌ای بازوش زیادی توی چشم بود و پیراهن مشکیش داشت تو تنش پاره می‌شد.

اخم کرده بود و جذابیتش رو چند برابر کرده بود؛ با صدای سرفه اش به خودم اومدم نگاه ازش گرفتم.

سالاه چی دری وری می‌بافی به هم دیگه، به تو چه این چه شکلیه وای روانی شدم!

بعد چند مین رسیدیم بام تهران؛ ماشین رو نزدیک نزدیک نگه داشت، از ماشین پیاده شدیم.

فرزام رفت لبه بام ایستاد و به شهر خیره شد، منم همون جا جلو ماشین روی زمین نشستم و نفس‌های عمیق کشیدم.

نمی‌دونم چرا احساس خفگی می‌کردم، خودم رو درک نمی‌کردم اصلا!

بعد چند دقیقه فرزام هم اومد کنار من نشست و سرش رو تکیه داد به ماشین!

جفتمون در سکوت فقط به شهر خیره شده بودیم، حس بهتری داشتم؛ این منظره خیلی بهتر از فضای بسته خونه بود.

هرچند که پنجره سراسری وسط پذیرایی به همین زیبایی شهر رو به نمایش گذاشته بود ولی فضای باز چیزه دیگه بود.

یک ساعت بی حرف نشستیم و به شهر و چراغ‌هایی خیره شدیم که تک و توک خاموش می‌شدن.

زندگی من و فرزام به همین منوال می‌گذشت؛ سکوت، سکوت، سکوت!

حرص خوردن‌های من از دست شلختگی‌ش و اخم‌های فرزام از دست راحت بودن من با دیگران!

همین طوری یک ماه از زندگی مشترک و دوماه مونده به رفتن من گذشت تا این که!...
چی؟

-میگم امشب خاله مامانم می‌خواد بیاد یک هفته بمونه!

چشم‌هام رو گرد کردم و جیغ زدم:

-یک هفته؟! چه خبره مگه سبد کالا میدن یک هفته می‌خواد بمونه!

اخم کرد:

-خاله‌ها؟

خواستم بگم خب به درک که بس بچه خوفیم نگفتم!

-پوف خب الان چی می‌خوایی؟

چپکی نگاهم کرد و نشست رو اپن، بیشور بی‌فرهنگ؛ چشم غره‌ای بهش رفتم که بی اهمیت گفت:

-خب خانم به اصطلاح محترم، وکیل آینده مملکت، باهوش خاله من بیاد کجا بخوابه؟

منم مثل خودش قیافم رو کج و کوله کردم:

-آقای محترم، در حال حاضر وکیل مملکت، بیاد رو سر من بخوابه، من چه می دونم؟

-خب منم همین رو میگم، باید اتاق تو بخوابه!

دهنم رو کج کردم:

-آها بعد اون وقت من رو پشت بوم بخوابم؟

ابروهاش رو بالا انداخت و خیره نگاهم کرد:

-ها؟

-سلاله!

-زهرمار چیه؟

بعد یهو فهمیدم منظورش چیه جیغ زدم:

-چی؟! عمرا من پیش تو بخوابم!

-از خداتم باشه!

-بروبابا فعلا که نیست، نخیر من عمرا ور دل تو پرو بخوابم!

از رو اپن پرید پایین و دو قدمیم ایستاد، بس که لنگاش درازه باید سرش رو خم می کرد تا من رو ببینه:

-ببین خانم کوچولو، من جلو خالم آبرو دارم و نمی خوام بفهمه که زندگی مشترکم انگار خوابگاه دوستانس فهمیدی؟ اون مخت هم به کار بنداز که تحفه نیستی که با یه خوابیدن کنارم هوایی بشم؛ یک هفته اس باید تحمل کنی!

این قدر جدی حرف زد که گرخیدم، همچین نزدیک شده بود که تقریبا خم شده بودم روی میز و اون هم خیمه زده بود روم!

-فهمیدی؟

با صداش به خودم اومدم و چشم غره‌ای بهش رفتم:

-حالم از خودتو اجبارتون بهم می خوره!

و هولش دادم کنار و با حرص از بغلش رد شدم و پریدم تو اتاق؛ ووویی بزنم لهش کنم پسره بیشور؛ اوف اه!

اه اه پسره نفهم بیشور اگه من تو رو آدم نکنم که اسمم سلاله نیست! الاغ یه‌وری!

همین جوری زیر لب غر می زدم و تو اتاقم راه می رفتم ولی دیدم چه فایده من این جوری حرص بخورم اون وقت اون پسره پررو به من بخنده!

آخ که چه نقشه‌هایی براش بکشم آبروش رو جلو خالش می برم. پسره الاغ!

یه خورده که نقشه و برنامه ریزی کردم گشتم شد والا خوب مغزم فسفر می سوزونه!
مظلوم!

رفتم تو آشپزخونه تا یه چیز خوشمزه برای خودم درست کنم فرزام هم بره بمیره!

(دلت میاد بمیره؟ پسر به اون خوشگلی! خوش هیکی! خوش قیافه...!)

خوبه خوبه کی گفته اون خوشگله؟؟ پسره ایکیبری تو رو هم آدم ولت کنه تا خوده صبح
ادامه میدیا!!

خوب حقیقت رو دارم میگم!

(خفه!)

برای خودم یه هات چاکلت توپ درست کردم و بایه تیکه کیک که تو یخچال بود خوردم.
داشتم قلپ آخر هات چاکلتم رو می خوردم که شازده از اتاقش بیرون اومد. بدون اینکه
بهش توجه کنم خواستم هات چاکلتم رو تموم کنم که یه دست اومد و لیوانم رو از دستم
کشید سرم رو اوردم بالا دیدم پررو پررو داره هات چاکلت عزیزم رو کوفت می کنه.

بدجوری عصبی شدم پسره گاو!

هی جناب! همیشه چیزای مردم رو از تو حلقشون می کشی بیرون و می خوری؟!)

چطور؟

روتو برم هی!

خواستم برم تلویزیون ببینم که صدای نکرش بلند شد:

-چی شد فکراتو کردی؟

ابروهام رو انداختم بالا و دست به سینه جلوش وایستادم:

-در چه مورد؟

-کی وسایلت رو جمع می کنی بیای اون یکی اتاق؟

و با دست اتاق خودش رو نشون داد

-چه غلط!

اخم کرد:

-یعنی چی؟ ببین دختر جون من جلو خالم آبرو دارم نمی خوام به خاطره تو! (با دست یه

جوری نشونم داد و با لحن خیلی بدی ادامه داد) آبروم بره!

خیلی بهم برخورد و افتادم رو دنده لچ و لجبازی:

-به من هیچ ربطی نداره!

اومدم برم تو پذیرایی که...

-هی!!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم عقب و چسبوندم به دیوار و خم شد رو صورتم:

-هی هرچی می خوام با زبون خوش باهات حرف بزنم تو کتت نمیره! یا همین الان می ری و وسایلت رو جمع می کنی و میاری تو اتاق من یا خودم میرم و جمع می کنم!

یهو زدم زیر خنده! حالا نخند کی بخند می پرسید چرا؟ خوب چون رو صورتم خم شده بود حرم نفسش می خورد رو دماغم منم قلقلکم اومد. درد خل و چل هم خودتونید!

فرزام با تعجب نگاهم می کرد که با تک سرفه‌ای به خودم اومدم و هولش دادم عقب و اخم کردم:

-آخرت باشه به من دست می زنی ها!

اخم غلیظی رو پیشونیش نقش بست و با تحکم گفت:

-همین الان میری وسایلت رو میاری؛ فردا خالم میرسه!
و کتش رو برداشت رو از خونه زد بیرون؛ الان ناراحت شد؟
شونه‌ای بالا انداختم، خب به درک که ناراحت شده والا، الاغ!

ولو شدم رو مبل و تلویزیون رو روشن کردم و بیخیال مشغول دیدن فیلم شدم، والا به من چه هر غلطی می خواد بکنه، بکنه من چرا حرص بخورم؟

برای خودم کلی تنقلات آوردم و یه فیلم ترسناک خفن داشت نشون می داد، اسمش کلبه وحشت بود.

پفیلا رو برداشتم و با ذوق زل زدم به تلویزیون که یهو صفحه سفید شد و صدای جیغ یه دختر تو فضای خونه پیچید.

این قدر ترسناک بود که منم شروع کردم به جیغ زدن، صدای جیغ قطع شد تا خواستم یه نفس بگیرم یهو یک جن از پله ها سرازیر شد که جر دادم حنجره ام رو این قدر بلند جیغ زدم.

صورت جن خونی بود و چشم هاش تو خالی بود، تند تند پفیلا می داشتتم تو دهنم و جیغ می زدم که یهو پرید تو گلوم؛ شروع کردم به سرفه کردن، داشتم خفه می شدم که دستی از پشت محکم کوبید تو کمرم؛ هم نفسم بالا اومد هم قبض روح شدم و بلندتر جیغ کشیدم:

جن!

و زدم زیر گریه که یهو برق روشن شد و فرزام هراسون دوید سمتم و جلوی پام زانو زد:

-سلاسه، سلاسه آرام باش دختر، هیش منم نترس سلاسه!

با دادی که زد ساکت شدم و نگاهش کردم، چهره اش نگران بود و سوالی نگاهم می کرد؛ نفس عمیقی کشیدم و آرام لب زدم:

خوبم!

-مطمئنی؟

سرم رو تکون دادم، از جاش بلند شد و تلویزیون رو خاموش کرد و رفت سمت آشپزخونه و بعد چند دقیقه با یه لیوان آب برگشت، لیوان رو گرفت سمتم، ازش گرفتم و یک نفس سر کشیدم.

-خب تو که می ترسی برای چی فیلم ترسناک نگاه می کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-نخیر هم نمی ترسم، فقط شوکه شدم!

یه جووری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی:

-آره آره معلومه!

اخم کردم و بلند شدم:

-اصلا به تو چه، ایش!

و پشتم رو بهش کردم و وارد آشپزخونه شدم، با دیدن جعبه های پیتزا گل از گلم شکفت و نیشم باز بود، خدایی خیلی گشتم بود!

سریع سس و نوشابه رو از یخچال درآوردم و نشستم سر میز، انگار نه انگار که چند دقیقه پیش مثل حیوانی باوفا ترسیده بودم "بیچاره اون حیوان باوفا:)"

فرزام هم اومد، تا نشست سریع جعبه پیتزا رو بر داشتم و باز کردم و د بخور!

تند تند می چپوندم تو حلقم که یهو فرزام گفت:

-همش مال خودته آروم باوا!

چپکی نگاهش کردم و دوباره مشغول خوردن شدم، تا سر حد مرگ ریختم تو خندق بلا!

وقتی کامل سیر شدم ولو شدم رو صندلی و نوشابم رو سر کشیدم، چشمم به فرزام افتاد که با چشم‌های گرد و دهن نمیه باز به جعبه خالی پیتزای من نگاه می‌کرد، و یه تیکه پیتزا نصفه هم دست خودش بود.

به جعبه پیتزاش نگاه کردم که تازه سه تاش رو خورده بود و من کم مونده بود جعبه هم گاز بزنم.

لب گزیدم و بلند شدم که به خودش اومد نگاهم کرد:

-وسایلت رو جمع کردی؟

پوفی کشیدم و بی حوصله نگاهش کردم:

-ووویی خب دیگه اه فردا جمع می‌کنم.

-منی‌شه فردا خاله ساعت نه و نیم اینجاست بعد چجوری می‌خواهی جمع کنی؟ صبر کن میام کمکت جمع کنیم ببریم اتاق!

اوف خدا منو گاو کن از دست این الاغ اه! سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم، چمدونم رو برداشتم و لباسام رو زدم زیر بغلم و رفتم تو اتاق فرزام!

با دیدن اتاقش کرک و پرم ریخت؛ ست مشکی و سفید خفن، دیوارهای سفید با طرح‌های مشکی، تخت سفید و رو تختی مشکی و بالش‌های سفید، کمد و میز توالت و ... همه از دم سفید مشکی!

ووویی خدا عاشق اتاقش شدم بیشرف، همون طور که گفتم از همون اول که اومدیم تو این خونه من اصلا اتاق فرزام رو ندیدم، و این خاله خانم که حسنی که داشت باعث شد ما این اتاق رو ببینیم و فیض ببریم.

لباس هام رو چپوندم تو کمد و برگشتم اتاق خودم تا بقیه خرت و پرتام رو بیارم، فرزام هم اومد کمک و من کامل نقل مکان کردم اتاق الاغ‌خان!

اون اتاق هم تمیز کردم تا این چند روز خاله آق فری راحت باشن!

فرزام رفت تا کارهایش رو تو اتاق کارش انجام بده و منم همچون اردکی در برکه، پریدم تو حموم! به به شامپوهای تو خلقم بچم کافئین می‌زنه!

قشنگ خودم رو شستم، اون فکرای منحرفتون هم بریزید دور فکر نکنید شب جمعه‌س، ایش!

حولم رو بستم دور کمرم و از حموم خارج شدم، رفتم جلو کمد که...

تا خواستم در کمد رو باز کنم، در اتاق باز شد و فرزام الاغ اومد تو! تا پاشو گذاشت تو چنان جیغی کشیدم که گوش فلک از صدای جیغم کر شد. فرزام هم هنگ کرده بود نمی‌دونست چی کار بکنه منم عین کولی‌ها جیغ و داد می‌کردم:

-برو بیرون!

آقا به خودش اومد و سریع رفت بیرون من نفسم رو محکم بیرون دادم و سریع لباس پوشیدم تا یه وقت به سرش نزنه دوباره بیاد تو اتاق! بعد از اینکه لباسام رو پوشیدم رفتم جلو آینه تا موهام رو خشک کنم. سشوار رو به برق زدم و موهام رو خشک کردم که مستر تفلون با یه پوزخند مسخره اومد تو اتاق و رفت وسط تخت ولو شد. بیشعور نمیگه منم می‌خوام رو تخت بخوابم! داشتم موهام رو شونه می‌کردم که فهمیدم آقا دو ساعته زل زده به من! شونه رو گذاشتم رو میز و برگشتم سمتش:

-چته نیم ساعته زل زدی به من!؟

-داشتم به این فکر می‌کردم که همچین مالی هم نیستی که به خاطرش اون جووری جیغ می‌زدی!

اینو گفت و دوباره پوزخند زد! حالا منو میگی! شده بودم عینهو لبو! سرخ سرخ! دارم برات آقا فرزام حالا ببین! با حرص بلند شدم رفتم تو آشپزخونه و با یه لیوان آب یخه یخ برگشتم تو اتاق این مرتیکه ای‌کبیری؛ ایش!

لیوان رو روی عسلی گذاشتم و یه گوشه تخت خوابیدم. سعی کردم به این فکر کنم که چه جووری این الاغ خان رو ضایع کنم که یه فکر خبیثانه به مخیلم خطور کرد. حتی از فکر

کردن به این کار دلم می خواد قهقهه بزئم! ملت به فکر اینن که چجوری شوهراشون رو سوپرایز کنن خوشحال بشن اونوقت من می شینم واسه شوورم نقشه های پلیدانه می کشم! آخ که چقدر بخندم! منتظر شدم تا آقا قشنگ بخوابه اون وقته که زده حال بخوره و خواب از کلش بپره! وقتی مطمئن شدم خوابه رو تخت نشستم و پاهام رو سمت کمرش بردم لیوان آب یخ هم دستم بود.

حالا با سه شماره!

یک

دو

سه

حالا!

با پاهام محکم زدم تو کمرش جوری که افتاد رو زمین! به سرعت خودم رو آویزون تخت کردم و لیوان آب یخ رو روی صورتش خالی کردم!

بدبخت هنگ کرده بود و چشم هاش داشت از کاسه در می اومد. حقش باشه تا دیگه به من نخنده!

همین جمله رو گفتم که به خودش اومد و به سمتم حمله ور شد. منم سریع جنبیدم و رفتم تو حموم و درم قفل کردم!

-سلاله وای به حالت که دستم بهت برسه! چنان بلایی به سرت بیارم، چنان بلایی به سرت بیارم که اون سرش ناپیدا!

زدم زیر خنده و با خنده گفتم:

-وای که صحنه ای بود! حیف شد ندیدی! آخ ببخشید حواسم نبود شما خودت که نمی تونستی ببینی!

و دوباره خندیدم!

با مشت به در اتاق می کوبید و تهدید می کرد. یهو در رو باز کردم و رفتم جلوش و ایستادم:

_ بیا! اومدم بیرون می خوای چی کار کنی؟! بزنی؟ بزن! ولی اینم یادت باشه فردا خاله جونت میاد اینجا و اگه منو بزنی شاهکارت می مونه و خاله جونت رویت می کنه!

بعد از اینکه جمله ام تموم شد گستاخانه زل زدم تو چشماش؛ از عصبانیت زیاد رگ گردن و پیشونیش زده بود بیرون و قفسه سینهش تند تند بالا و پایین می شد.

منم یه لبخند پیروزمندانه زدم و از کنارش رد شدم. خودم رو ولو کردم روی تخت که بالاخره آقا صداش در اومد

-خوب بتازون ولی اینم بدون که نوبت منم خواهد رسید!

-باشه بابا! بچه زرنگ!

داشت از اعصابانیت می مرد ولی خوب به من چه! تا اینجا یک، هیچ به نفع سلاله خانم گل و گلاب!

دیگه برام مهم نبود داره چی کار می کنه و خوابیدم. آخ که چقدر اون خواب لذت بخش بود!

-سلااله! سلااله! هوی با توام خرس گیریزی! پاشو الان خالم میادا! هی با کی ام من؟

-اه به من چه! خاله توعه من چرا باید از خوابم بزنم؟ به من چه ولم کن!

-پا نمیشی نه؟

سرم رو تکون دادم و دوباره خوابیدم، بعد چند دقیقه که خوابم عمیق می شد یهو احساس کردم یکی پاهام رو گرفت و محکم کشید طوری که نزدیک بود از تخت پرت بشم پایین، جیغی کشیدم و وحشت زده چشم هام رو باز کردم که فرزام رو حاضر و آماده با یک لبخند شیطانی بالا سرم دیدم، جیغ زدم:

-پسره الاغ، بیشور مگه نمی بینی من خوابم، ایشالا کچل بشی، ریشات بریزه سکتتم دادی!

-خب حالا کولی بازی در نیار، پاشو، پاشو کار و زندگی داریم.

ای کار و زندگی بخوره تو سرت، الاغ یه وری اه!

چشم غره ای بهش رفتم و بلند شدم و رفتم و پیدم تو دسشویی، چیه دم در بده می خوایین شماهم بیایین؟

مارام رو انجام دادم و لباس پوشیدم رفتم بیرون، فرزام خبرش رفته بود دنباله خاله ننش؛ من نمی دونم وقتی خونه خواهرزادش نیم ساعت با ما فاصله داره چرا می خواد چتر بشه سر ما بدبخت؟

وسایل پذیرایی حاضر کردم، اتاق مهمان هم که حاضر بود. لمیدم رو مبل تا تشریف فرما بشن!

دو ساعت بعد در باز شد و فرزام چمدون به دست تو چارچوب در نمایان شد، بلند شدم و رفتم جلو؛ فرزام داخل شد و پشت سرش یه خانم تپلو مپلو وارد شد، ووویی من قربون اون لپات بشم ای جان!

با ذوق رفتم جلو:

-سلام

با دیدن من لبخند مهربونی زد:

-سلام دخترم!

-بفرمایید داخل خوش اومدین من سلاله‌ام!

وارد شد و رفت سمت مبل‌ها، نشست و دستش رو گذاشت روزانه‌اش:

-آخ پاهام، مرسی دخترم می‌شناسمت مگه می‌شه نوه مهدی رو نشناسم؟

لبخندی زدم و وارد آشپزخونه شدم، فرزام الاغ هم که بدون هیچ حرفی چپید تو حموم خره!

شربت درست کردم و بردم برای خاله که هنوز اسمش رو نمی‌دونم، تو همین چند دقیقه که مهربون بود، یک هفته پیش رو رو ببینیم چی می‌شه!

-بفرمایید

-دستت درد نکنه دخترم، داشتم از گرما هلاک می شدم تهران خیلی گرمه!

-خواهش می کنم نوش جان!

نشستم رو مبل روبه رویش و نگاهش کردم که شربتش رو سر کشید، بهش می خورد

60_65 سالش باشه، پوست سفید و لپ اندازه هلو!

فرزام از حموم اومد بیرون و نشست کنار من و با لبخند حرص دراری آب میوه تو دستم رو گرفت:

-دستت درد نکنه عشقم، واقعا گرم بود!

-اما...

همش رو یک نفس سر کشید و لبخند ژکوندی تحویام داد، زهرمار پسره یهوری بزخم نصفش کنم!

لیوان خالی رو گذاشت رو میز و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو چسبوند به خودش:

-خب عشقم و خالم چی به هم می گفتن؟

او هوع نکن باو سقف می ریزه "عشقم" برو باوا!

-هیچی پسرم! می گفتم هوا خیلی گرمه!

-آره والا خاله جان با وجود کولر باز هم گرمه!

زیر لب با حرص گفتم:

-خو اگه گرمته ولم کن!

-راحتم!

-من ناراحتم!

-اصلا مهم نیست عزیزم!

عزیزم رو با لحن حرص دراری گفت که نیشگونی از پاش گرفتم که آخش دراومد، خاله گفت:

-چی شد پسرم؟

-هیچی خاله...

خاله هم با لبخند نگاهمون کرد که به زور بلند شدم و سر راه یا لگدی هم به فرزام زدم
الاغ من و بغل می کنه!

با لبخند رو به خاله گفتم:

-خاله بفرمایید نهار آمادس.

-باشه عزیزم، دستت درد نکنه زحمت افتادی!

-چه زحمتی وظیفس!

و روبه فرزام با حرص گفتم:

-عزیزم بیا کمک میز رو بچینیم!

با سرخوشی بلند شد، بیشود من و حرص میده می خنده!

بهش دقت کردم، بیشرف سه تیغ زده بود جون دانشجوهات بخورنت، تو حلق من گیر می کنی!

چشم غره‌ای بهش رفتم و وارد آشپزخونه شدم. میز رو چیدیم و منتظر شدیم تا خاله بیاد.

همگی سر میز نشستیم و غذا زو کشیدیم و شروع کردیم:

-به به زخم چی پخته دست درد نکنه عشقم!

خواستیم بگم زهرمار و عشقم که با دیدن لبخند خاله به زور گفتم:

-نوش جونت عزیزم!

و زیر لب زمزمه کردم:

-گیر کنه تو حلقت الاغ!

شنید و چشمکی بهم زد، این کلا لذت میبره من رو حرص میده بیشور!

خاله هم کلی از غذا تعریف کرد و من خر ذوق شدم، بعد نهار خاله رفت استراحت کنه و

من و الاغ خان میز رو جمع کردیم!

فرزام رفت اتاق کارش منم رفتم اتاق خودشون، هنوز خودمون نشدیم اتاق آقاس! قرار هم نیست ما بشیم!

چهار ماه...

لباس هام رو درآوردم خواستم برم سمت در حموم که یهو در باز شد و فرزام مٹ بز اومد داخل!

چون در حموم کنار در اتاق بود دو قدم باهاش فاصله داشتم، جفتمون خشک شده بودیم. با چشم‌های گرد نگاهم می‌کرد، قشنگ آبروم رفت.

من دیشب حموم بودم عین بز اومد، الان هم می‌خوام برم حموم باز اومد. الاغ!

همچنان خشک شده به هم خیره شده بودیم که با سرفه ای به خودمون اومدیم و برگشتیم سمت خاله که با لبخند شیطانی نگاهمون می‌کرد.

لب گزیدم و خودم رو پرت کردم او حموم، فرزام کم بود آبروم جلو خالش هم رفت ای خدا مگه اینا نرفته بودن تو اتاق‌های خودشون؟

محکم زدم تو صورتتم و دوش رو باز کردم، از خجالت داغ کرده بودم؛ دوبار جلو این الاغ آبروم رفت و دار و ندارم رو دید اه؛ آخه یکی بگه سلاله خر خب خبر مرگت تو حموم لباس دربیار نه وسط اتاق این جلبک!

بعد یه دوش سر سری حوله پیچ رفتم بیرون، در اتاق رو قفل کردم. والا دیگه امنیت نداریم یهو پیدی کل فامیل تهرانی اومد ریخت تو اتاق!

خودمرو خشک کردم و لباس‌هام رو پوشیدم...

چهار روز گذشت و اتفاق خاصی نیوفتاد، من حرص می‌خوردم و فرزام شلخته بازی درمی‌آورد و جلو خاله ادای عاشق‌ها رو درمی‌آورد.

مشغول آشپزی بودم، خاله رفته بود خونه عمواینا که شب باهم بیان اینجا...

همین‌جوری مشغول بودم که زنگ خونه زده شد، وا کیه؟

دست‌هام رو شستم و دوییدم سمت در، در پایین نبود در ورودی واحد بود.

در باز کردم و با دیدنی که لباس فرم تنش بود و دستش یه دسته گل رز مشکی چشم‌هام گرد شد:

خانم تهرانی؟

بله؟

دسته گل رو سمتم گرفت:

بفرمایید این برای شماس، اینجا رو امضاء کنید لطفا!

همون‌طور هنگ کرده امضاء کردم و پسره رفت، در رو بستم و گل رو گذاشتم رو اپن یه کارت روش بود برداشتم باز کردم "دل‌م برات تنگ شده"

همون دست خط همیشگی بود، از حالت گیجی دراومدم و لبخندی زدم؛ آخی یارم بعد دو ماه گل فرستاد دوباره!

از اون شبی که جواب بله به فرزام دادم تا الان دیگه گل برام نفرستاده بود، فکر کردم شکست عشقی خورده، دوباره اومد خنخ!

کارت رو گذاشتم تو کشو آشپزخونه و گل رو گذاشتم تو گلدون و مشغول کارم شدم.

هیچ وقت به خودم زحمت ندادم بفهمم کیه که برام گل می فرسته، هرکی که هست بدجور عاشقمه!)

چیه مگه بذارین دلم خوش باشه عاشق پیشه دارم والا!

کارهام که تموم شد گل رو برداشتم و گذاشتم میز عسلی وسط هال و خودمم لمیدم رو مبل...

با صدای زنگ گوشیم، خم شدم و برش داشتم؛ به به چه عجب سپیده خانم یادی از ما کرد.

-به سپیده خانم، افتخار دادی بانو، می داشتی وقتی نتیجه هات به دنیا اومدن زنگ می زدی!

-اولا سلام، دوما خب حالا نمردی که سر و مروگنده نث بختک رو سر فرزام بدبختی!

-اوهوع چه دفاعی هم می کنه!

-خب حالا چه خبر؟

-هیچ خبر خاله فرزام چهار روزه اومده اینجا!

-واقعا، حتما پیش تو می خوابه آره؟

و بلند زد زیر خنده، قیافم رو کج و کوله کردم و جوابش رو دادم:

-هر هر نمکدون خندیدیم، نخیر بند و بساطمو جمع کردم ور دل شوور!

-نه؟

-مرگ خودت!

-مرگ خودت بیشور؛ وایی واقعا خب بگو ببینم خاله نشدم؟

-میزنم بمیری‌ها!

-وا چیه مگه؟ سوال خب، بالا تو یه دختر س... فرزام یه پسره خفن، چمیدونم گفتم شاید

خاله شدم خبر ندارم!

-گمشو!

باز زد زیر خنده که گفتم:

-مرض، تو چه خبر؟

-هیچی، شقایق فردا برمی‌گرده!

-واقعا؟ چرا؟

-کارا رو کرده دیگه؛ وایی سلاله باورت می‌شه چهار ماه دیگه، می‌ریم.

نمی‌دونم چرا یک لحظه فقط یک لحظه قلبم از این حرف لرزید...

-چهارماه...

اختصاصی کافه تک رمان

-آره چهارماه دیگه مونده سلاله بعدش از فرزام جدا میشی و میریم.

-آره میریم! از کوروش و پوریا چه خبر؟

-خبری ندارم، پوریا که خانوادش میگن گم و گور شده جواب هیچ کس رو نمیده، کوروش

هم مثل اینکه رفته مخ یار رو بزنه!

-یار؟

خندید:

-آره رفته سوئیس خاستگاری دختر داییش!

بلند زدم زیر خنده:

-واقعا؟

-آره

-چه خوب!

یکم دیگه با سپیده حرف زدیم و قرار گذاشتیم فردا شب بریم بیرون و قطع کردم، مثل

اینکه سپنتاخان سرش به سنگ خورده می‌خواد زن بگیره!

در باز شد و فرزام اومد داخل، بلند شدم:

-سلام

-سلام

با دیدن گل‌ها احساس کردم لبخند محوی زد، اون قدر سریع که شاید توهم زدم:

-این‌ها رو کی آورده؟

-نمی‌دونم، پیک اومد داد رفت.

-آها

وارد اتاق شد تا لباس‌هاش رو عوض کنه، میز رو چیدم و منتظر شدم تا بیاد.

نشست و شروع کردیم به خوردن...

بعد از نهار کار خاصی نداشتم، پس تصمیم گرفتم همچون اردکی در برکه برم حموم:/

اول قهوه برای فرزام درست کردم و گذاشتم تو سینی و براش بردم، در زدم و وارد شدم، سرش رو بلند کرد و با دیدنم لبخندی زد و به ادامه کارش مشغول شد.

قهوه رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

-چیکار می‌کنی؟

-یه پرونده مهمه دارم بررسیش می‌کنم.

-درباره؟

-قتل غیرعمد!

سرم رو تکون دادم:

-می دونی که شب بابات اینا میان؟

-آره می دونم!

باز سرم رو تکون دادم از اتاق خارج شدم و وارد اتاق خودمون شدم، بند و بساطم رو جمع کردم و چپیدم تو حموم، نیم ساعت آب بازی کردم، نیم ساعت هم خودم رو شستم و اومدم بیرون.

لوسیون به بدنم زدم و سریع لباس هام رو پوشیدم، والا دیگه امتیت جانی ندارم. یهو دیدی باز مثل بز اومد داخل...

لباس های شبم رو انتخاب کردم و نشستم جلو آینه، موهام رو خشک کردم و شروع کردم به آرایش کردن.

آرایش ملایمی رو صورتم نشوندم و موهام رو دم اسبی بالای سرم بستم و لباس هام رو پوشیدم؛ تازه ساعت پنج بود و مهمون ها ساعت هفت میومدن!

از اتاق خارج شدم که همزمان با من فرزام هم از اتاق کارش خارج شد، با دیدنم اول مات شد اما بعد لبخندی زد و از کنارم رد شد و وارد اتاق شد، لی بی احساس! می میره نظر بده الاغ!

وسایل پذیرایی آماده کردم، زیر غدام رو کم کردم و منتظر نشستم تا مهمون ها بیان؛ فرزام از اتاق خارج شد، ایی بیشرف با من ست کرده، بیشور خوشتیپ!

کنارم نشست و تیوی رو روشن کرد و آهنگ گذاشت، اونم چه آهنگ قر دار اوف!

ریز ریز داشتم می رقصیدم که با شیطنت گفت:

-خب پاشو مثل آدم برقص چرا جون میدی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم که قهقهه زد:

-نکن چشات لوچ می شه!

-فرزام!

با جیغم خندش بیشتر شد که باعث شد؛ پریدم رو سرش و موهایش رو کشیدم:

-عمت رو مسخره کن!

-عمه تو هم هست‌ها!

جیغمی کشیدم که خندش بیشتر شد، یعنی تو این دو ماه این من رو روانی کرده، باو من

فکر می کردم این مذهبیہ نگو از من بدتره بیخیال رو مخ!

موهایش رو کشیدم که آخش بلند شد:

-آی آی آی، ول کن، ول کن وحشی!

-وحشی خودتی!

و محکم تر کشیدم که دستم رو گفت تو یه حرکت چرخوندم و گیر افتادم بین مبل و بدن

فرزام؛ با شیطنت نگاهم کرد که گفتم:

-ها چیه؟

-هیچی ولی حرص می خوری زشت می شی؟

چشم هام رو گرد کردم جیغ زدم:

چی؟ زشت عمته!

-منم گفتم عمه تو هم هست!

باز خواستم جیغ بکشم که یهو خفم کرد، چشم هام از کاسه دراومد و خیره نگاهش کردم

که مکی به لبم زد و سرش رو عقب کشید:

-آخیش کر شدم چه قدر جیغ می زنی دختر!

-چیکار کردی؟

-ساکت کردم!

لبام رو جمع کردم و با چشم های ریز گفتم:

-یه بار دیگه بگو چیکار کردی؟

با سرخوشی به حرص خوردنم نگاه کرد:

-ساکت کردم!

با حرص گفتم:

-من تو رو...

با شیطنت نگاهم کرد:

- من رو چی؟ فعلا که زندانیه منی خانم کوچولو!

ای تو روحت یادم نبود اه! ولی باز هم با حرص نگاهش کردم که گفت:

-هرکار بکنم کاری نمی تونی انجام بدی!

-به خدا می کشمت!

-امتحانش ضرر نداره!

-فرز...

باز با خنده لباش رو روی لبام گذاشت و با شیطنت بوسیدم، منم فقط حرص خوردم. الاغ!

سرش رو عقب کشید که همزمان شد با صدای زنگ، یعنی قشنگ دوساعت این داره من

رو حرص میده!

هولش دادم اون طرف و بلند شدم، در رو باز کردم.

شب خوبی بود، ساعت دوازده عموینا رفتن و خاله بعد شب بخیری رفت تا بخوابه، منم

وارد اتاق شدم و لباس هام رو عوض کردم تو یه لحظه تصمیم گرفتم فرزام رو اذیت کنم، با

لبخند شیطنی زدم و لباس خواب تور توری مشکی رنگم رو پوشیدم. (سخنی از بزرگان:

کرم از خود درخته: /)

رژ قرمز رو با لبام کشیدم و رو تخت دراز کشیدم، فرزام وارد اتاق شد و برق رو خاموش کرد و اومد سمتم، کلش پایین بود، خواست پتو رو کنار بزنه بخوابه که با دیدن من خشکش زد، با چشم‌های گرد از پاهام تا صورتم رو از نظر گزروند و رو چشم‌هام ثابت موند؛ با دیدن نگاه شیطونم اخم کرد و پتو رو کنار زد و دراز کشید:

- عمرا بتونی کار ظهروم رو تلافی کنی، به خودت زحمت نده!

با حرص گفتم:

- می‌تونم!

پوزخند زد:

- عمرا بتونی من رو تحریک کنی، ظهروم حوصله سر برفته بود تو رو اذیت کردم.

خواستم بگم غلط کردی که چون بچه خوفی هستم سکوت کردم:

- آگه بتونم؟

برگشت سمتم و خیره اول به لب‌هام به چشم‌هام نگاه کرد:

- طلاق میدم!

نفسم بند رفت و چشم‌هام گرد شد، چی گفت؟ طلاق میده؟

- چی گفتی؟

اخم کرد:

-مگه قرار نیست چهار ماه دیگه از هم جدا بشیم، اگه بتونی امشب کارت رو انجام بدی، تا آخر همین ماه طلاق میدم!

نمی دونم چرا اما دلم لرزید و دست هام یخ زد، مگه خودم نمی خواستم طلاق بگیرم؟ پس قلبم چه مرگش شد؟

خیره نگاهم کرد، حس کردم از حرفی که زده بود مطمئن نیست اما باز گفت:

-خب؟ چی میگی؟

سکوت کردم که با پوزخند گفت:

-نمی تونی؟

حرصم گرفت، چرا می تونستم اما مطمئن نبودم، اخم کردم:

-می تونم!

پتو رو کنار زدم و نزدیکش شدم، دستام رو روی سینهش گذاشتم و خم شدم رو صورتش، خیره نگاهش کردم. چشمهای مشکی دل هر دختری رو به لرزه

می انداخت و منم مستثنا از این حس نبودم، قلبم لرزید و باعث شد چشم هام ببندم و سرم رو بذارم تو سینهش، نمی تونستم.

شرط سختی رو برام گذاشته بود، طلاق!

حرفی نزد اما دست‌هاش رو دور حلقه کرد و پتو رو روی جفتمون کشید، بعد چند روز کنار هم خوابیدن با فاصله صد متری، برای اولین بار بغلم کرد.

خل شدم، منی که چهار ماه دیگه میرم چرا با شنیدن کلمه طلاق نتونستم اذیتش کنم. چشم‌هام رو بستم و به خواب رفتم.

صبح که بیدار شدم فرزام نبود، از فکر دیشب زدم تو سرم و از رو تخت بلند شدم، واقعا چرا جفت پا رفتم تو بغلش خوابیدم؟ الان فکر می‌کنه عاشقش شدم اه!

چقدر حالا می‌خواد بکوبه تو سرم از این به بعد! خدا به دادم برسه!

بلند شدم کارهام رو کردم و یه صبحونه مشت و درست حسابی واسه خودم و خاله درست کردم و خوردیم. تا ظهر نشستیم به فیلم دیدن و حرف زدن. خاله بعد از ناهار گفت که خوابش می‌آد و رفت تا بخوابه منم بیکار بودم که یهو دیدم صدای گوشیم بلند شد. سپیده خره بود:

—جونم عشقم؟

—جونم عشقم و مرگ جونم عشقم و درد بی شعور بی شوور مگه قرار نبود امروز بریم بیرون خرید و دور دور؟! ها؟

—دوست عزیز کلاژ! صبر کن بینم یه بند از وقتی جواب دادم حرف می‌زنی! یه نفس عمیق بگیر حالا بده بیرون!

صدای دم و باز دم بچه از اونور خط اومد و دوباره شروع کرد به جیغ جیغ کردن!

-به خدا سلاله اگه تا نیم ساعت دیگه حاضر و آماده نباشی شیر مادرت رو حلالیت نمی‌کنم!

-خوب حالا توام آماده می‌شم در ضمن من شیر خشک خوردم حرص نخور!

این رو گفتم و زدم زیر خنده تا سپیده خواست چیزی بارم کنه گوشی رو قطع کردم و

خندیدم! سریع سمت کمدم حمله ور شدم تا آماده شم چون مطمئن بودم اگه آماده نشم

ما یه کتک خوب و مفصل بخورم. سر نیم ساعت زنگ خونه خورد.

-بله؟

-زود، تند، سریع پایین باش!

بیا بالا دم در بده! یه چایی، شربتی چیزی...!

-لازم نکرده زود بیا!

-اومدم.

کیف و گوشیم رو از روی عسلی اتاق برداشتم و پایین رفتم، سپیده مثل میرغضب

تمرگیده بود تو ماشین و منتظر من بود، تا من رو دید چشم غره‌ای بهم رفت و با حرص

بوق زد که سریع وریدم تو ماشین:

-هوو چته بوق می‌زنی؟

-زهرمار، یک ساعت من رو کاشتی اینجا، تو اون ماسک رو نگاه نمی کنی؟ اچن همه پیام دادم!

-کو؟

با حرص گوشیم رو گرفت و رفت تو پیامهام و گرفت جلو صورتم:

-بینایی سنجی رفتی؟

لب گزیدم و به دوازده تا پیامی که فرستاده بود نگاه کردم، چندتای اولی گفته بود بیا پایین و کجایی و... بقیه فحش بود که بارم کرده بود.

-تعارف نکن بیشتر فحش می دادی؟

-می دونم کمت بود، می خوایی باز بدم؟

-نه مرسی، خب کجا میریم؟

و نیشم رو باز کردم که چشم غره‌ای بهم رفت:

-الحق که پرویی، خب بنا به دلیل اینکه فردا نه پس فردا هم نه پس اون فرداش، یعنی سه روز دیگه امتحان داریم؛ اول می ریم دنبال شقایق، بعد می ریم خرید، بعد می ریم نهار، بعد ول می چرخیم تو خیابون و در آهر هم با بر و بچ میریم شهر بازی و شام!

و نیشش روتا پس کلش باز کرد:

-ببند جر خورد!

بعدباذوق جیغ زدم:

-ووویی زود باش بریم دنبال شقایق دلم براش تنگ شده!

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، فلشم رو درآوردم و یه آهنگ توپ گذاشتم شروع کردیم
به رقصیدن!

-”چرا غم داره چشات یه دنیا حرف داره نگات

وقتی حالت بده میزنه به سرم که همه ی غمات رو بخرم

برو دارمت تنها نمی دارمت

الکی نیست عاشقت شدم و تا زنده ام من هواتو دارم

برو دارمت تنها نمی دارمت

این دل حالیش نیست حالیش نیست نبینه خندتو

این دل حالیش نیست دلخور باشی سر کج کنی تو

این دل حالیش نیست حالیش نیست نبینه خندتو

این دل حالیش نیست دلخور باشی سر کج کنی تو”

صداش رو زیاد کردیم و آروم آروم تکون می خوردیم، آهنگ جدید ماکان بند واقعا قشنگ
بود. منم که عاشقم رهام!

”تو می دونی که عاشقت شدمو عشق من به تو که نیست که الکی

می‌دونم اینو با تو می‌مونمو آخه تو خیلی با نمکی

نیست هیچ جای دنیا که مثل تو مزه میده من در میارم حرصتو

چیکار کنم آخر من از دست تو

دنیا رو گشتم من ندیدم مثل تو

این دل حالیش نیست حالیش نیست نبینه خندتو

این دل حالیش نیست دلخور باشی سر کج کنی تو

این دل حالیش نیست حالیش نیست نبینه خندتو

این دل حالیش نیست دلخور باشی سر کج کنی تو”

آهنگ که تموم شد رسیدیم سپی تک زد و شقایق از خونه پرید بیرون و با جیغ سوار شد:

-واایی سلام، آخ قربونم برید دلم براون تنگ شده بود.

از صندلی عقب از گردنمون آویزون شد و شالاپ شالاپ بوسمون کرد.

-خب بابا شستیم منم دلم تنگ شد، د برو عقب...

و هولش دادم که افتاد رو صندلی:

-اه اه اه، بی احساس زقارت ازدواج کردی هنوز آدم نشدی، همون بیشوری که بودی!

-همین که هست!

ادام رو درآورد و سپیده رو بغل کرد:

-سلام گوگول!

-سلام!

سپیده حرکت کرد و من برگشتم سمت شقایق و دست به سینه شدم:

-خب خب حالا نمیایی عروسی و دودر می کنی میری انگلیس برا خودت، بزمن لهت کنم؟
تو چرا به من خبر ندادی خربزه؟!

-خب ببخشید یهویی شد، در عوض کارامون درست شده چهارماه دیگه راحت میریم تو
خونه خودمون خوبه؟

باز یه جوری شدم از این حرف اما صدای آهنگ نداشت بیشتر فکر کنم و باز شروع کردیم
به رقصیدن تا رسیدیم به مرکز خرید.

-خب مسافرن عزیز بریزید پایین ایستگاه آخره!

شقایق تا دید اومدیم کدوم پاساژ قیافش شبیه گوجه آلبمبو چروک شد!

-وا چرا قیافت رو این جوری می کنی؟

بیشعور به سوالم جواب نداد و رو کرد سمت سپیده:

-جا قحت بود آوردیمون اینجا؟!

سپیده هم همین طور که خودش رو جمع و جور می کرد گفت:

-وا مگه چشمه پاساژ به این خوبی قیمتاش هم خوبه!

-قیمتاش بخوره تو سرت یادت نیست اون دفعه چی شد؟!

تا حرف از دهن شقایق اومد بیرون سپیده زرتی زد زیر خنده!

-تعارف نکنیدا من اصلا اینجا حضور ندارم! می میرید به منم بگید چه خبره؟!

سپیده که داشت از خنده می مرد جواب داد:

-وای وای خدا مردم پیاده شو حالا برات تعریف می کنم.

ریختیم پایین ولی سپیده هنوز داشت می خندید که یهو شقایق همچون حیوانی وفادار اما بی اعصاب! شروع کرده به جیغ و داد کردن!

-خفه شو دیگه هی هر چی هیچی نمی گم باز از رو نمیری! درد بگیری الهی که من از دستت راحت شم!

-آی آی آی! حواست هست همین جووری داری هر چی دلت می خواد بارم می...

-اهه بس کنید دیگه!

با دادی که زدم علاوه بره این دوتا خروس جنگی یه ده پونزده نفر دیگه هم برگشتن سمتمون و با ابرو بالا رفته نگام می کردن!

-مراقب حنجرت باش برای یه دختر خوب نیست با این صدا...

– تو یکی هیچی نگو خیر سرت قرار بود تعریف کنی چی شده!

–خب بابا گوش کن! من و این خانم دست و پاچلفتی یه بار اومدیم اینجا خرید. خانم گشنشون شد گفت بیا بریم یه شیرکاکائو و کیکی بگیریم بخوریم. تا رفتم سمت در خروجی که برم مغازه خانم خانما گفتن کجا؟ من شیر کاکائو داغ می خوام نه این بیرونیا! خلاصه آقا ما رفتیم سمت کافه شاپ اینجا تا واسه خانم شیرکاکائو داغ بگیریم. خریدیم و اومدیم بیرون. همین جوری که تو طبقات چرخ می زدیم که این فلج یهو پاش پیچید ما هم که نزدیک نرده ها بودیم لیوان شیرکاکائو خانم همش ریخت از لب نرده ها تو راه روی پایینی! حالا از اینکه چقدر کولی بازی درآورد که آی پام وای پام یهو یه صدای عربده بلند شد که می گفت سوختم سوختم!

آقا من و میگی همین که سپیده این رو گفت من تا ته داستان رو رفتم و برگشتم و زدم زیر خنده! شقایق هم همچین با غضب نگام می کرد که خدا می دونه!

–ای خدا! عجب فیلمی هستی تو دیگه شقایق!

–درد بیشعور!

سپیده با هیجان گفت:

–صبر کن حالا! هنوز مونده!

–دیگه چیکار کرده؟

–بگو اون طرفی که داد می زده سوختم سوختم کی بوده؟!

-نگو که آشنا بوده!

-اتفاقا!

-کی؟

-رایان جونی بوده!

یه خورده یه مخم فشار آوردم دیدم یادم نمی آد کسی به اسم رایان بشناسم!

-رایان دیگه کدوم خریه؟

چشمتون روز بد نبینه اینو که من گفتم سپیده عین آژیر آمبولانس جیغ زد و افتاد به

جونم:

-عوضی بیشعور الاغ! که رایان دیگه کدوم خریه ها؟! @Caffetakroman

-باشه آقا چرا حالا می زنی!

این دفعه نوبت شقایق بود که به ما دوتا بخنده:

-سه دیگه زنش وسط خیابون افتادی به جونس!

-حقشه عوضی برگشته میگه رایان دیگه خر کیه؟! الاغ

-خوب آخه رایان نمی شناسم!

-بابا استاد پرهام رو میگه دیگه؛ استاد رایان پرهام معشوق سپیده جوون!

این رو گفت و خندید که دوباره صدای جیغ سپیده بلند شد:

-اوووو! خب بقیش رو بگو حالا.

-کوفت! کجا بودم؟

-عشقتون سوختن!

یه چشم غره رفت و ادامه داد:

-بله می فرمودم که رایان عزیزم...

شقایق هم شد سمتم:

-چه عزیزم، عزیزمی هم می کنه!

خواستم بخندم که یهو خشک شدم، چی؟ عزیزم؟ صمیمی؟ سپیده؟ رایان پرهام؟

یهو جیغ زدم:

-چی؟! سپیده تو با رایان دوستی؟

-سلاله!

-چی؟ این قدر غریبه شدم؟ شقایق پا می شه میره منچستر یه خبر به من نمیده! تو که

همش ور دلمی با استادمون دوست میشی و من خبر ندارم؟ واقعا که...

و پشتم رو بهشون کردم که صدای دوییدنشون و سلاله سلاله گفتتشون بلند شد:

-ساله صبر کن توضیح بدم، به خدا یهویی شد من می خواستم بهت بگم، تازه یک هفته اس!

دستم رو رو هوا تکون دادم:

-دیگه بدتر، تو هفته پیش پیش من بودی؛ این اتفاق شاید دو ماه پیش افتاده که شقایق هم بوده، چرا تو این دو ماه تعریف نکردی؟ تو که هر روز زنگ میزدی و پیشم بودی!
با عجز نگاهم کرد:

-ساله!

-زهرمار...

و وارد یک مغازه لباس فروشی شدم تا خفه بشن دیگه، تا ساعت دو خرید کردیم و بعد رفتیم تا نهار بخوریم، من هنوز با اینا قهرم ها بگم!

بعد از نهار تا ساعت چهار و پنج ول چرخیدیم تو خیابون، رفتیم پارک، سینما، بازم خرید و...

ساعت پنج و شش بود که گوشی سپیده زنگ خورد با نیش باز جواب داد، من هنوز قهرم باهاشون!:

سپیده رفت یه گوشه تا راحت تر با آقاشون حرف بزنه، چشم غره‌ای بهش رفتم که شقایق گفت:

-سلی جونم! قهری هنوز؟

جواب ندادم و چرخیدم سمت پنجره که از پشت از گردنم آویزون شد:

-سالاله! سلی جون جونم!

-کوفت چیه؟

-قهر نکن دیگه!

-بروباوا!

-عه! سالاله!

دست‌هاش رو از دور گردنم باز کردم و خواستم برگردم سمتش که یهو خم شد و گاز محکمی از لپم گرفت که جیغم در اومد:

-وحشی الاغ!

و خم شدم روش و د بزن، هرکی از کنار ماشین رد می‌شد هم نمی‌دید چون شیشه‌ها دودی بود البته به جز شیشه جلو که کمتر بود و چند نفر که رد شد با تعجب نگاهمون می‌کردن!

حسابی که زدم دلم خنک نشد با کیفم کوبیدم تو سرش:

-این برای حرصم که از صبح داشتم خفه می‌شدم، الاغ!

و یکی دیگه زدم تو سرش:

-اینم برای گازی که از لپ خوشگلم گرفتی، الاغ!

-اوهوع خوشگل! نکن بابا سقف ریخت، حقت بود تا تو باشی قهر نکنی!

چشم غره‌ای بهش رفتم که زبون درازی کرد، همون لحظه در ماشین باز شد و سپیده نشست تو ماشین و نیشش تا کف سرش باز بود.

چپ چپ نگاهش کردم:

-نیشت رو ببند بچه پرو خجالت هم نمی‌کشه؛ بزمن نصفت کنم؟

-سالاله!

-زهرمار!

لب و لوچش رو آویزون کرد که گفتم:

-ها؟ من هنوز با تو الاغ قهرم!

-عه سالاله، دیدم با این خربزه دوست شدی خب من چی؟

-در پیچی، تو بیشور به من چرا نگفتی که با استاد دوست شدی؟

مظلوم نگاهم کرد که باز گفتم:

-ها؟ اون جووری نگاهم نکن‌ها، می‌زنمت!

و لپم رو گرفتم سمتش که با ذوق از گردنم آویزون شد و محکم بوسم کرد.

بله دیگه ما همچین دوستایی هستیم، دو ساعت هم طول نکشید قهرمون؛ ای ام دختر خوب بابام!)

شقایق مثل جسد پرید وسط آشتیمون:

-خب خب بسه دیگه، بگو بینم رایان چی گفت؟

-هیچی گفت بریم سمت شهربازی اونا هم یک ساعت دیگه می‌رسن!

-اونا؟ مگه چند نفرن؟

-رایان، آران پسرخاله رایان، سحر و نامزدش سامان که سحر خواهر رایان!

سرم رو تکون دادم و سپیده حرکت کرد سمت شهربازی؛ بعد یک ساعت رسیدیم می‌گین چرا؟ چون ترافیک بود و گرنه یک ربع بیشتر راه نیست.

وقتی وارد پارکینگ شهربازی شدیم استاد یا همون رایان پرهام ایستاده بود نزدیک ورودی پارکینگ تا ما بیاییم و ماشین رو کنار ماشین خودش پارک کنیم.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمتشون تا سلام علیک کنیم؛ تاحالا استاد رو این طوری ندیده بودم، همیشه رسمی و اتو کشیده بود اما حالا تیشرت جذب آبی کمرنگ که طرح‌های مشکی داشت و شلوار جین ذغالی پوشیده بود.

دهنم باز مونده بود که با صدای شقایق به خودم که با خنده گفت:

-منم روز اول با این تیپ دیدمش باورم نشد، ولی یک پسره باحالیه که نگو؛ اصلا این رایان کجا و استاد پرهام اخمو کجا!

-آره واقعا!

نزدیک شدیم و سلام کردیم که سپیده گفت:

-این هم دوست عزیزم سلاله، سلاله جان ایشون سحر خواهر رایان و نامزدش سامان و آقا
آران پسرخاله سحر و رایان؟

سرم رو تکون دادم:

-خوشبختم!

اونا هم با لبخند جوابم رو دادن، باز من چندتا آدم جدید دیدم رفتم فاز مغروری!

-سلام استاد.

یهو آران، آرام کیه همون پسرخاله رایان زد زیر خنده؛ سوالی نگاهش کردم که گفت:

-واقعا ببخشید آخه کم پیش میاد بیرون از دانشگاه استاد صداش کنن چون این خل و چل
اصلا اون عزائیل سر کلاس شما نیست!

رایان یکی زد تو سرش:

-تو خفه، داره با من حرف میزنه تو چرا مثل خرمگس می‌پری وسط؟!!

آران چپ چپ نگاهش کرد که رایان روبه من گفت:

-شما زیاد به این توجه نکن، خل میزنه!

-هوی!

سریع پریدم وسط بحث و خشک گفتم:

-مهم نیست، عرض ادب بود.

سحر سقلمه‌ای به آران زد:

-یاد بگیر، نصفه توعه!

آران خواست حرفی بزنه که شقایق گفت:

-وای حالا بیخیال بیاین بریم بازی اوف!

همه موافقت کردیم و وارد شهربازی شدیم، از اولش هر وسیله خطرناکی که بود سوار شدیم و فقط جیغ کشیدیم، آخرین بازی ترن بود که رایان رفت بلیط بگیره که گوشی سپیده زنگ خورد:

-الو!

-شما؟

نگاهی بهم کرد و جواب فرد پشت گوشی رو داد:

-عه آقا فرزام شماید، بله بله پیش منه برای چی؟

-گوشیش نمی‌دونم حتما سایلنت بوده، می‌خوایین حرف بزنید باهاش؟

-اها باش مرسی، خواهش می کنم خدافظ!

متعجب گفتم:

-فرزام بود؟

-آره گفت چندبار بهت زنگ زده جواب ندادی شماره من رو از مامانت گرفته!

-وا؟

شونه ای بالا انداخت که گوشیم رو از تو کیفم درآوردم و نگاه کردم؛ اوا این رو کی سایلنت کردم؟ فرزام بیست بار بهم زنگ زده بود و جواب ندادم، گوشی رو گذاشتم تو کیفم که رایان هم اومد:

-خب بریم؟ بلیط گرفتم.

حرکت کردیم سمت جایگاه ترن هوایی و سوار شدیم، از اولش جیغ من و شقایق و سحر و سپیده بلند شد، بیچاره آران نشسته بود کنار یه دختر جیغ جیغوی عملی که فقط حنجره ج.ر می داد.

بعد اون هم رفتیم و روزمون به پایان رسید، روز خیلی خوبی بود و با اخلاق جدید رایان پرها

م استاد سختگیر حقوق آشنا شدیم، به گفته شقایق بچه باحالی بود و همش شوخی می کرد و سر به سر همه به خصوص سپیده می داشت.

تو پارکینگ از هم خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و سپیده من رو رسوند خونه...

به محض ورودم به خونه با چراغ‌های خاموش مواجه شدم البته توقعی نمی شه داشت ساعت نزدیک دو بود. خواستم مثل پلنگ صورتی رو نوک پا برم تو اتاق تا خاله و اون نکبت بیدار نشن که...

-دیرتر میومدی

هینی کشیدم و جیغ زدم که با دو اومد سمتم و دستو گذاشت رو دهنم:

-هیس! دختره خنگ نصف شبی واسه چی داد می زنی خالم از خواب میپره!

سعی کردم با تکون دادن کله ام بهش حالی کنم یارو دستت رو از رو دهنم بردار که خدارو شکر بعد از قرنی فهمید! شوت! به خودم حالت تدافعی گرفتم و شروع کردم به حمله:

-تو واسه چی بیداری تا الان!؟

-به! بفرما تازه به خانم یه چیزی هم بدهکار شدیم جنابعالی تا ساعت دو کدوم گوری بودی؟

جمله آخرشو با حرص و عصبانیت گفت که دست به کمر گفتم:

-دقیقا ربطش به تو چیه که باید جواب پس بدم؟

-پیش خودت فکرای دخترونه و فان نکن که الان جواب بدم که شوهرتم و باید بدونم! واسه این پرسیدم که دفعه بعدی که دیر اومدی یه دلیل قانع کننده واسه خالم بیارم! سعی کن میری بیرون و می خوای دیر بیایی خبر بدی!

بعدشم راهش رو کشید و رفت سمت اتاقش! (اون اتاق هیچوقت اتاقمون نمی شه!) اینقدر از دست حرفش حرص خوردم که دلم می خواست همین الان برم یه نر و ماده خوشگل بخوابونم دهنش!

حرص هام رو که خوردم رفتم تو اتاق و با بیشترین فاصله موجود خوابیدم اما شرطم یادم اومد! اما با گفتن بیخی الان خستم به آغوش پرمهر و محبت لالا رفتم.

صبح که از خواب پاشدم دیدم برام یه پیام اومده بازش کردم که ببینم کیه!

پدرام بود. یکی از بچه های دانشگاه که توی پیام گفته بود به مناسبت تولدش یه مهمونی توی باغشون گرفته و یه سری از بچه ها رو دعوت کرده بود و در آخر هم زده بود خوشحال می شه بریم!

سریع به سپیده زنگ زدم تا ببینم که میره یا نه؟ که گفتش با رایان جانشون (اه اه نکبت! البته سپیده ها) می خوان شام برن بیرون و نمی آد. شقایق هم گفت نمی آد چون درگیر کارای اقامتون بود که یه سری خورده کاریاش مونده بود و گفت نمی شه ولشون کرد! به درک مهم نیست خودم می رم حال می کنم.

اختصاصی کافه تک رمان

والا به اینا چیکار دارم خودم رو عشق است، بعد یک هفته نمم دراومد!

از تخت پریدم پایین و شیرجه زدم تو دسشویی...

لباس هام رو عوض کردم، موهام رو بالا سرم بستم و از اتاق خارج شدم، عرض به حضور در و دیوار که امروز خاله خانم تشریف میبرن و منم برمیگردم اتاق نرم و گرم خودم.

خاله رو مبل نشسته بودو فیلم نگاه می کرد که با صدای بلند گفتم:

-صبح بخیر خاله جان!

با لبخند نگاهم کرد:

-صبح بخیر عزیزم حالت خوبه؟

-بله مرسی!

و لبخندی زدم و وارد آشپزخونه شدم تا صبحونه بخورم، خاله ساعت دوازده پرواز داشت و یازدهونیم باید اونجا می بود و قرار بود بنده ببرمش، یعنی یک ساعت دیگه...

صبحانم رو که خوردم میز رو جمع کردم و برگشتم تو هال، خاله مثل اینکه رفته بود وسایلش رو جمع کنه، نشستم رو مبل و مثل وزغ زل زدم به تلویزیون و فیلم نگاه کردم تا یک ساعت گذشت.

با صدای خاله چشم از تلویزیون گرفتم و نگاهش کردم که حاضر شده بود:

-سلاله قربونت برم بریم؟ پرواز دیر می شه!

بلند شدم و لخند زدم:

-چشم خاله الان حاضر میشم.

سری تکون داد، سریع وارد اتاق شدم و لباس پوشیدم تنها یک برق لب زدم و از اتاق خارج شدم.

چمدون خاله رو گرفتم و با برداشتن سویچ از خونه خارج شدیم.

رسیدیم فرودگاه، چمدون خاله رو تحویل دادیم و روی صندلی های انتظار نشستیم تا پرواز رو اعلام کنن، به صندلی تکیه دادم و چشم هامرو بستم که با شنیدن حرف خاله چشم هام از کاسه زد بیرون، با دهن باز به خاله نگاه کردم که گفت:

-چیه؟ پیر شدم ولی فرق عشق و اجبار رو خوب می فهمم دخترم، متوجه بودم که تو و فرزام به اجبار کنار هم هستین، می فهمیدم که نقش بازی می کنین.

-اما خاله...

حرفم رو قطع کرد و با آرامش گفت:

-اصلا نیازی به توضیح نیست، زندگیه خودتون من نمی تونم دخالت کنم اما دخترم من این اواخر نگاه های تو رو به فرزام می دیدم؛ دختر قشنگم سعی نکن تا اخر عمرتون حس کنی زندگیت به اجبار گذشته، لذت ببر و عشق رو احساس کن؛ سعی کن زندگی خوبی داشته باشی، از فرزام تعریف نمی کنم اما می دونم که مرد خوبی برای تو می شه!

اختصاصی کافه تک رمان

خواستم حرفی بزنم که پرواز رو اعلام کردن، خاله با لبخند بلند شد:

خب دیگه خیلی زحمتتون دادم دخترم حلالم کنید.

و بغلم کرد و آروم گفت:

خوشبخت بشین عزیزانم! دعای خیرم همیشه پشتتونه!

و من رو هاج و واج ول کرد و رفت سمت گیت، لحظه آخر برگشت و دست تکون داد و رفت.

همون طور با دهن نیمه باز و چشم های گرد به ای خالیه خاله نگاه کردم، این چجوری فهمید؟

بعد از خریدن کادو برای پدرام برگشتم خونه و کارهامرو انجام دادم تا فرزام اومد، چند دفه خواستم بگم خاله فهمید نقش بازی کردیم اما نگفتم.

بعد از ظهر که فرزام رفت یهو یاد مهمونی پدرام افتادم، محکم زدم به پیشونیم؛ اه به کل یادم رفته بود.

سریع پریدم تو اتاق و کمد رو باز کردم، وایای حالا چی بپوشم؟ اوف!

لباس هام رو دونه دونه نگاه که تا بالاخره یه لباس دلکته کوتاه مشکی پیدا کردم.

برداشتم و انداختم رو تخت و پریدم تو حموم، سریع دوش گرفتم و اومدم بیرون. موهام رو خشک کردم و اتو کشیدم، آرایش نسبتا غلیظی روی صورتم نشوندم و لباسم رو پوشیدم.

ساعت هفت بود که حاضر و آماده از خونه زدم بیرون.

باغ سمت دماوند بود و بعد یک ساعت و نیم ترافیک رسیدم، از همین جا صدای آهنگ کر کننده بود و قر تو کمرم فراوون!

کیفم رو گذاشتم ماشین بمونه و پیاده شدم و حرکت کردم سمت در ورودی...

خدمه مانتو و شالم رو گرفت و پدرام با لبخند اومد سمتم:

-وایی سلاله خوش اومدی! خوشحالم کردی با اومدنت...

-سلام پدرام خان خواهش می‌کنم!

و کادو رو گرفتم سمتش:

-تولدت مبارک!

خندید و کادو رو ازم گرفت:

-بابا از ما گذشته کادو گرفتن، مرسی بیا بریم پیش بچه‌ها!

سری تگون دادم و با هم به سمت بچه‌ها رفتیم، با همه سلام علیک کردم و وارد بحث شدیم، شنبه سومین امتحانمون بود و همه غر زدن‌هاشون شروع شده بود.

من که از بعد شهربازی همش درس خوندم تا امروز که مهمونی بود.

با بچه‌ها کلی رقصیدیم و خندیدیم، زیاد نوشیدنی نخوردم تا مست نشم بدبخت بشم.

نوشیدنیم رو مزه مزه می کردم و به رقص بچه ها نگاه می کردم که با صدای یک نفر با تعجب برگشتم و با دیدن پوریا چشم هام گرد شد:

-پوریا؟

لبخندی زد:

-سلام سلاله! آره من چرا تعجب کردی؟

سرفه ای کردم تا بهتر بشم:

-چه خبر تو اینجا ویکار می کنی؟ آخه همه بچه ها و خانوادت گفتن ازت خبر ندارن، فکر کردم ایران نیستی.

-آره خبر نداشتن چون سه ماهی خونه نرفتم. تویه خونه کوچیک که اجازه کردم میمونم، امروز هم که پدرام دعوتم کرد، تو چه طوری؟ خوشبختی؟ خوشحالی که باهاس ازدواج کردی؟

حس کردم پوزخند زد و با کنایه این حرف رو زد که باعث شد اخم کنم:

-آره، مشکلی هست؟

پوزخندی زد و به روبه رو نگاه کرد و جرعه ای از نوشیدنیش خورد:

-نه چه مشکلی...

با اخم رو ازش گرفتم که گفت:

-بریم برقصیم؟

نگاهی بهش کردم و سری تگون دادم؛ باهم رفتم وسط و شروع کردیم به رقصیدن، پوریا آروم آروم نزدیکم می‌شد به طوری که احساس کردم دست‌هایش ه.ر.ز میره و بدنم رو ل.م.س می‌کرد.

خودم رو عقب کشیدم به چشم‌های قرمزش نگاه کردم مست شده بود، پوریا همیشه بد مست بود.

لبخند شل و ولی زد:

-چیه؟ خوشت نیومد؟ دلت اون بچه سوسول رو می‌خواد؟ از همون روز تو شمال که بهم نه گفتمی فهمیدم یکی دیگه قلبت رو فتح کرده هوم؟

قلبم لرزید و تند تند تپید، شاید یک ماه پیش بود با صراحت تمام می‌گفتم نه اما الان...

-تو مستی پوریا، بهتره بریم بشینیم؛ قهقه زد و دستش رو انداخت دور کمرم:

-خیلی هم حالم خوبه، عالیم!

به دور از بغلش بیرون اومدم و اخم کردم و بدون حرفی برگشتم سرجام، من این پوریا رو نمی‌شناختم؛ شاید از اولش هم درست شناخته بودمش هوف!

ساعت دوازده بود که خسته شده بودم، پوریا وحشتناک مست کرده بود اما نزدیکم نمی‌شد، بهتر خیلی خوشم میاد!

از پدرام خدافظی و کردم و یک بار دیگه تولدش رو تبریک گفتم و لباسام رو گرفتم از خونه خارج شدم، سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم و با دیدن اسم فرزاد نفسم بند اومد؛ نه؟ وای خدا به کل فراموش کردم بهش خبر بدم.

صد و چهل و پنج بار زنگ زده بود و پنجاه تا پیام فرستاده بود که کدوم گوری هستم و جواب بدم.

سریع ماشین رو

روشن کردم و راه افتادم سمت خونه، حتما خیلی نگران شده، اه خاک تو سرت سلاله؛ از بس اون گلاله و سپهر لعنتی بهم اهمیت نمی دادن و عادت کردم که بهم زنگ نزنن یادم رفت به فرزاد خبر بدم.

با آخرین سرعتم خودم رو رسوندم خونه و مبلغ زیادی جریمه رو هم به جون خریدم، فقط برم خونه....

وقتی رسیدم همون طور ماشین رو باز ول کردم و پریدم داخل آسانسور، آروم در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

مثل همون شب چراغها خاموش بود اما من فرزاد رو دیدم، دیدم که گوشی دستشه و مدام بهم زنگ می زنه، لب گزیدم و یک قدم نزدیک شدم که مثل یه ببر زخمی نگاهم کرد، چشم های سیاهش از عصبانیت سیاه تر شده بود و سفیدی چشمش قرمز؛ تو دلم غوغا بود اما سعی کردم آروم و بی تفاوت باشم:

-سلام بیداری هنوز؟!-

با خشم غرید:

-کجا بودی سلاله؟-

آب دهنم رو قورت دادم، راسیتش از خشمش ترسیدم اما من سلاله‌ام:

-این چه سوالیه؟-

یهو مثل برق گرفته‌ها بلند شد که یک قدم پریدم عقب، با غضب نگاهم کرد و نزدیکم شد:

-کدوم گوری بودی؟ سلاله کجا بودی ها؟ چرا اون ماسماست رو جواب نمیدی؟-

یهو با صدای بلند گفت:

-سالله مگه من نگفتم هر قبرستونی میری به من خبر بده لعنتی، نگفتم؟-

اخم کردم و هولش دادم عقب:

-سر من داد نزن ها، آره گفتی ولی یادم رفت که چی؟ فرزام دور برت نداره که چون اسمم

تو شناسنامه می‌تونی تو کارام دخالت کنی، از اولش هم قرارمون همین بود.

یهو دستش رو بلند کرد و کوبید تو دهنم و بلند داد زد:

-آره قرارمون این بود ولی نه اینکه تو تا این موقع شب بیرون باشی لعنتی!

با گریه نگاهش کردم و صدام رو بردم بالا:

-به تو چه فرزام ها؟ به تو چه چرا خالت می کنی؟ فرزام تو هیچ کس من نیستی؛ فقط پسر
عمو، پسر عمویی که 25 سالشه و من تاحالا ندیدمش، فرزام تو هیچ کس نیستی!
گوله آتیش بود و با شنیدن حرف من...

افتادم زمین و با بغض دستم رو گذاشتم رو صورتت و نگاهش کردم، لبم به خاطر کشیده
قبلی پاره شده بود و حالا صورتت گز گز می کرد؛ از عصبانیت کبود شده بود، دستش رو که
به خاطر سیلی که بهم زده بود رو هوا مونده بود رو تهدیدوارانه گرفت سمتم:

-این رو هم زدم تا بفهمی چی از دهننت در میاد سلاله، تا آخر عمرت این رو تو گوشت فرو
کن شاید عاطفی نه، شاید شرعا نه اما سلاله...

داد زد:

-من قانونا شوهرتم فهمیدی؟ شوهرت سلاله حتی برای شش ماه! بعد اون هر غلطی دلت
می خواد بکن، اصلا برو...

لب گزیدتا ادامه حرفش رو نزنه اما من فهمیدم منظورش چی بود و گریه ام شدیدتر شد.

همچنان با خشم نگاهم می کرد و همین نگاه از صدتا فحش برای من بدتر بود. دروغ گفتم،
کم کسی نبود، این پسر فرزام بود، همه کس بود این مرد شوهرم بود اما...

با گریه بلند شدم و محکم کوبیدم به سینه اش که رفت عقب و یکی هم من کوبیدم تو
صورتش:

-این هم من زدم تا حواست باشه هیچ وقت اون جمله لعنتیت رو برای من تموم نکنی...

و در رو باز و جلوی چشم‌های بُهت زده‌اش از خونه دوییدم بیرون، بیخیال ماشین شدم و فقط دوییدم و گریه کردم.

حق داشت عصبی بشه چون من قول قول داده بودم هر کجا میرم بهش خبر بدم، اما حق نداشت دست روی من بلند کنه، حق نداشت بهم حرفی بزنه! حق نداشت دلی رو که برای عشق اون به تپش می‌افتاد رو بشکنه حق نداشت!

این قدر دوییدم و گریه کردم که یهو پاشنه کفشم شکست و پرت شدم رو زمین، از درد مچ پام و زانوم جیغم به هوا رفت و گریهام شدیدتر شد، به زانوم نگاه کردم خونی شده بود.

ای خدا...

خواستم بلند بشم که سایه یک نفر روی سرم افتاد، با ترس خواستم برگردم که سریع دستم رو گرفت و بلندم کرد، جیغی کشیدم و برگشتم که با دیدن پوریا چشم‌هام گرد شد:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

کش دار و با پوزخند گفت:

-ولت کرد؟!

-منظورت چیه؟ تو اینجا چیکار می‌کنی پوریا؟

کوبوندم به دیوار و دست‌هاش رو گذاشت کنار سرم و خم شد رو صورتم:

-دست روت بلند کرده؟ ل.ب.ات!

و دستش رو گذاشترو ل.ب.م که هولش دادم:

-برو کنار پوریا، به من دست نزن تو مستی پوریا گمشو!

لبخند خبیثی زد و یهو سرش رو فرو کرد تو گردنم و محکم گاز گرفت که جیغی کشیدم و هولش دادم عقب، با وجود مستیش زورش بیشتر از من بود و پرتم کرد رو زمین و تا به خودم پیام مانتوم رو پاره کرد، جیغی کشیدم و گریه‌ام بیشتر شد. نباید از خونه بیرون میومدم نباید....

-پوریا چیکار می‌کنی؟ نزدیکم نشو لعنتی!

-کاری که تو شمال باید انجام می‌دادم.

و خودش رو پرت کرد رو بدنم که سرم محکم کوبیده شد به زمین و دادم به هوا رفت، بلند جیغ زدم:

-فرز!!!م! کمک خدا!

بلند گریه کردم پوریا هیچ کاری انجام نمی‌داد، فقط لباسم رو پاره کرده بود و نگاهش زجرم می‌داد؛ جای گازش رو گردنم می‌سوخت و پوریا با لذت نگاه می‌کرد.

جیغ زدم و چنگ انداختم به سر و صورتش:

-عوضی ازت متنفرم پوریا، ازت متنفرم تو این آدم عوضی نیستی پوریا به خودت بیا، منم سلاله!

-آره تویی، تویی که چند سال عاشقشم و عین خیالش نیست، حالا ببینم با این کار اون بچه تورو باز هم می خواد یا نه؟

و دستش رو گذاشت رو س... و محکم فشار داد و جیغ بلندی کشیدم:

-عوضی به من دست نزن، فرزایم!

سرش رو فرو کرد تو گردنم و گاز گرفت، خودم رو تکون می دادم و جیغ می زدم انگار تو این خراب شده هیچ کس نبود، فرزام کجایی؟ یعنی نیومدی دنبال زنت، فرزام!

گریه ام شدت گرفته بود و هق هق

می کردم، پوریا وحشی شده بود و دستش ه.ر.ز می رفت و بدنم رو ل.م.س می کرد که...

-چه غلطی می کنی ح.ر.و.م.ز.ا.د.ه؟

و سنگینی پوریا از رو بدنم برداشته شد، با گریه به فرزام نگاه کردم که پوریا رو زیر مشتم و لگد گرفته بود و فحشش می داد، زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا شکرت!

خودم رو یک گوشه جمع کردم و با شدت بیشتر شروع به گریه کردم که فرزام برگشت سمتم، از عصبانیت قرمز شده بود.

دوید سمتم و تا به خودم پیام کشیده ای زد به صورتم، با بهت نگاهش کردم که جلوم زانو زد و داد کشید:

-چرا؟ چرا از خونه زدی بیرون لعنتی!؟

با بغض زمزمه کردم:

-فرزام!

محکم بغلم کرد و سرم رو به سینش فشرد که باعث شد برای بار هزارم بغضم بترکه،
محکم تر بغلم کرد و آروم زمزمه کرد:

-اگه دیر می رسیدم چی سلاله؟

لباسش رو چنگ زدم و هق هق کردم و سرم رو بوسید و از خودش جدا کرد؛ خیره شد به
صورتم جای جای صورتم رو از نظر گذروند و رو ل.ب.ام ثابت موند، آروم ل.م.سش کرد:

-دستم بشکنه؛ چرا این قدر سرتقی سلاله؟ چرا باعث میشی کاری کنم که بعدش
پشیمونیه هوم؟ چرا این قدر لجبازی؟

پوریا ناله ای کرد که آروم هق زدم:

-فرزام!

سرم رو نوازش کرد:

-جانم!؟

-بریم، فرزام من رو از اینجا ببر!

سریع بلند شد و من رو روی دست‌هاش بلند کرد از کنار پوریایی که از درد به خودش می‌پیچید گذشت و نزدیک ماشین شد.

در رو باز کرد و من رو آروم گذاشت تو ماشین، لباسم که پاره شده بود رو جمع کرد و آروم پیشونیم رو بوسید و در رو بست!

هنوز هم از گریه می‌لرزیدم و هق هق می‌کردم، فرزام سوار شد و بدون کوچک‌ترین توجهی به پوریا گاز داد و حرکت کرد.

فشارم افتاده بود و حالم این‌قدر بد بود که نفهمیدم چجوری چشم‌هام روی هم افتاد و بیهوش شدم.

با سردرد خیلی بدی از خواب بلند شدم که دیدم رو تخت تو اتاق خودمم یه کم فکر کردم بینم چه اتفاقی افتاده که همه چیز یادم اومد تموم لحظه‌ها!

جشن پدرام، مستی پوریا، خبر ندادنم به فرزام، سیلی که ازش خوردم، فرارم، کاری که پوریا باهام کرد! نجاتم توسط فرزام، آغوش پر مهرش!

با یادآوری کاری که پوریا باهام کرد همه بدنم شروع به لرزیدن کرد و اشک‌هام شروع به ریختن کرد. مثل یه جنین توی خودم گوشه‌ای از تخت جمع شدم که یه دفعه یه نفر اومد تو اتاق؛ لابد فرزام ولی من حالم اونقدری خوب نبود که بخوام بهش بتویم که چرا اومده تو اتاق منه؟! بدنم همچنان می‌لرزید! انقدر شدید که حتی فرزام فهمید و اومد سمتم و بازو هام رو گرفت و نگران لب زد:

چی شده سلاله؟ چرا می لرزی دختر؟

هیچی، خو...بم!

مطمئنی؟

سرم رو تکون دادم که بلند شد و دستم رو گرفت و بلندم کرد:

خیلی خب، بلندشو بریم یه چیزی بخوری؛ رنگ به رو نداری دختر، تو مگه پس فردا امتحان نداری؟

با یادآوری امتحان آه از نهادم بلند شد و غریدم:

وایی نه!

برگشت سمتم و با دیدن قیافم لبخند محوی زد که گفتم:

چی؟

من کمکت می کنم.

چشم هام گرد شد و با بهت لب زدم:

چی؟

نشوندم روی صندلی و رفت تا غذا رو بیاره و در همون حال گفت:

خب من از امتحاناتون خبر ندارم، شنبه هم امتحان ... داری و من می تونم کمکت کنم البته به یک شرط...

چی؟

روبه‌روم نشست و گفت:

قبول کنی بعد از امتحانت بریم کیش، هم حال تو بهتر میشه هم من یکم از پرونده و برگه امتحانی دور میشم، خب؟

تو اون حال بدم، هیچ چیز مهم تر از کمک فرزام نبود که بتونم آخرین ترمم رو تموم کنم؛ اگه خراب می‌کردم باید قید بورسیه رو می‌زدم:

باشه...

لبخند جذابی زد و به غذا اشاره کرد:

خب بخور تا بعد نهار شروع کنیم.

با ذهن داغون غذام رو تموم کردم. از جام بلند شدم و بدون حرفی به سمت اتاق رفتم. تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم شاید آب به تنم بخوره یکمی آروم بگیرم. بعد از یه دوش سرسری رفتم جلو آینه و خواستم موهام رو خشک کنم که با دیدن قیافم ماتم برد...

لبام ورم کرده بود و یه سمت صورتم رد انگشتای فرزام مونده بود!

با بغض دستم رو روی صورتم کشیدم، چه طور فرزام با دیدن قیافه ام عکس‌العملی نشون داد؟ تا این حد بی‌اهمیت؟

بی‌اهمیتی بهتر از غصه خوردن و پشیمونیه!

با صدایش سه متر پریده بالا و با ترس برگشتم سمتش که لبخند تلخی زده بود:

-ترسیدم!

-می خواستی بلند فکر نکنی!

خاک تو سرت سلاله، چشم غره‌ای بهش رفتم که گفت:

-خیلی خب شروع کنیم؟

سری تکون دادم و بلند شدم، روی تخت نشست و منم کتابام رو برداشتم و کنارش نشستم، نگاهی بهم کرد و یهو لبخند شیطونی زد، از همون لبخند نادرا که وقتی میزنه یعنی می‌خواد من رو حرص بده:

-چیه؟ چرا می‌خندی؟

خودش رو نزدیکم کرد و دستش رو گذاشت کنار بدنم و خم شد روم، ماشالا قد که نیست؛ تیر چراغ برق!

-سرما نخوری جوجه!

چشم‌هام رو گرد کردم:

-چی؟

خندید و با شیطنت اشاره ای به بدنم کرد که که منعجب نگاهی به خودم انداختم و برای بار سوم سرخ شدم، باز من از حموم اومدم یادم رفت لباس بپوشم!

فرزام با دیدن قیافه‌ام زد زیر خنده و پهن شد روی تخت:

-وایی خدا؛ دختر تو جووری خجالت می‌کشی انگار نامحرمم!

اخم کردم و با حرص گفتم:

-کوفت نخند عه! تو چرا اصلا نگفتی ایش!

و پشتم رو بهش کردم که یهو از پشت کشیدم تو بغلش و شروع کرد به قلقلک دادنم، جیغی کشیدم و شروع کردم به تگون خوردن تا از دستش فرار کنم:

-وای وای روانی ولم کن، آخ دلم وای مردم!

جیغ می‌زدم و فرزام تنها لبخند محوی روی لبش بود، اصلا حواسم به حوله دورم نبود که باز شده و برای بار چهار آبرو شرف من جلوی فرزام رفته!

یهو از حرکت ایستاد که تونستم نفس راحتی بکشم:

-وای خدا، دلم درد گرفت؛ اصلا من با تو قهر بودم! سریع پسرخاله شدی!

خیره شد تو چشم‌هام:

-پسرعموتم!

و پتو رو کشیدم رو بدنم که نگاهی کردم و جیغی کشیدم و کوبیدم تو کمر فرزام:

-آبروم رفت! اون ور رو نگاه کن!

با خنده بلند شد و کتاب هام رو جمع کرد و رفت سمت در که مجبور شدم دست هام رو قائم کنم تا ببینمش، در رو باز کرد و گفت:

-لباس بپوش بیا اتاق کارم تا درس بخونیم!

سرم رو تکون دادم که از اتاق رفت بیرون و در رو بست، پهن شدم رو تخت و نفسم رو محکم فوت کردم؛ تازه ضربان تند قلبم رو به خاطر نزدیکی فرزام حس می کردم و صورتم داغ کرده بود؛ فرزام خیلی مرد بود و گرنه تا الان...

پوفی کشیدم و بلند شدم، لباس هام رو پوشیدم و یکمی کرم پودر زدم تا جای کبودی صورتم کمرنگ بشه و بعد مطمئن شدن از سر و وضعم، از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اتاق کار فرزام...

تا شب درس کار کردیم، فوق العاده درس می داد، آروم و با حوصله توضیح می داد و من از درس خوندن لذت می بردم، حالم بهتر شده بود و این رو مدیون فرزام بودم؛ پسری که مهرش تو قلبم لونه کرده بود!

سریع و تند تند سوالا رو جواب می دادم، مثل خر ذوق کرده بودم که دقیقا همون سوال هایی بود که فرزام برام توضیح داده بود و مطمئن بودم که از قصد فقط و فقط روی این بیست سوال تاکید داشت که بخونم.

امتحانم که تموم شد مثل فنر پریدم و با نیش باز نگاهی به سپیده و شقایق کردم که چشم غره‌ای بهم رفتن، زبون درازی کردم و با سرخوشی برگه امتحانم رو دادم به استاد و از کلاس زدم بیرون...

فرزام جلوی در دانشگاه منتظرم بود و با لبخند محوی به خوشحالی من که حتی از دور هم معلوم بود نگاه می‌کرد.

سوار ماشین شدم چ قبل اینکه حرفی بزنه با ذوق جیغ کشیدم:

-وای مرسی فرزام، عالی بود امتحانم!

-خوبه!

و راه افتاد، بی ذوق!

چند دقیقه ساکت موندم که دیدم همیشه سیستم رو روشن کردم و به آهنگ خفن گذاشتم.

بعد نیم ساعت جلو رستورانی توقف کرد و پیاده شدیم.

نشستیم دنج‌ترین جای رستوران، رستوران قشنگی بود، خوشگل و کلاسیک!

گارسون اومد سفارش‌ها رو گرفت و رفت که فرزام گفت:

-امشب خونه آقا جون دعوتیم.

-عه؟ چرا؟

شونه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت:

-دلش برامون تنگ شده!

پوکر شدم، چه دلیل قانع کننده‌ای واقعا!

نهارمون رو خوردیم برگشتیم، به همین شیکی و مجلسی؛ البته فرزام رفت دفترش...

-سلاله بجمب دیگه!

-ایش! اومدم دیگه!

ای بزمن لهش کنم! نه گناه داره عزیزدلم...

رژ قرمز جیغم رو به لبام زدم و از اتاق خارج شدم، فرزام تا صدای در اتاق رو شنید پاشد رفت سمت در؛ ایش یه نگاه می کردی خب الاغ!

چشم غره‌ای بهش رفتم و کفش هام رو پوشیدم و از خونه خارج شدم؛ سوار ماشین شدیم و فرزام راه افتاد، نفس عمیقی کشیدم که بینیم پر شد از عطر فرزام عشق کردم!

سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشم هام رو بستم و فقط لذت بردم از این بوی بی نظری که برای مردی بود که تا سه ماه پیش نمی تونستم تحملش کنم و ازش بدم میومد، خیلی بی دلیل!

بعد نیم ساعت رسیدیم، ماشین رو توی حیاط پارک کردیم و پیاده شدیم.

خدمه در رو باز کرد، ماشالا هر دفه هم یکی اینجا کار می کنه چه خبره؟

سلام و احوال پرسى کردیم و من رفتم طبقه بالا اتاق همیشگیه خودم؛ در رو باز کردم که مثل همیشه اتاقم پر شد از عطر گل های رز خشکی که اینجا مونده بود و...

و دسته گل جدیدی که روی تخت بود، رفتم سمتش؛ جدیداً به این ناشناس هم دلبسته بودم که برام گل بفرسته؛ دیوونه شدم!

کارت رو برداشتم و باز کردم:

”همون شب فهمیدم“

همین، همین جمله کوتاه! چی رو فهمیدی ناشناس؟

یهو در اتاق باز شد که باعث شد هول کنم و کارت رو پشت سرم قایم کنم؛ فرزام اومد داخل و با دیدنم گفت:

-عه اینجایی دنبالت می گشتم.

و نگاهی به تخت کرد و چشم هاش برق کوتاهی زد اما سریع گفت:

-کی فرستاده؟

-نمی دونم!

-اون چیه پشتت؟

-هیچی...

آروم نزدیکم شد و دو قدمیم ایستاد:

-مطمئنی؟

سرم رو تکون دادم که نگاهش کشیده شد سمت لبام:

-آره...

خیره اول به لبهام و بعد به چشمهام نگاه کرد:

-پس چرا قایم کردی پشتت؟

قلبم پاست میومد تو حلقم؛ دستم رو آوردم جلو کارت رو برعکس انداختم رو تخت:

-نه قایم نکردم، چیزی خاصی نبود.

یه جووری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی، اما چرا عصبی نشد؟ چرا نگفت بده ببینم؟ چرا؟

به اطرافش نگاه می کرد، کل اتاف پر رز سیاه بود:

-مثل اینکه همیشه هم می فرسته آره؟

-نه از موقعی که ازدواج کردم.

یه تایی ابروش رو انداخت بالا:

-دوست داری؟

شونه‌ای بالا انداختم که باز نزدیک شد یه قدم رفتم عقب:

-نگفتی رز سیاه دوست داری، اصلا درباره خودت هیچی نگفتی!

تکیه دادم به دیوار، این نزدیکه فرزام برام زیادی بود؛ قلبم طاقت این همه نزدیکی یهویی رو نداشت اونم توی اول راه عاشقیش!

دستش رو گذاشت کنار سرم و خم شد که گفتم:

-تو هم هیچی نگفتی...

-پرس میگم.

خواستم بگم من رو دوست داری؟ اما لب گزیدم و سکوت کردم که دستش رو گذاشت روی چونم و با انگشتش آروم لبم رو از حصار دندون هام درآورد، فرزام چه مرگته؟

نکن لعنتی فقط سه ماه دیگه مونده...

آروم صورتم رو نوازش کرد و سرش رو نزدیک کرد که باعث شد چشم هام رو ببندم، نکن فرزام؛ بذار قلبم اول راه بمونه...

عاشق ترم نکن پسر...

آروم آروم نزدیک شد که...

که احساس کردم چیزی روی پام حرکت کرد، از ترس جیغی کشیدم پریدم بالا که سرم خورد به سر فرزام آخش ببند شد و یک قدم ب عقب برداشت و به خاطر اینکه از ترس دستم رو دور گردنش حلقه کرده بودم به سمتش کشیده شدم و محکم خوردم بهش که

پرت شد روی تخت و در یک حالت کاملاً هندی بازی منم افتادم روش و ل.ب رو ل.ب هم‌دیگه مماسه، مماس؛ توجه کنید هندی بازی...

چشم‌هام از ترس و هیجان گرد شده بود، فرزام هم همین طور چشم‌هاش بدتر از من گرد شده بود.

تند تند نفس می‌کشیدم بدو اینکه کوچک‌ترین حرکتی به خودم خیره شده بودم به فرزام؛ اونم همین طور مثل من...

حالا که آرام شده بودم قلبم از خجالت و نزدیکیه فرزام تند تند می‌زد.

مثل قبل نبودم؛ دفه‌های قبل هم فرزام برای اذیت کردنم یهویی بوسم می‌کرد و قلبم تند می‌زد، اما الان...

الان داشتم سگته می‌کردم، ل.ب‌هام روی ل.ب‌هاش بود و از جام تکون نمی‌خوردم.

فرزام جلو چشم‌های بهت زده من چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید آرام م.کی به لبم زد که دیگه کاملاً سرخ شدم!

سریع به خودم اومدم و از روش بلند شدم و خواستم از تخت بپریم پایین که با دیدن یه سویک گنده جیغی کشیدم و باز پریدم بغل فرزام:

-فرزام سوسک!

چشم‌هاش رو باز نکرد و همون طور آرام گفت:

-نترس، تو این بالایی اون نیم‌وجب پایین تخته!

چی؟ پاشو فرزام من می خوام بیرون.

برو...

جیغ زدم:

فرزام می ترسم!

یهو چشم هاش رو باز کرد و با یک حرکت من رو خوابوند رو تخت و خیره شد به چشم هام و خیلی آروم لب زد:

تا من هستم نترس!

ظرفیتم پر شده بود و دیگه نمی تونستم تحمل کنم؛ یه ذره دیگه می موندم سه تایی از اینجا بیرون می رفتیم.

بی طاقت لب زدم:

فرزام برو کنار...

با شیطنتش گل کرد:

چرا؟

دست هام رو گذاشتم رو سینهش و نالیدم:

فرزام برو کنار!

ابرو هاش رو به معنی نه انداخت بالا:

-نچ...

-فرزام ب...

سرش رو فرو کرد تو گردنم که جیغی کشیدم و زدم تو کمرش:

-خیلی بیشوری فرزام!

با خنده سرش رو عقب کشید و از تخت پرید پایین، خواستم برم دنبال که با دیدن سوسک بد قیافه جیغی کشیدم و رو تخت ایستادم:

-فرزام!

لبخند شیطانی زد و رفت سمت در که بلندتر جیغ زدم:

-فرزام نرو! بیا این رو بکش من می ترسم.

اما بیشور در رو باز کرد که بلندتر جیغ زدم:

-فرزام!

بلند قهقهه زد و برگشت تو اتاق، این چه خوش خنده شده برای من...

به جای اینکه بره سوسک رو بکشه اومد سمت تخت و دست هاش رو باز کرد:

-بیا بریم.

چشم هام رو گرد کردم:

-چی؟ خل شدی؟ برو سوسک رو بکش این قدر من رو حرص نده...

-نچ

-ای مرض...

و با حرص نگاهش کردم که گفت:

-بیا بغلم تا بریم.

-من بچه سه سالم؟

-نمی دونم والا، مگه بزرگ‌ها از سوسک می ترسن؟

و با شیطنت و خنده نگاهم کرد که جیغی کشیدم، تو یک ساعت حجنزه من به فنا رفت.

پریدم بگیرمش که دوید عقب و مناز ترس سوسک ترمز گرفتم که نزدیک بود با مخ برو

تو زمین که فرزام گرفتم، من نمی دونم اومدیم مهمونی یا مهده کودک؟

-سرتق!

و روی دست‌هاش بلندم کرد و از اتاق زد بیرون، سواستفادگر بزمن نصفش کنم؛ حالا نه که

به من خوش نمی گذره برا همون...

از پله‌ها رفت رفتیم پایین که گفتم:

-خب دیگه خوش گذشت بذارم پایین!

چپکی نگاهم کرد و گذاشتم رو زمین:

- اوف چه سنگینی!

چشم هام رو گرد کردم و خواستم جیغ بزنم که با صدای آقاجون خفه شدم و با حرص به فرزام نگاه کردم و غریدم:

- خفت می کنم.

- منتظرم!

چشم غره‌ای بهش رفتم و با حرص کوبیدم به بازوش و رفتم سال پذیرایی فرزام هم با خنده دنبالم اومد؛ آقاجون و بقیه نشسته بودن و خوش و بش می کردن که با دیدن من و فرزام سکوت کردن و با تعجب به نیش باز فرزام و قیافه حرصی من نگاه کردن که دلم می خواست کفشم رو بکنم تو حلق فرزام...

- سلام.

با سلام فرزام به خودشون اومدن و لبخندی زدن سپیتا با خنده گفت:

- داداش بستنی آلبالویی خوردی؟

همه با این حرف سپیتا زدن زیر خنده که با تعجب برگشتم سمت فرزام و با دیدن لباش چشم هام گرد شد و داغ شدم گونه هام رو احساس کردم؛ رژ لبم پخش شده بود دور لباش و قرمز شده بود.

با تعجب دستش رو به لبش کشید و نگاه کرد، با دیدن دست قرمزش سرش رو بلند کرد اول به لبم و بعد به صورت سرخ شدم نگاه کرد و لبخند شیطونی زد؛ ای س.گ تو روحت...

-آره، بستنیش هم خوشمزه بود لامصب!

وایی دیگه بیشتر از این نمی تونستم سرخ بشم؛ همه زده زیر خنده و آقاجون با حالت خاصی نگاهمون کرد که آرام کوبیدم به بازوی فرزام:

-همش تقصیره توئه پررو...

-به من چه تو افتادی روی من با اون رژ قرمزت!

-فرزام!

خواست حرفی بزنه که با صدای آقاجون سکوت کرد:

-بسه دیگه، فرزام برو صورتت رو بشور؛ اومدین خونه من ببینمتون نه که برید تو اتاق...

معارض نالیدم:

-آقاجون!

-بسه...

چشم غره ای به فرزام رفتم و با حرص رفتم سمت دسشویی، لتبید دور لب منم اون شکلیه دیگه...

تو دسشویی نگاهی به خودم کردم زیاد معلوم نبود ولی باز پخش شده بود، سریع شستم و یکی از رژایی که برا مبدا تو دسشویی گذاشته بودم رو به

لبام زدم.

بعد مطمئن شدن از سر و وضعم از دسشویی خارج شدم و رفتم پیش بقیه؛ فرزام روی مبل دو نفره‌ای نشسته بود و به من اشاره کرد که برم سمتش؛ چپکی نگاهش کردم و نشستم کنارش که سرش رو خم کرد وزیر گوشم با شیطنت گفت:

-اون یکی خوش رنگ‌تر بودها!

-زه‌رمار، چته تو امشب؟ سنگولی!

- نه مثل همیشه‌ام...

غریدم:

-ارواح عمت...

بحث بالا گرفت و شروع کردن به حرف زدن، سپهر و عمو درباره کار گلاله و زن عمو هم باهم حرف می‌زدن؛ جالبه گلاله خانم با زن عمو حرف می‌زنه.

من و فرزام هم غاز می‌چروندیم که یهو آقاجون گفت:

-فرزام پسر منی خوایین یه نتیجه برای من بیارید؟

-آقاجون زوده...

-کجا زوده، الان سه‌ماهه که ازدواج کردین.

زودتر از من فرزام جواب داد:

-آقاجون هنوز و من و سلاله آمادگیش رو نداریم.

-به هر حال درباره‌اش فکر کنید، قبل از مرگم دلم می‌خواد بچه‌ی نوه‌هام رو ببینم.

عمو گفت:

-نگید این حرف رو آقاجون هنوز جوونید ایشالا سایه تون سالیان سال بالای سرمون بمونه ولی فرزام هم راست میگه، تازه اول راه هستن باید بهشون فرصت بدیم.

همه حرف عمو رو تایید کردن که گلاله گفت:

-من و سپهر هنوز برای نوه‌دار شدن جوونیم آقاجون...

خواستم بگم آره به انواع عمل‌های زیبایی باید هم جوون باشی اما چون مادرمه سکوت کردم، هرچند مهر مادری نداشته ولی باز مادر...

اون بحث به پایان رسید و دیگه حرفی نزدیم، شام خوردیم و برگشتیم خونه البته قبلش به خدمه گفتم بره اون سوسک چندش رومخ رو بکشه؛ ایش!

وارد خونه که شدیم مستقیم رفتم سمت اتاق خواب خودم و نداشتم فرزام وارد اتاق بشه و با حرص در رو بستم، پسره الاغ از بعدازظهر تا الان مردم از خجالت...

پوفی کشیدم و دراز کشیدم روی تخت، زبونم رو روی لبم کشیدم و لبخند آرومی روی لبم نشست، هرچند یهویی و با خجالت اما لذت بخش بود.

چشم‌هام رو بستم و با یاد امروز و نزدیکیه فرزام و ضربان قلبم به خواب رفتم...

تموم شد، خدا تموم شد امتحانا تموم شد، آخیش راحت شدم.

با خیال راحت با بچه ها از دانشگاه زدیم بیرون، به گفته فرزام فردا صبح زود پرواز داشتیم به کیش که اون شب ازم قول گرفت که باهاش برم. سه ماه مونده بود که از هم جدا بشیم پس چه بهتر که این لحظه‌ها لذت می‌بردم!

به مناسبت تمام شدن دانشگاه و رفتن به انگلیس و عشق و حال تا شی رفتیم بیرون چرخیدیم و خوش گذروندیم! البته به فرزام خبر دادم!

شب زود برگشتم خونه فرزام هنوز نیومده بود، سریع یه دوش گرفتم و تاپ گیپور مشکی و شورتک جین آبی رنگم رو پوشیدم و شروع کردم به آشپزی؛ غذای مورد علاقه فرزام یعنی قورمه سبزی درست کردم و تنلم مخلفات هم حاضر کردم، مشغول درست کردن سالاد بودم که یهو یکی دست هاش رو محکم دورم حلقه کرد که باعث شد جیغی بزنم و برگردم سمت فرزام، چیه فک کردین الان با چاقو دستم رو می‌بُرم؟ نخیر بنده با دست کاهو خرد می‌کنم...

-فرزام!

-چیه؟

-سکته کردم! همیشه مثل آدم بیایی؟ دست‌هات رو باز کن چه سریع پسر خاله میشه!

گازی از سرشونم گرفت و دوید بیرون و با خنده داد زد:

-پسرعمو سلاله خانم، پسرعمو!

جیغی کشیدم:

-کوفتت بشه، الان پوستم کبود میشه وحشی!

ابرویی بالا انداخت و وارد اتاق شد، با حرص مشغول کارم شدم.

از اون شبی که از خونه آقاجون برگشتیم و بحث بچه وسط کشیده شد من و فرزام نرم تر شدیم؛ هرچه به جداییمون نزدیک تر می شد عاشق تر می شدم؛ فرزام رو نمی دونم چون از اولش هم مغرور و شیطون بود نمی تونستم از رفتارش و نگاه هاش بفهمم حسش چیه؟ اما از خودم مطمئن بودم. من عاشقم!

فرزام از اتاق اومد بیرون، مثل همیشه که از شرکت برمی گشت رفته بود حموم و موهای خیسش روی پیشونیش ریخته بود و جذابیتش رو چندین برابر کرده بود! اوف سلی قربون اون اخمت و چشم های شیطونت بره!

سرفه ای کردم تا به خودم پیام، والا الان با چشم هام قورتش میدم!

غذا رو کشیدم و نشستم رو صندلی فرزام هم روبه روم نشست و شروع کردیم به خوردن، بس که این غذا رو دوست داشت همچین با ولع می خوردها گفتم الان بشقاب هم می کنه تو حلقش:

-بکشم برات؟

مظلوم نگاهم کرد که چشم غره ای بهش رفتمو براش برنج کشیدم با ته دیگ اضافه!

-درستت درد نکنه، وسایلت رو حاضر کردی؟ فردا ساعت هفت و نیم باید فرودگاه باشیم.

-میز رو جمع کنم میرم حاضر می‌کنم.

سری تکون داد و از آشپزخونه خارج شد، میز رو جمع کردم و رفتم سمت اتاقم تا وسایلم رو جمع کنم، دوباره جدا می‌خوابیدیم؛ فرزام هیچ واکنشی مینا بر این که برگردم تو اتاقی که یک ماه پیش هم خوابیدیم، نشون نداده بود منم سکوت کرده بودم؛ می‌دونستم فرزام من رو دوست نداره...

وسایلم رو جمع کردم و بدون اینکه از اتاق خارج بشم لباس خوابم رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم، فرزام رو دوست داشتم ولی اون...

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم...

@Caffetakroman

-سلاله، سلاله بلندشو باید بریم دیر میشه!

آروم چشم‌هام رو باز کردم و گیج به اطراف نگاه کردم، با درک موقعیتم به فرزام نگاه کردم و سری تکون دادم:

-صبح بخیر!

-صبح شما هم بخیر بانو، پاشو دیر میشه...

و با برداشتن چمدونم از اتاق خارج شد، همین بی‌احساس!

از جام بلند شدم و بعد انجام کارهام، لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم؛ صبحونه خوردیم و حرکت کردیم سمت فرودگاه....

سوار شدیم، هدفونم رو گذاشتم تو گوشم تا خواستم اهنگ بذارم فرزام صدام کرد:
-سلاله...

نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه که گفت:

-سرت رو بذار رو شونم گردنت درد نگیره...

-راحتم.

و سرم رو چرخوندم سمت پنجره و آهنگم رو پلی کردم و چشم هام رو بستم تا برسیم؛ بی خود و بی جهت باهات قهر بودم؛ شاید هم برای اینکه دوستم نداشت باهات قهر بودم نمی‌دونم؛ فقط می‌دونم قهرم! دیشب خوب بودها ولی الان قهرم!

چند دقیقه بعد فرزام آرام سرم رو چرخوند و گذاشت روش، چون چشم هام رو بسته بودم، فک کرد خوابم منم واکنشی نشون ندادم و راحت خوابیدم؛ قهرم باش ولی بذار حداقل دلم به همین محبت هاش که از سر مسئول بودنش خوش باشه...

بعد دو سه ساعت رسیدیم و رفتیم هتل "شایان" تو یک اتاق، یک هر کیف شدم که نگو؛ به رو خودم نیاوردم خخخ "درد"

ولو شدم روی تخت:

-آخیش مردم از خستگی!

فرزام چمدون رو گذاشت کنار کمد و چپ چپ نگاهم کرد:

-نه که تا اینجا مثل جغد بیدار بودی برا همون..

دهنم رو کج و کوله کردم:

-همین که هست، خستم!

چشم غره‌ای بهم رفت و خیلی راحت شیک مجلسی یهو تیشرتشو درآورد که چشم‌هام شد اندازه شفتالو...

اهم اهم خب عرضم به حضورتون که جدیدا یقه‌اش تا بیخ گلوش بسته نیست دیگه؛ بچم یقه باز می‌پوشه، خلاصه...

با چشم‌های گرد خیره شدم به بدن ورزشکاریش یا ابلفض، چی ساخته باباش چی زاییده نش، سیکس‌پک‌ها رو وویی ننه بیگی منو!

یاد روز عروسیمون افتادم که وقتی اذیتم کرد کوییدم تو شکمش دست خودم به فنا رفت خندم گرفت؛ ماشالا! این یکی رو بزنه ناقص العضو میشه که...

همین جووری خیره خیره نگاهش می‌کردم که تیشرتش رو پوشید و...

هوی هوی عمو، خجالت بکش زنت اینجا نشسته:

فرزام!

دستش رو کمر بندش ثابت موند و برگشت سمتم و با دیدنم که نشستم و دارم قورتش میدم چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت:

مگه خواب نبودى؟ هیز!

اخم کردم:

بی تربیت خجالت بکش، آدم حلو زنش تنبون میکشه پایین؛ برو تو حموم عوض کن...

خب تو نگاه نکن...

و یهویی کشید پایین ” خدا این منحرفا رو از رو زمین برداره ”

به جای اینکه چشم‌هام رو ببندم بدتر گرد شد و خشک شده نگاهش مردم که بیشعور خیلی شلوارش با شلوارک عوض کرد اومد کنارم رو تخت، جلو صورتم بشکنی زد که به خودم اومدم:

غرق نشی!

جیغی کشیدم و پریدم رو سرش:

خجالت نمی‌کشی جلو من؟ بی تربیت!

بلند زد زیر خنده، ایش خوش خنده!

دستم رو قفل کرد پشتم و تو یک حرکت کوبوندم رو تخت، آی خر زور:

-روتو می کردی اون ور، سلاله خانم میگن کرم از خوده درخته!

-غلط کردن میگن، ولم کن بینم!

-نچ

-فرزام کرم نریز خوابم میاد.

-کاری ندارم.

-د خب په مرض داری ولم کن دیه...

-نچ

ای زهرمار و نچ، چپ چپ نگاهش کردم که باز نگاهش خاص شد، شد همون فرزام خونه آقاجون، همون نگاه که باعث می شد ضربان قلب من بالا بره...

-فرزام!

-بله

نگفت جونم، گفت بله؛ آخ فرزام، آخ...

حرفی نزدم و سرم رو چرخوندم سمت دیگه ای که آروم سرش رو نزدیک کرد:

-چی می خواستی بگی؟

-هیچی ولم کن.

نچ

فرزام خستم...

منم خستم...

تیز برگشتم سمتش:

خب ولم کن دیگه می خوام بخوابم...

چت شد سلاله؟

هیچی فرزام، برو کنار...

و به زور هولش دادم کنار و گوشه تخت پشت بهش خوابیدم، قلبم بهانه گیر شده بود؛ فرزام بهم نگفت جونم، نگفت عزیزم، گفت بله همین و بس؛ دوستم نداره این رو خوب می دونم...

چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم که دست هاش دورم حلقه شد و کشیدم سمت خودش و سفت بغلم کرد سرش رو فرو کرد بین موهام و آروم زمزمه کرد:

یک ماه عادت کرده بودم پیشم بخوابی، برگشتی اتاقت؛ این یک هفته حق نداری دور از من بخوابی سلاله!

و بوسه ای رو گردنم نشوند که تا عمق وجودم رو سوزوند و باعث شد قلبم به شدت شروع به تپیدن کنه، فرزام من رو دوست نداشت؛ دوست داشت با کارهاش دیوونم کنه، بس نیست تا این حد عاشقی؟ من سه ماه دیگه نابود میشم...

پتو رو روی هردمون کشید و پاهام رو بین پاهاش قفل کرد:

-می تونی بخوابی...

-زورگو...

-همین که هست...

لبخند تلخی روی لبم نشست و چشمهام بسته شد...

لباس هام رو عوض کردم و رفتم بالای سر فرزام، تو خواب مظلوم بود و از شیطنت و غرور خبری نبود، آروم خوابیده بود و موهای لخت مشکیش روی پیشونیش ریخته بود، با لبخند نگاهش کردم که یهو مثل جن چشمه‌هاش رو باز کرد و زل زد به من که جیغی کشیدم و پریدم عقب، یا حضرت عباس:

-چته؟

با شیطنت نگاهم کرد:

-نچ نچ پسره خوشتیپ و خوشگل و جذابه مردم رو دید می زدی؟

چشمهام رو گرد کردم و کشیدم عقب:

-بروباو خودشیفته کی تو رو نگاه می کرد، می خواستم بیدارت کنم.

-ها تو که راست میگی!

و بلند شد که چشم غره‌ای بهش رفتم و نشستم سر میز و مشغول صبحونه شدم، فرزام هم تیشرتش رو پوشید و رفت دسشویی، الاغ نصف شب گرمش شد تیشرتش رو درآورد تا صبح مردم از خجالت!

ریلکس مشغول خوردن صبحانه‌ام شدم تا فرزام اومد و روبه‌روم نشست و مشغول شد که گفتم:

-خب امروز کجا می‌ریم؟

لقمه‌اش رو قورت داد و نگاهم کرد:

-هرجا تو بگی!

دستم رو محکم به هم کوبیدم و با ذوق گفتم:

-اول بریم پلاژ می‌خوام حمام آفتاب بگیرم، بعد بریم خرید، بعد بریم باغ پرندگان، بعد...

قیافم رو پوکر کردم:

-بقیه‌اش فردا، خسته میشم!

-باشه...

و بی حرف بلند شد تا حاضر بشه، بی ذوق...

با لب و لوجه آویزون بلند شدم تا لباس بپوشم، الاغ زد تو ذوقم!

مایو و حوله و... برداشتیم و از هتل خارج شدیم...

بیشوری فرزام همون اول صبح بود وگرنه در تمام طول روز شیطنت کرد و حرصم داد، فرزام هیچ وقت اون و سر به زیر و مذهبی تو ذهن من نبود، فرزام تک بود، فرزام همه چیز بود ایده آل هر دختری که عاشقش بشه، عاشقانه دوستش داشته باشه و بهش محبت کنه، فرزام مرد بود، مرد زندگی هر دختری بعد از من، نمیگم فرزام بکره ولی برای زندگی تکه و خوشبخت می‌کنه، دختر خوش شانس بعد از من رو، فرزام برای من هست، در صورتی که نیست؛ فکرش هست و خودش نیست و نخواهد بود.

بعد از شش روز خوش گذرونی در کنار این مرد صبح آخرین روز سفرمون جداییمون از هم حتمی شد...

مشغول جمع کردن وسایل بودم، امروز روز آخر بود و فردا ظهر پرواز داشتیم، امروز هم قراره بریم پارک آبی، خرید، نهار، ول گردی، شام و در آخر بریم کنار دریا که تو این شش روز نرفته بودیم، البته فرزام گفت روز آخر بریم لبه دریا، بیشور گیتارش رو آورده به من نگفته بود.

حولم رو برداشتم خواستم برم حموم که با صدای گوشیم متوقف شدم، با دیدن اسم سپیده مزاحمی نثارش کردم و جواب دادم:

-بله سپیده؟

یهو با صدای جیغش ده متر پریدم بالا:

-سلاله کجاااایی؟!-

-چرا جیغ میزنی؟ یعنی چی کجام، مسافرتم دیگه...-

باز جیغ زد:

-سلاله هنوز بر نگشتی لعنتی؟ دیر میشه به قران...-

نشستم رو تخت و نگران گفتم:

-منظورت چیه سپیده؟ چی دیر میشه؟-

نفس عمیقی کشید و گفت:

-سلاله مدیر زنگ زد...-

نفسم بند اومد:

-خب؟!-

-گفت، گفت که تا سه روز دیگه باید بریم، سلاله بیچاره شدیم، سه ماه زودتر باید بریم.

-نه!

-سلاله...-

شوکه شده بودم، نفسم بالا نمیومد، دلم خوش بود به همین سه ماه، سه ماه کنار فرزام بودن، سه ماه عاشقی، سه ماه آرامش و حالا...-

-سلاله می شنوی چی می گم دختر؟

نه کر شده بودم، نمی شنیدم می خواستن منو از فرزام جدا کنن، از عشقم جدام کنن...

نفسم بالا نمیومد، داشتم خفه می شدم:

-سپیده!

-جونم عزیز دلم، بغض نکن سلاله تو سه سال منتظر این لحظه بودی که از این کشور و

خانوادت دور بشی! سلاله آیدنمون رو خراب نکن، کی برمی گردی؟

-فردا...

-باشه، سلاله پشیمون که نیستی؟

لب گزیدم تا نگم آره پشیمونم، ساکت شدم و قلب بی تابم رو خفه کردم تا رسوام نکنه،

سپیده فهمیده بود یه حسایی که به فرزام دارم، نمی خواستم رسوا بشم:

-نه...

-خوبه، به شقایق میگم کارهای بلیط رو انجام بده به احتمال زیاد، دوشنبه یا سه شنبه

بریم سلاله...

با بغض لب زدم:

-باشه

و قطع کردم، قطره اشکی لجوجانه روی گونه‌هام افتاد. هنوز برای جدایی زود بود، برای تنهایی، برای دوری، برای تحمل نبودن فرزام زود بود...

با صدای در اتاق به خودم اومدم و قبل از اینکه فرزام بیاد داخل و قیافه زارم رو ببینه پریدم داخل حموم و دوش رو باز کردم، اهمیت ندادم که با لباس زیر دوش ایستادم فقط می‌خواستم با صدای دوش هق هقم رو خفه کنم تا فرزام صدای گریه‌ام رو نشنوه...

با صدای تقه در و صدای گوشنواز فرزام، گریه‌ام شدیدتر شد و حالم بدتر، قرار نبود به این زودی ازش جدا بشم، اصلا قرار نبود عاشق بشم که عذاب بکشم، فرزام دوستم نداشت ولی من عاشقش بودم، فرزام برای من نبود ولی...

ولی چی خدا؟

هق هقم اوج گرفت که صدای نگران فرزام بلند شد:

-سلاله؟ سلاله چیشده؟ داری گریه می‌کنی؟ سلاله جواب بده...

جواب ندادم و نشستم کف حموم که در رو با شتاب باز کرد و داخل شد، با دیدنم سریع دوید سمتم و جلوی پام زانو زد و صورتم رو بین دست‌هاش گرفت، دوش اون رو هم خیس کرده بود ولی بی توجه فقط صورتم رو نوازش می‌کرد:

-سلاله! چرا گریه می‌کنی سلاله حرف بزن، خانمم!

با شنیدن کلمه "خانمم" از زبان فرزام گریه‌ام شدیدتر شد با بغض نالیدم:

-فرزام!

چیشده؟

لعنت بهت، چرا نگفتی جانم؟ چرا؟!...

با حرص و گریه جیغ کشیدم و بهش حمله کردم و شروع کردم به زدنش، با بهت سعی می کرد مهارم کنه اما به جنون رسیده بودم، از اینکه عاشقم نبود ازش متنفر بودم، از اینکه سه روز دیگه باید ازش جدا می شدم متنفر بودم...

بین بازوهای مردونه اش قفلم کرد و سفت بغلم کرد که آروم هق زدم و لباسش رو چنگ زدم که آروم زمزمه کرد:

-آروم باش سلاله، چت شد یهو؟ به من بگو...

-نمی خوام.

چرا؟

-نمی خوام بگم فرزام...

-باشه باشه، حالا بلندشو الان پس میوفتی دختر...

بلند شد و کمکم کرد تا بلند بشم، هنوز از گریه می لرزیدم و هق می زدم که محکم در آغوشم کشید و از حمام خارجم کرد، روی کاناپه نشوندم و حوله رو تخت رو دورم پیچید؛ خودش هم خیس آب شده بود ولی اهمیت نمی داد آروم لب زدم:

-سرما می خوری!

خشکش زد و با نگاه خاصی بهم خیره شد که باز بغض کردم لعنتی این طوری نگاهم نکن،
با دل بی قرارم بازی نکن فرزام...

-مهم نیست.

بی اختیار لب زدم:

-مهمه!

خیره نگاهم کرد و آرام بهم نزدیک شد و کنارم روی کانپه نشست و با لحن خاصی لب
زد:

-واقعا برات مهمه؟

بغض گلوم بزرگ تر شد، آره لعنتی، آره معلومه که مهمه:

-سرما می خوری...

-سوالم جواب نداشت؟

کلافه با بغض لب زدم:

-فرزام ولم کن.

عقب کشید و بلند شد:

-خیلی خب، اگه حالت بده نریم بیرون، شب بریم لبه دریا...

آره حالم بد بود، وحشتناک هم بد بود آرام زیر لب زمزمه کردم:

-باشه..

پوفی کشید و بلند شد تا لباسش رو عوض کنه، برای منم یه دست بولیز شلوار آورد و گرفت جلوم که بی جون نگاهش کردم که گفت:

-بیوش دیگه...

تو اوج ناراحتی هم خره، می بینه جون ندارمها؛ بزا!

چشم غره‌ای بهش رفتم که لبخند محوی زد و زیر لب طوری که نشنوم گفت:

-ناز کن، نازتم می خرم!

ولی من شنیدم و ضربان قلبم اوج گرفت؛ فرزام قصد داشت دیوونم کنه، قصد جونم رو کرده بود.

آروم خم شد سمتم و بلندم کرد، حوله رو از

دورم باز کرد و دستش رفت سمت لباسام که تو اوج گریه و ناراحتی و فکر جداییمون، لپام گل انداخت و باعث شد سرم رو بندازم پایین که خنده تو گلویی کرد آروم لباس هام رو درآورد، تا اون دین آخرش هم درآورد که قشنگ ذوب شدم، حالا نه که اصلا ندیده برا همون؛ چهار بار جلوش آبروم رفته حالا خجالت می کشم، اما الان فرق داشت؛ الان من حس دارم، عاشقم من...

لباس‌هام رو عوض کرد و آروم خوابوندم رو تخت، با دیدن گوشیم یاد مکالمه‌ام با سپیده افتادم و دوباره بغضم گرفت، لعنت به این زندگی؛ اگه پای قولم و غرورم وسط نبود، به فرزام می‌گفتم عاشقشمو برای موندنش هرکاری می‌کردم، آه خدا!

فرزام هم کنارم به پهلو دراز کشید و خیره شد بهم و آروم موهام رو نوازش کرد...

فرزام خوابش برد اما من نخوابیدم، تا موقع نهار که خوابید خیره شدم بهش و جای جای صورت جذابش رو توی ذهنم ثبت کردم، فرزام زندگی من بود، من به جز سمیه خانم و آقاجون از کسی دیگه محبت ندیدم به جز فرزام، فرزامی که از بیشتر هر کسی بهم نزدیک بود، همسرم بود، عشقم بود؛ فرزام همه کس بود.

به جز اون روز که مثل جن بیدار شد، می‌دونستم که خوابش سنگینه؛ آروم دستم رو نزدیک صورتش بردم و نوازش کردم، دستش دور کمرم بود و سرش روی بازوم؛ درست مثل پسر بچه‌های تخیلی که تو بغل مادرشون خوابیدن؛ آروم و مظلوم!

موهایش رو نوازش کردم و آروم صورتم رو به سرش نزدیک کردم؛ نامحرمم که نبود حقم بود که ازش آرامش بگیرم؛ صورتش رو نرم بوسیدم و بغض کردم:

خیلی دوست دارم!

—سلاسه!؟

به زور چشم‌هام رو باز کردم و بهش خیره شدم که لبخند مکش مرگ مایی زد:

-پاشو خانم خوابالو؛ نه‌ار گرفتم.

-خوابم میاد ولم کن.

و دوباره خوابیدم که دستم رو کشید و بلندم کرد:

-پاشو بابا پاشو، ضعف می کنی؛ از صبح گریه کردی فک نکن نفهمیدم وقای خواب بودم باز گریه کردی!

رنگم پرید و نفسم حبس شد، چی؟ اگه فهمیده گریه کردم پس یعنی؛ وای نه! یعنی شنید که چی گفتم؟

لب گزیدم و نگاهش کردم که با حرفی که زد نفسم رو محکم فوت کردم:

-چیه؟ چرا رنگت پرید؛ خب بالشت خیس شده!

پوفی کردم و به بالش‌م نگاه کردم که از اشک خیس شده بود، وقتی فرزام خواب بود باز حسابی گریه کردم.

باز دستم رو کشید و از روی تخت بلندم کرد:

-بیا بریم یه چیزی بخو، منم گشمنه؛ بعدش میریم بیرون خوبه؟

سری تکون دادم و آروم نشوندم کنار خودش و قاشق قاشق غذا ریخت تو حلقم...

-مرسی!

آروم با دستمال گوشه لبم رو پاک کرد و لبخند زد:

-نوش جان!

مهربونی نکن فرزام من طاقت جدایی ندارم...

-بری حموم حالت بهتر میشه!

سرم رو تکون دادم و حولم رو برداشتم و رفتم حموم، وقتی اومدم بیرون حالم بهتر بود، فرزام گفت حاضر بشم تا بریم بیرون.

تا شب کلی گشتیم و سعی کردم فراموش کنم که سه روز دیگه ازش جدا میشم، فراموش کنم بعد سه روز فرزامی نیست!

تو پارک قدم زدیم، خرید کردیم؛ تو خیابون ها چرخیدیم و برگشتیم هتل تا وسایلمون رو بذاریم؛ فرزام گیتارش رو برداشت و گفت:

-لباس اسپرت بپوش، لبه دریا شام می خوریم شبه با مانتو تو ساحل اذیت میشی!

کیلو کیلو قند تو دلم آب می شد وقتی این پسر این طوری بهم توجه می کرد، خوش به حال دختری بعد از من؛ سرنوشت ما شش ماه هم نبود، کلا چهار ماه پیش هم بودیم.

سری تکون دادم و لباس هام رو عوض کردم، از هتل خارج شدیم و رفتیم ساحل، شام ماهی خوردیم و لم دادیم رو شن های ساحل و خیره شدیم به دریای بی کران خلیج فارس...

ساعت دوازده بود و تک و توک خانواده و زوج نشسته بودن و از این فضای زیبا لذت می بردن؛ زانوهام رو جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم، شالم از سرم افتاده بود و باد

موهای بلند و مواجم رو به بازی گرفته بود، خیره شده بودم به سیاهی دریا که دستش
لابه لای موهام پیچید و آرام نوازش کرد، زمزمه کرد:

-هیچ وقت موها رو کوتاه نکن، حداقل تا سه ماه دیگه که پیشمی!

بغض وحشتناکی که به گلوم هجوم آورد راه نفسم رو بست و چشمهام پر از اشک شد،
فرزامم چه خوش خیال بود، سه ماه دیگه هه؛ نمی دونه این یه ماه شده سه روز دیگه؟
نمی دونه همه چیز تموم شده و این طوری محبت می کنه، نمی دونه قلبم داره تکه تکه
میشه و این طور با حس نگاهم می کنه و حرف میزنه؛ فرزام هیچی نمی دونه:

-هیچی نمی دونی...

چی؟

به خودم اومدم و نفس عمیقی کشیدم:

-هیچی! گیتار نمیزنی؟

دشاش رو از بین موهام آزاد کرد:

-چرا می زنم.

لبخند محوی روی لبم نشست، صداش رو نشنیده بودم اما دیده بودم که گیتار میزنه...

گیتارش رو از کنارش برداشت و انگشتهاش رو آرام و نرم روی سیمهای گیتار حرکت
داد:

–"Te pido the rodillas"

من زانو زدم و دارم ازت خواهش میکنم

luna no te vayas

"ماه" ترکمون نکن

,Alumbrale la noche

شب رو روشن کن

,a ese corazon

قلبم

desilusionado, A veces maltratado

از این همه بد رفتاری که باهش شده ناامید شده

No te perdonaré

من تو رو نخواهم بخشید

Si me dejas solo

اگه تو منو تنها بزاری

Con los sentimientos

با تموم احساساتم

Que pasan como el viento

و مثل باد ترکم کنی

Lo revuelven todo

و همه چیزو بهم بریزی

Y me vuelven loco

و منو دیوونه کنی

Loco

دیوونه ی

Por besar tus labios

بوسیدن لب اتم

Sin que quede nada por dentro de mí

بدون اینکه هیچ چیز در درونم باقی مونده باشه

Diciéndotelo todo

دارم همه چیزو بهت میگم

Yo

من

No te perdonaré

تو رو نخواهم بخشید

Si me dejas por dentro con ese dolor

اگه منو با دردی که تو وجودمه رها کنی

No te perdonaré

تو رو نخواهم بخشید

Si me vuelves loco

اگه منو مجنون خودت کنی

Si me vuelves loco

اگه منو مجنون خودت

... [۱۸:۵۱ ۰۸,۰۷,۱۸]

کنی

...Ay ay ay ay

Te pido de rodillas

من زانو زدم و دارم ازت خواهش میکنم

Uno y mil perdones

هزار و یک بار طلب آمرزش کردم

(متأسفانه معادل بهتری برای این اصطلاح وجود نداره)

Que al llegar la aurora

که وقتی سپیده دم میرسه

No me digas adios

باهام خداحافظی نکنی

No dejes ir el llanto

نزار گریه کنم،

De tantas canciones

با خیلی از آهنگا

De una luna rota

با یه ماه دل شکسته

Como una guitarra

مثل یه گیتار

Por tantas promesas

که بخاطر یه عالمه قول و قرار

Que se van volando

پَر زد و رفت

Que me vuelven loco

و منو مجنون کرد

*

...Ay ay ay ay

Loco

دیوونه ی

Por besar tus labios

ب بوسیدن لب اتم

Sin que quede nada por dentro de mí

بدون اینکه هیچ چیز در درونم باقی مونده باشه

Diciéndotelo todo

دارم همه چیزو بهت میگم

Yo

من

No te perdonaré

تو رو نخواهم بخشید

(No te perdonaré)

(تو رو نخواهم بخشید)

Si me dejas por dentro con ese dolor

اگه منو با دردی که تو وجودمه رها کنی

No te perdonaré

تو رو نخواهم بخشید

Si me vuelves loco

اگه منو مجنون خودت کنی

Y es que estoy loco

آره من دیوونه ی اینم که

Por besar tus labios

لبات رو ببوسم

Sin que quede nada por dentro de mí

بدون اینکه هیچ چیز در درونم باقی مونده باشه

Diciéndotelo todo

دارم همه چیزو بهت میگم

Yo

من

No te perdonaré

تو رو نخواهم بخشید

No te perdonaré

تو رو نخواهم بخشید

Si me dejas por dentro con ese dolor

اگه منو با دردی که تو وجودمه رها کنی

No te perdonaré

تو رو نخواهم بخشید

Si me vuelves loco

اگه منو مجنون خودت کنی

Te pido de rodillas

من زانو زدم و دارم ازت خواهش میکنم

Luna no te vayas

"ماه" ترکمون نکن

(Loco_Enrique Iglesias)

با هر کلمه‌ای که از دهنش بیرون میومد، بغضم بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد، انگار می‌دونست که قراره برم و این آهنگ رو خوندم، می‌دونست میرم و غیر مستقیم گفت نمی‌بخشتم؛ ولی فرزام که من رو دوست نداشت وای خدایا...

با جمله‌ای که گفت لب‌گزیدم خیره نگاهش کردم:

Loco Por besar tus labios"-

دیوونه‌ی بوسیدن لب‌اتم"

آروم نزدیکم شد و دستش رو گذاشت زیر چونم و با انگشت شستش لبام رو از حصار دندون‌هام خارج کرد و خیره شد تو چشم‌هام:

چشم‌هات اقیانوس عشقه!

سرش رو که نزدیک کرد چشم‌هام رو بستم، ضربان قلبم شدت گرفت و همراه آخرین بوسه شیرینمون شدم، ل.ب‌های فرزام میوه‌ی ممنوعه من بود تا ابد...

ساحل خلوت و تاریک شده بود، صدای بوسه‌هامون با صدای موج دریا قاطی شده بود و قلب من رو لبریز از آرامش و عشق می‌کرد. فرزام برای من نبود ولی حالا که محرمشم حقم محبت نبود؟ به خدا که بود...

”ل.ب‌هایت بهم ثابت کرد که ممنوعه که ارزش زانده شدن از بهشت را دارند!“

کلافه تو خونه راه می‌رفتم و منتظر تماس سپیده بودم، سه روز تو خونه غمباد گرفته بودم که چه طور به فرزام بگم که فردا صبح بلیط دارم به لندن و از اونجا به منچستر؛ نمی‌دونستم چه طور مطرح کنم که دارم میرم، سخت بود.

سه روز خودم رو تو خونه حبس کرده بودم و سپیده کارهام رو انجام می‌داد، این‌ها همه به کنار آقاجون رو چیکار می‌کردم؟ هنوز شرکت رو به نامم نزده بود و این یعنی به سختی

زندگی کردن تو کشور غریب، خوب می‌دونستم که بدون اطلاعش برم از همه چیز محرومم
اما اگه می‌گفتم بهم اجازه رفتن نمی‌داد، پس چه کاری بهتر از بی خبر رفتن؟

با صدای گوشیم شیرجه رفتم سمتش، سپیده بود سریع جواب دادم:

-الو سپیده؟

-الو سلام سلاله!

-سلام چی شد؟

-هیچی، فردا ده صبح بلیط داریم، دقیقا دو ساعت بعد از رفتن فرزام به دانشگاه؛ پاسپورت
و شناسنامه و... همه چیزت که دسته منه فقط کافیه فردا وسایلت رو جمع کنی، میمونه
گفتن به فرزام و خانواده‌ات...

-بقیه مهم نیستن وقتی رسیدیم بهشون خبر میدن، مساله مهم گفتن به فرزام...

-اوکی، خودت می‌دونی من که همه کارها رو کردم، پول‌ها رو به پوند چنج کردم سلاله
فردا میریم، خب؟ راه پشیمونی نیست.

بغض راه گلوم رو بست:

-می‌دونم...

-خوبه، فردا می‌بینمت...

و گوشی رو قطع کرد، سپیده چه غصه ای داشت، عشقش رایان پرهام دو ماه دیگه میومد پیشش من چی؟ من که همین امشب فرزام رو از دست میدم و تمام...

کارهای روزمره رو انجام دادم، برای شام سنگ تموم گذاشتم و غذاهای مورد علاقه فرزام رو درست کردم، بهترین لباس هام رو پوشیدم و منتظر شدم تا بیاد؛ اگه قرار باشه امشب شب اخر باشه چرا من شوهرم نباشم؟

وقتی فرزام اومد با دیدنم تعجب مرد و با شیطنت گفت:

-اوه اوه اوه، جریان چیه سلاله خانم؟ می خوایی گربه دمه حجله بکشی؟

با پرویی و لوندی جلو رفتم:

-مگه تو اون گربه تو حجله ای؟

مردونه و جذاب خندید، همون خنده های نادر که دلم رو تپیدن واردار می کرد:

-چه می دونم والا؛ با این وضع گربه هم شدیم دیگه...

با ناز خندیدم و رفتم تو آشپزخونه، تعجب فرزام از این بود که بعد سه روز غم و غصه امشب به خودم رسیده بودم و سعی می کرد باهام شوخی کنه و بخندونتم؛ تعجبش از ناز و عشو و لباس پوشیدنم نبود چون همیشه با تاپ و شلوارک می گشتم البته به جز این سه روز که حوصله خودمم نداشتم چه برسه به رسیده به سر و وضعم...

میز رو چیدم و فرزام رو صدا کردم وقای اومد سوتی زد:

-اوف بابا چه کردی! خبریه؟

-نه چه خبری؟

نشست پشت میز و بشقابش رو سمتم گرفت:

چه می‌دونم، این همه تدارکات فکر کردم خبریه...

با حسرت نگاهش کردم که با ولع غذا می‌خورد، درست فکر کردی فرزام عزیزم خبریه! خبر رفتن عاشقت، خبر رفتن مجنونته که با یه عشق یک طرفه دیوونه می‌شه...

آهی کشیدم و مشغول شدم، بعد اون فیلم نگاه کردیم، خندیدیم، اذیتم کرد، محبت کرد و من بغض کردم...

فرزام که رفت دسشویی لباسام رو عوض کردم و رفتم تو اتاقش، امشب می‌خواستم پیشش باشم، حتی برای اون بشم ولی خوب می‌دونستم فرزام خوددارتر از این حرف‌ها بود.

رو تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم که صدای در اومد و فرزام وارد شد، چراغ رو که روشن کرد با دیدنم تعجب کرد:

-اینجا چیکار می‌کنی؟

-اومدم بخوابم!

چشم‌هایش گرد شد:

-اتاق من؟

نیم خیز شدم:

-مشکلیه میرم...

و با بغض بلند شدم که از اتاق بیرون برم از کنارش رد شدم که دستش رو دور شکمم حلقه کرد و جلوم رو گرفت:

-سلاله حرفی نزدم که بغض کردی، تعجب کردم چون تو دوست نداشتی اینجا بخوابی وگر نه این اتاق، اتاق مشترک من و تو خب؟ حالا بیا...

و کشیدم تو بغلش و بردم سمت تخت؛ با بغض سرم رو گذاشتم رو شونش و عطر تنش رو به ریه‌هام فرستادم که کمرم رو نوازش کرد و آروم خوابوندم رو تخت، تیشرتش رو درآورد و کنار دراز کشید که خودم رو بهش نزدیک کردم؛ سرم رو گذاشتم رو بازوش و پاهام رو روی پاهاش گذاشتم، کاملاً مثل یک بچه تو بغلش جای گرفتم تا برای آخرین بار از آغوشش آرامش بگیرم، اگه فردا برم فقط دو ماه دیگه به هم محرم هستیم چون عقدمون موقت بود و بعد اون فرسنگ‌ها از هم دور می‌شدیم.

آروم موهام رو نوازش کرد و پتو رو روی هر دومون کشید که سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، چشم‌هاش بسته بود اما اروم گفت:

-سلاله چت شده؟ طوری رفتار می‌کنی انگار شب آخر، یادت رفته هنوز دو ماه مونده؟! تازه تو که بلید خوشحال باشی بعدش از شرم خلاص میشی!

بغض کردم و آروم خم شدم روی صورتش و نوازشش کردم که چشم‌هاش رو باز کرد، گوی‌های به رنگ شبش زیر نور چراغ خواب برق می‌زد و قلبم رو به بازی می‌گرفت، خدایا چه طور بگذرم؟

چونم رو گرفت و نگاهم کرد:

-سلاله از اون شب آخر تو کیش تا الان معلوم هست چت شده؟ چرا ناراحتی؟ کاری کردم؟ ناراحتت کردم؟ سلاله می دونم دوسم نداری اما تحمل کن تموم می شه بعدش برو دنبال خوشبختیت!

چشم هام رو محکم روی هم فشردم، فرزام نگو نابودم نکن، لعنتی کی گفته دوست ندارم؟ کی گفته عاشقت نیستم؟ چی از قلبم پر

خونم می دونی؟

خودم رو عقب کشیدم که پشت بهش کردم که گفت:

-سلاله؟

به زور لب زدم:

-شب بخیر

عشقمش رو تو دلم گفتم و چشم هام رو بستم اما فرزام نیم خیز شد و چرخوندم و خیمه زد روی بدنم:

-سلاله بی اهمیت نچرخ، جواب من رو بده چت شده؟

-هیچی فرزام، هیچی جرمه می خوام اینجا بخوابم؟ درسته تو دوسم نداری اما حق شوهری به گردن داری، حقمه که توی بغلت بخوابم، اگه نیست بگو تا برم!

و خواستم هولش بدم که دست هام رو بالای سرم قفل کرد، لجباز شده بودم و دلخور؛ دلم محبت بیشترش رو می خواست، نگاه خاصش رو می خواست؛ نمی خواستم سوال بپرسه و حرفی درباره جدایی بزنه، دلم آغوش گرمش رو می خواست همون آغوشی که اون شب من رو از دست پوریا لعنتی نجات داد، همون آغوش حمایتگر...

خیره شد توی چشم هام و آروم لب زد:

-سلاله، تو یک رابطه بی عشق رو می خوایی؟ یه بودن اجباری رو می خوایی؟ اگه می خوایی خودت شروع کن، رابطه ای بی عشق که مثل یک همخونه ایم؛ می خوایی این رو من حرفی ندارم ولی این رو بدون سلاله من برات احترام قائلم تو زیادی پاکی دختر...

امشب قصد جونم رو کرده بود، می خواست غروم رو بشکنه و بارها اجبار بودنمون رو تکرار می کرد، این که عشقی بینمون نیست و فرزام دوستم نداره!

لب گزیدم و چشم هام رو بستم که آروم خم شد و پیشونیم رو بوسید:

-تا خودت نخوایی و عشقی نباشه سلاله، همیشه برای من همون دختر عمو و همخونه می مونی...

و کنارم دراز کشید و بغلم کرد، مثل جنین تو بغلش جمع شدم و چشم هام رو بستم که سد اشک هام شکست و راه خودشون رو پیدا کردن، تا صبح بالشم خیس شد و حلقه دست فرزام رو شکمم تنگ تر و بیشتر تو آغوشش غرق می شدم؛ فرزام خوابید و من تا صبح گریه

کردم، بهش خیره شدم؛ بوسیدمش و بغلش کردم اما نفهمید. فرزامم صبح زود رفت و نفهمید تکه‌ای از قلبم رو با خودش برد، نفهمید وقتی هول هولکی حاضر می‌شد و مثلا من رو بیدار نمی‌کرد، این آخرین دیدارمون بود.

نفهمید رفت و کسی به نام سلاله هم تموم شد...

”تا زمینی می‌چرخد ...

تا هوا هواست ...

من و تو در جنونی سر به راهیم...”

تند تند و با بغض وسایلم رو جمع می‌کردم، سپیده ده دقیقه دیگه می‌رسید و بعد تمام...

آخرش هم نفهمیدم چه طور به فرزام بگم که دارم می‌رم، دوتا چمدون‌هام رو برداشتم و گذاشتم جلوی در، پیراهن مردونه مشکی فرزام رو پوشیدم، عطر فرزام رو به خودم زدم و جلو اینه ایستادم تا موهام رو ببندم، موهام رو بالا جمع کردم که یاد حرف فرزام افتادم:

– ”هیچ وقت موهات رو کوتاه نکن”

باز بغض کردم و زدم زیر گریه، فکری به سرم زد، اگه عاشق موهام پس چه بهتر که براش بمونه؛ تند تند موهام رو بافتم و قیچی رو از تو کشو برداشتم و...

دسته بافته شده موهام رو زمین افتاد؛ کل صورتم از اشک خیس شده بود. خودمم عاشق موهام بودم ولی حالا...

شالم رو سرم انداختم و آخرین نگاهم رو به خونه انداختم، تمام خاطراتمون از همون شب عروسی تا همین دیشب از جلوی چشمم مثل یک فیلم درام رد شد.

در باز بود سپیده اومد داخل و دستش رو گذاشت رو شونم:

-سلاله اعتراف کن، دلت رو اینجا جا گذاشتی!

با بغض لب زدم:

-آره

-سلاله جای پشیمونی نیست.

-می دونم.

-پس بریم دختر...

و دستم رو گرفت و کشید، برقها رو خاموش کرد، درها رو قفل کرد و کلید رو داد به سرایدار، چمدون هام رو توی ماشین گذاشت و من تمام مدت مثل ماتم زده ها خیره شده بودم به پنجره اتاقمون...

-سلاله سوارشو...

سری تکون دادم و در ماشین رو باز کردم که یک نفر صدام زد:

-خاله، خاله صبر کن...

بر گشتک و با تعجب به پسر همسایمون نگاه کردم که با نفس نفس جلوم ایستاده بود:

جانم خاله چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و یهو یک شاخه گل رز و یک کارت رو گرفت سمتم:

خاله، یه موتوری این رو داد به من گفت بدم به شما...

شاخه‌ی رز و کارت رو ازش گرفتم، پس ناشناس به یادمه هنوز...

مرسی عزیزم...

سری تکون داد و دوید و رفت، نشستم تو ماشین که سپیده گفت:

زود باش بخون ببینیم چی نوشته...

آروم کارت رو باز کردم و خوندم که نوشته بود:

خیلی نامردی...

آروم زمزمه کردم:

همون شب فهمیدم خیلی نامردی...

چی؟ این که فقط خیلی نامردی!

نگاهش کردم:

یک ماه پیش هم گل فرستاده بود و نوشته بود "همون شب فهمیدم" و این هم ادامش

خیلی نامردی..."

و با بغض ادامه دادم:

-سپیده من نامردم؟

با غم نگاهم کرد:

-چرا این حرف رو می زنی؟ تو که حتی نمی دونی این آدمی که چندماه برات گل می فرسته کیه؛ پس جدی بگیر...

-چی بگم...

-هیچی سلاله، هیچی؛ فقط وقتی وارد فرودگاه شدیم همون سلاله قبل باش، مغرور و با اعتماد به نفس...

-سعی می کنم، شقایق کجاست؟

-تو فرودگاه منتظر، من از همون خونه با همه خدافظی کردم، بابام گفته بود گودبای پارتی بگیریم ولی اصلا حوصله این کارها رو نداشتم، سپهر و لاله هم که برات مهم نیستن که بدونن یا نه، میمونه آقاجونت که خودت بهش زنگ بزنی و بگی؛ شقایق هم که خدافظی هاش رو کرده و تنها منتظر ما...

سری تکون و گل رز رو گذاشتم تو کیفم، بعد نیم ساعت رسیدیم، شقایق با دیدنمون بلند شد:

-رسیدین بالاخره، بیاین بریم. چمدون ها رو تحویل دادیم و از گیت رد شدیم، رو صندلی هامون نشستیم و به شر و ورای مهمندار گوش دادیم، سعی می کردم در ظاهر

عادی نشون بدم ولی بغض توی گلوم راه نفسم رو بسته بود، قلبم بی تابی می کرد که نرو لعنتی جای تو قلب اینجاست کنار فرزام!
ولی راه برگشتی نبود..

هوایما اوج گرفت و حرکت کرد، لحظه به لحظه از فرزام دورتر می شدم؛ قلبم بیشتر و بیشتر فشرده می شد و بغضم بزرگ تر...

وقتی مهمندار اعلام کرد که به خاک انگلیس نزدیک شدیم یهو همه کشف حجاب کردن، سپیده و شقایق تند مانتو و شالشون رو درآوردن و با یک تاپ و شلوار راحت لم دادم رو صندلی، سری از تاسف تکون دادم و شال و ماتنوم رو درآوردم، شلوار جین مشکی قد نود و پیراهن مشکی مردونه که برای فرزام بود و عطرش که خالی کرده بودم روی خودم، تنها یادگار فرزام برای من بود.

بعد نیم ساعت توی فرودگاه هیترو لندن فرود اومدیم، پیاده شدیم و وارد سالن انتظار شدیم که شقایق گفت:

-بیابین بریم گیت دوم...

-یعنی استراحت نمی کنیم؟

-نه دیگه دقیقا من بلیط دوساعت دیگه رو گرفتم که اگه تاخیری هم داشت برسیم.

سری تکون دادیم و شقایق بلیط ها رو گرفت و از گیت رد شدیم و سوار شدیم و بعد بیست و دو دقیقه رسیدیم که سپیده گفت:

-ایسگا کردی، خب با ماشین میومدیم بهتر بود که...

-حالا بلیط گرفته بودم دیگه، بریم آقای آدریان (adrian) منتظره...

-آدریان کیه؟

شقایق پوفی کشید:

-باغبان، راننده و سرایدار خونه؛ بابا گرفته مثلا مراقبون باشه سه تا دختر تنهائیم، زنش هم که کارهای خونه رو انجام میده...

سری تکون دادیم و با گرفتن چمدون هامون از سالن فرودگاه خارج شدیم که شقایق گفت:

-آها اون هاش اونجا ایستاده بیاین.

و جلو جلو رفت سمت مرد نسبتا مسنی که یه پلاکارد دستش بود و فامیلی شقایق رو نوشته بود.

رفتیم سمتش و با کلی سلام و احوال پرسی که خیلی بامزه دست و پا شکسته فارسی صحبت می کرد سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

به خونه که رسیدیم اون قدر خسته بودم که اصلا توجه نکردم چی به چیه و مستقیم لم دادم رو کاناپه های راحتی و چشم هام رو بستم؛ سپیده و شقایق هم هر کدوم یه طرف ولو شدن و آقای آدریان چمدون هامون رو کنار در گذاشت و رفت مثل اینکه زنش نبود.

-خوشتون اومد؟

سپیده با ذوق نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-خیلی قشنگ فقط درک نمی کنم ما که خودمون آشپزی و رانندگی بلدیم به راننده چه احتیاج؟

شقایق بلند شد و نشست:

-آقای آدریان باغبون حیاط پشتی این برج و با زنش خانم راشل (rashel) سرایدار این برج هستن که بابا گفته زنش به ما کمک کنه و خود آدریان هم بعضی جاها ببرتمون تا یاد بگیریم.

سری تکون دادیم و دوباره ولو شدم به قدری خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

اون روز با خانم راشل آشنا شدیم، بهتر از شوهر فارسی حرف می زد چون مادرش ایرانی بود و اسم اصلی ایرانش راحیل بود و اینجا راشل صداش می کردن.

چمدون هامون رو تو اتاق هامون جا به جا کردیم و کامل مستقر شدیم، ساعت یک به وقت انگلیس بود، داشتیم غذا می خوردیم که صدای گوشیم از جا پروندم و سپیده گفت:

-مگه خطط رو خاموش نکردی؟

-نه یادم رفت.

و بلند شدم و گوشیم رو نگاه کردم با دیدن اسم فرزاد نفسم بند رفت و بغضم گرفت، خشک شده با چشم‌های اشکی فقط به اسمش خیره بودم که قطع شد و دوباره زنگ خورد؛ بارها و بارها زنگ خورد و من فقط با گریه به گوشی نگاه کردم که سپیده بلند شد و دوید سمتم، اول به گوشی نگاه کرد و برگشت سمتم و بغلم کرد که بغضم شکست و بلند زدم زیر گریه:

-سپیده من بدون اون چیکار کنم؟ سپیده من بدون فرزاد چیکار کنم؟

و صدای گریه‌ام بلندتر شد، شقایق گوشیم رو گرفته بود و با بغض من رو نگاه می‌کرد، سپیده سعی داشت آرامم کنه و گوشیم پشت سرهم زنگ می‌خورد که آرام لب زدم:

-خاموش کن شقایق، طاقتش رو ندارم.

-مطمئنی نمی‌خواهی جواب بدی؟

جیغ زدم:

-خاموش کن شقایق، اون لعنتی رو خاموش کن...

سپیده صورتم رو بین دست‌هاش گرفت:

-آروم باش سلاله، آرام؛ شقایق خاموش کن وقتی حالش بهتر شد بهش زنگ می‌زنه.

شقایق گوشی رو خاموش کرد و با ناراحتی به منی خیره شد که از گریه تو بغل سپیده بی حال شده بودم.

به زور نشوندنم رو صندلی، حتی نمی تونستم تصور کنم فرزام با دیدن جای خالی وسایلم چه واکنشی نشون داده، خوشحال شده که رفتم یا عصبی شده که بهش خبر ندادم؟

صدای گوشی شقایق بلند شد که نگاهی کرد و گفت:

-گلاله اس!

-جواب بده سلاله؟

بی حال سری تکون دادم که جواب داد و گذاشت رو پخش:

-الو سلام خاله.

-الو سلام شقایق جان خوبی؟

-مرسی خاله جان شما خوبی؟

-مرسی، شقایق می دونم رفتین فقط به سلاله بگو که بد کرده خیلی بد کرده؛ فرزام دیوونه شده اما بهش نگفتیم که رفته انگلیس؛ بهش بگو آقاجون خیلی از دستش عصبیه که چرا خبر نداده و رفته، ولی این رو هم بهش بگو که مادرش میگه ایشالا موفق باشه!

جمله آخرش رو با بغض گفت، گلاله بغض کرد؟ به خاطر من؟ به خاطر دخترش؟ گلاله گفت مادرش؟

بغضم چند برابر شد؛ فرزام دیوونه شده؟ خوشحاله یا عصبی؟ آقاجون چرا عصبیه؟ چون نگفتم می خوام از عشقم جدا بشم؟ یا چون نوه ارشدش عصبی شده، دلخوره؟

هیچی نمی فهمیدم، فقط تند تند اشک می ریختم و به حرف های گلاله که با شقایق حرف می زد گوش می دادم اما متوجه نمی شدم چی میگه؛ کر شده بودم، گیج شده بودم؛ فرزام الان چی کار می کرد؟

[فرزام]

سلاله رو درک نمی کردم، چند روز حالش بد بود و من رو می دید بغض می کرد؛ قلبم درد می گرفت وقتی چشم های اشکیش رو می دیدم اما امروز نابود شدم.

وقتی برگشتم خونه در قفل بود، چراغها خاموش، خونه سوت و کور و بدون سلاله...

هرچه قدر صداس کردم نبود، وارد اتاقش که شدم با دیدن اتاق خالی و کمد باز بدون وجود لباس هاش قلبم شکست، به جنون رسیدم و بلند داد زدم:

-سلاله! کجایی؟

گوشی رو برداشتم بهش زنگ زدم، یک بار، دوبار و... اما جواب نداد؛ سلاله رفته بود.

به آقاجون خبر دادم گفت نمی دونه کجاست، عصبی شده بودم دوستش سپیده هم جواب نمی داد؛ برای بار هزارم زنگ زدم که خاموش بود.

گوشیش رو خاموش کرده بود؛ وارد اتاق خودمون شدم اونجا هم نبود اما...

با دیدن خرمن موهایش روی زمین و قیچی روی میز قلبم فشرده شد و پاهام سست شد، بعد بیست و پنج سال زندگی بغض کردم.

سلاله رفته بود، خانم من رفته بود؛ زود بود اما رفته بود؛ سلاله تنهام گذاشت، بلند فریاد زدم:

—خدا!!! سلاله!

[سلاله]

با جیغ از خواب پریدم و زدم زیر گریه، شاید مسخره باشه اما حس کردم فرزام فریاد زد و اسم من رو صدا زد، ای خدا بهم صبر بده طاقت بیارم، کمکم کن طاقت بیارم، فرزام برای من نیست، فرزام عاشق من نیست، فرزام فقط فرزام، فقط پسرعمو؛ فرزام...

کلم رو کردم تو بالش و جیغ زدم:

—فرزام مال من نیست خدا! فرزام عاشق من نیست! فرزام خاطرات گذشته منه! فرزام...

باز هم جیغ زدم و گریه کردم، بعد از یک هفته کار هر روز و شبم بود؛ بعد یک هفته هنوز هم نتونستم بهش زنگ بزنم و بگ

م که رفتم، بگم ببخشید که عاشقت بودم ولی رفتم.

فقط به اقا جون زنگ زدم و با کلی گریه و زاری و دلخوری اقا جون ازش معذرت خواهی کردم اما لحظه آخر گفت:

-یکی رو اینجا نابود کردی دختر، عقدنامتون رو باطل می‌کنم.

تموم شد، به همین راحتی بعد چند روز بهم خبر داد که دیگه فرزام محرم نیست، خبر داد دیگه برای من نیست، فرزام تموم شد منم تموم شدم.

-سلاله با دیوار حرف می‌زنم؟

-اوف چیه؟

چشم غره‌ای بهم رفت:

-زهرمار، از بعد طلاق غیابی تو فرزام یک هفتس مثل سگ داری باچه می‌گیری؛ سلاله تموم شد فهمیدی تموم شد. پس آدم باش لطفا، حالا بگو کدوم لباس رو می‌خواهی؟! @Caffetakaroman

اخم کردم و لباس رو پرت کردم تو بغلش:

-فرقی نمی‌کنه، جشن عقد که نمیرم، تولد شقایق سه نفری...

سپیده چپ‌چپ نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-هاپو...

و رفت سمت فروشنده، پوفی کردم و مثل برج زهرمار نشستم رو صندلی، دو هفته از اومدنمون و یک هفته از طلاق من و فرزام می‌گذره و امروز جرعت کردم تا به فرزام زنگ

بزنم، البته اگه این کنه بذاره؛ فردا تولد شقایق و سه تایی می خوایم جشن بگیریم یعنی
۱۵ شهریور ایش!

-هاپو، بریم.

-عمته!

و بلند شدم و جلوتر از راه افتادم که لحظه آخر گفتم:

-الحق سگی!

کیف و کفش هم خریدیم و برگشتیم خونه....

در رو قفل کردم، گوشی رو توی دستم گرفتم و نشستم روی تخت؛ پیراهنش رو بغل کردم
و تماس رو وصل کردم، بار اول جواب نداد چون شماره انگلستان بود اما برای بار دوم به
بوق نرسیده جواب داد:

-سلاله!

بغض کردم و پیراهنش رو بیشتر به خودم فشردم که آرام گفتم:

-می دونم خودتی و گوش میدی، فقط بهم بگو چرا؟ چرا بی خبر رفتی؟ برای همین اون
شب گریه می کردی؟ چی برداشت کنم از اون شب سلاله؟ گریه خوشحالی بود که رفتی؟
یا ناراحتیت؟ اما فکر کنم خوشحال بودی! به هر حال برات آرزوی موفقیت می کنم دختر
عمو...

کلمه "دختر عمو" تو مغزم اکو شد و باعث شد بغضم با صدای بلند بترکه، با لباسش جلو دهنم رو گرفتم تا رسوا نشم؛ تا بهش نگم خیلی نامردی فرزام؛ نگم نامردی که فراموشم کردی با اینکه من و تو دو ماه دیگه فرصت داشتیم، صدام رو خفه کردم که نگم نامرد من خوشحال نبودم، تو عاشقم نبودی!

-دختر عمو من کار دارم، موفق باشی خداحافظ.

و صدای ممتد بوق بود که فضای اتاق رو پر کرد، دختر عمو؟ کی این قدر سرد شدی فرزام؟ تا این حد ازم بدت میومد که فراموش کردی زنتم؟ زنت بودم فرزام، دیگه نیستم باید بشم دختر عمو، پسر عمو...

اشک هام شدت گرفت از این سردی صدای فرزام، کار داشت؟ کارش مهم تر از من بود؟ خب معلومه، سلاله کیه اصلا؟ جز یه آدم اضافی و اجباری تو زندگیش کی می تونم باشم؟ آهی پر حسرت و لرزون کشیدم، آهی که نشون از پاره پاره شدن قلبم بود، نشون از قلب عاشق شکسته ام بود!

هنوز نگاهم خیره به گوشی و لباس فرزام توی بغلم بود، اشک هام بی صدا روی گونه هام می غلتیدند و قطره به قطره نام فرزام رو فریاد می زدند!

صدای در و پشت بندش صدای سپیده اومد:

-سالله بیداری؟ در رو باز کن قربونت برم، اگه از صبح ناراحتی من ازت معذرت می خوام سالله!؟

بی حس به در اتاق نگاه کردم حتی جون نداشتم حرف بزنم و بگم از دست تو ناراحت نیستم، از فرزام ناراحتم، از فرزامی که برایش از خانمم و سلاله و عزیزم به دختر عمو رسیدم ناراحتم! از همون فرزام که گوشه قطع کرد تا از شنیدن صدایش محروم بشم، از همون مرد تاراحتم...

-سلاله؟ شقایق بیا...

چند دقیقه بعد صدای شقایق اومد که کوبید به در:

-سلاله عزیزدلم حالت خوبه، حداقل یه چیزی بگو!

با گریه مثل افسرده‌ها بلند شدم، گوشه از روی پام افتاد، لباس فرزام افتاد و تمام سعیم رو کردم که خودم نیوفتم روی زمین، در رو باز کردم و به بچه‌ها خیره شدم که سلاله چنگی به صورتش زد:

-الهی بمیرم!

و بغلم کرد، شقایق هم غمگین بود، با ترحم نگاهم نمی‌کردن چون می‌دونستن از ترحم متنفرم؛ با محبت بغلم می‌کردن و دلداریم می‌دادن، شاید تنها انگیزه من برای ادامه همین دو نفر بودن فرزام که فراموشم کرد، پس اون هم فراموش شدس به مرور زمان....

-قربونت برم الهی چی شده؟

-دختر عمو شدم.

-چی؟

با بغض لب زدم:

-براش دخترعمو شدم سپیده!

-زنگ زدی بهش؟

آروم سری تکون دادم که سپیده باز گفت:

-کشکه مگه یک هفته‌ای از زنش بشی دخترعموش؟ تو و فرزام چهارماه عقد بودین.

-همخونه بودیم.

-حالا هرچی، بالاخره که زنش بودی!

-سپیده فراموشم کرد.

شقایق بازوم رو گرفت:

-آگه این طوره تو هم فراموش کن.

-عشقمه!

-ولی عاشقت نیست سلاله فهمیدی؟ به قبل برگرد، به چهارماه پیش قبل از ازدواج، همون

سلاله مغرور که فرزام براش یه پسرعمو غریبه بود که بعد بیست و پنج سال سر و کله‌اش

پیدا شده فهمیدی؟ همون دختر شو سلاله...

لب زدم:

-نمی‌تونم.

چرا می تونی!

نمیشه

میشه، اگه تو بخوایی همه چیز میشه، سلاله اگه فرزام ذره‌ای حتی ذره‌ای دوست داشته باشه، دنبالت میاد اگه نه فراموش کن فرزانی وجود داره خب؟

به چشم‌های مصممش نگاه کردم که سپیده در تایید حرفش گفت:

شقایق راست میگه سلاله، اگه فرزام دوست داشته باشه و تقدیر شما برای هم باشه، میاد، یه روزی؛ اگه مجنون باشه دنبال لیلیش میاد.

فعلا که من مجنونم...

با حرص غرید:

پس بشین تا لیلی خانم تشریف بیارن...

اون شب حرف سپیده و شقایق و حتی فرزام برام گرون تموم شد.

بهم ثابت شد که فرزانی نیست که عاشقم باشه، فرزانی نیست که دنبالم بیاد و منه احمق عاشق

همچنان بعد از دو سال چشم به راهم...

”مجنون که شدی حرف مرا می فهمی

لیلای تمام قصه ها نامردند...”

(دو سال بعد)

-سپیده باتوام گوسفند!

سپیده با حرص گوشه رو قطع کرد و غیض کرد به شقایق:

-ها؟ هی صدا می کنی؟ الاغ مگه نمی بینی دارم با رایان حرف میزنم.

سیبی برداشتم و پرت کردم سمتش که کپبید تو شکمش و دادش بلند شد:

-هوی وحشی!

-عمته، حالا نه که امروز با آقاتون کلاس نداشتی اصلا ندیدیش!

-والا

سپیده با حرص ایشی کرد:

-به شماها چه، ترشیدین به من حسودی می کنید.

قیافم رو جمع کردم:

-حسودی؟ ما به تو؟ عوق برو با اون آقاتون...

چشم غره‌ای بهمون رفت و به سیبی که پرت کرده بودم سمتش گاز محکمی زد:

-تا چشاتون دربیاد.

چپ چپ نگاهش کردم و مشغول ادامه تحقیقم شدم، آقای خانم یا همون رایان پرهام بهون تحقیق داده بود خاک بر سر و تا سه روز دیگه باید تحویل بدیم، من و شقایق سخت در تلاش بودیم سپیده هم که کلا ولش امیدی بهش نیست.

-شقایق پیدا کردی؟

-آره دارم می نویسم...

اها یادم رفت، آقاشون یا همون استاد گرامی تحقیق دستی می خواد نه چاپی الاغ!

آخی همیشه به فرزام می گفتم الاغ، الاغ بیشور نیومد، می دونستم دوستم نداره!

-هوی سلاله باز رفتی تو هیروت، به قران به فرزام فکر کنی جفت پا میرم تو حلقتا...

-ایش خب بابا...

چه گیری کردیمها از دست اینا همیشه به یکی فکر کرد.

پوفی کردم و مشغول ادامه مارم شدم تا تموم شد، تحقیق کامل عالی با فلج شدن دست من و شقایق، سپیده هم که انگار نه انگار فقط کلش تو گوشیه و نیشش بازه! بعد از ما بیگاری می کشه...

شقایق خودکار رو پرت کرد روی میز:

-آخیش بالاخره تموم شد، دستم سِر شد از بس نوشتم.

-آخ اره نابود شدیم. چیه آخه حقوق تجارت (اشخاص) اه! مرض داریم این واحد برداشتیم.

-تقصیر این الاغ!

و با دست به سپیده اشاره کرد که سرش رو بلند کرد:

-ها؟

پوکر شدم:

-هیچی درگیر نشو، مشغول باش شما...

-مشغولم! /

میگم خره شما هی بگین نه، چل!

با صدای راشل جوون نگاهش کردیم که گفت:

-من درست کرد غذا رو، بخورید شما، من رفت پیش آدریان!

-دستت طلا راشل جون، چشم می خوریم مرسی!

لبخند مهربونی زد و رفت، عاشق خرف زدن خودش و شوهرشم خیلی باحال با لهجه

فارسی حرف هی زنن خخخ!

شام میل نمودیم، کپیدیم! به همین شیکی و مجلسی!

وارد کلاس که شدیم همه در حال پچ پچ بودن که از آن دختر آروم و جذابی که با اون بگی نگی راحت تر بودیم پرسیدم:

-آنا جریان چیه؟

-مثل استاد جدید اومده همه دربارش حرف می زنن، بعض ها میگن خیلی جذابه، ایرانیه مثل استاد پرهام فقط این چند ماه که اومده انگلیس!

-اها!

و تمرگیدم سر جاک، آخ که وقتی یادم میوفته دخترا درباره رایان حرف می زدن و سپیده سرخ می شد دلم می خواست قهقهه بزنم، چند ماه بعد از اومدنمون رایان انتقالی گرفت، دخترای انگلیسی وقای فهنیدم یه استاد شرقی قراره بیاد کشتن خودشون رو، هرچند که چشم های رایان آبی، آریایی اصیل چشم آبی، مثل خودم و سپیده گوساله که چشم هاش طوسی البته؛ خلاصه که دخترا برای رایان لح می زدن و تا اون جای سپیده می سوخت، قرنز شده بود مثل لبو ولش می کردی همه دخترای دانشگاه رو خفه می کرد، بعدش هم که حسابی تلافی کرد و بازوهای رایان بدبخت رو کبود کرد، اینم استقبال دوست ما از آقاشون...

دفتر و جزوه در آوردم و سرم رو گذاشتم رو میز تا استغذ بیاد من بکپم، دیشب سپیده کنار من خوابید تا صبح مثل خر جفتک انداخت، بیچاره رایان!

چرا پیش من خوابید؟ عرضم به حضورتون داره اتاقش رو کاغذ دیواری می‌کنه، وسایلش وسط خونه خودشم چتر تو اتاق من و شقایق یک شب در میون، که خدا رو هزار مرتبه شکر امروز تموم میشه کار اتاقش، الاغ یه وری نداشت بخوابم!

با صدای در کلاس فهمیدم استاد اومد اما هینی که شقایق و سپیده مشیدن تعجب کردم که سپیده آروم زیر لب گفت:

-یا ابلفض، چشم‌هام البالو گیللاس میچینه یا خودشه؟

که شقایق جواب داد:

-مثل اینکه واقعیه، سلاله!

با تعجب سرم رو بلند کردم که با دیدن روبه روم خشکم زد و مغزم ارور داد، نفسم بند اومد و قلبم رفت تو کفشم!

اون؟ اینجا؟ کلاس ما؟ استاد؟!

سرم گیج رفت و خاطرات دو سال پیش از جلو چشمم رد شد، اومده بود، با صداش رسماً رفتم افق:

-سلام فرزاد تهرانی هستم استاد جدیدتون، امیدوارم ترم خوبی رو باهم پشت سر بگذاریم.

صدای پیس آروم سپیده اومد که زد به پام:

-هوی سلاله زنده‌ای؟

آب دهنم رو قورت دادم و به زور مثل بقیه بلند شدم و خواستم بگم آره زندهم که یهو سرم گیج رفت و مثل حلیم پهن شدم رو زمین و دیگه نفهمیدم چی شد.

[فرزام]

دو سال که گذشته و از سلاله خبری نیست، فقط با زن عمو صحبت می کنه و میگه حالش خوبه، همین فقط همین از سلاله می دونم، از زن سابقم، از خانمم، از عشقم؟

به گفته آقاچوم انتقالی گرفتم به انگلستان منچستر، از اینکه تو هوایی که سلاله نفس می کشید نفس می کشم خوشحال بودم، اما نمی دونستم سلاله دقیقا کجاست، تو کدوم شهر، احتمال می دادم که لندن باشه چون شرکتی که آقاچون براش ارث گذاشته بود لندن بود، اما آقاچون که به وکیلش تو لندن زنگ زد گفت که سلاله اونجا نیست، هرچه قدر هم که به مدیر دانشگاه گفتم بگه بورسیه به کدوم شهر رفتن جواب نداد و گفت خانم تهرانی گفته نمی خوان کسی بدوننه، آخ سلاله آخ!

الان چند ماهی هست که به منچستر اومدم و مشغول انجام کارهای اداری بودم تا امروز که قرار برم سر کلاس؛ وارد کلاس که شدم بین اون همه عطر تند و س.سی دخترهای لوند انگلیسی عطر ملایم و سرد یک نفر به مشامم رسید، باور نمی کردم اینجا باشه، تو منچستر، تو کلاس من!

با چشم کلاس رو از نظر گذروندم که دوست هاش رو دیدم، شقایق و سپیده و دختری که سرش روی میز بود، سلاله؛ خانم من!

شقایق و سپیده با دیدن من چشم‌هاشون شده بود اندازه دو تا گردو درشت و زیر لب با هم حرف می‌زدن که یهو سلاله سرش رو بلند کرد و با دیدن من چشم‌هاش گرد شد و خشکش زد که خودم رو زدم به ندیدنش و رو به بقیه دانشجوها گفتم:

-سلام فرزادم تهرانی هستم استاد جدیدتون امیدوارم ترم خوبی رو باهم پشت سر بگذاریم.

و رفتم پشت میز، خواستم بشینم که یهو صدای افتاد صندلی و پشت بندش جیغ سپیده بلند شد که به فارسی داد زد:

-خاک به سرم سلاله!

به سرعت سرم رو بلند کردم که دیدم سلاله پهن شده کف کلاس، خواستم داد بزنم سلاله که دیدم بچه‌ها همه اینجان، سریع به خودم اومدم و دوییدم سمتش و اروم تکونش دادم:

-خانم تهرانی، خانم...

و به فارسی لب زدم:

-سالله!

سپیده جیغ زد:

-ای زهرمار و سلاله، بلندش کن ببرش بیرون!

سریع روی دست‌هام بلندش کردم و از کلاس دوییدم بیرون، بقیه دانشجوها همه هاج و واج ایستاده بودن و به رفتن من نگاه می‌کردن.

وارد اتاق اساتید شدم و سلاله رو آروم خوابوندم روی مبل سه نفره ای که گوشه اتاق بود و کنارش زانو زدم:

-سلاله، قشنگم چشم‌هات رو باز کن!

خواستم دستم رو ببرم سمتش که در اتاق باش و مثل فنر از جام پریدم، به مدیر دانشگاه و سپیده و شقایق نگاه کردم که مدیر گفت:

-اوه آقای تهرانی چه اتفاقی برای خانم افتاده؟

-نمی‌دونم آقای ویلیام سر کلاس یهو بیهوش شدن...

سپیده چشم غره‌ای بهم رفت و آروم به فارسی گفت:

-تا چند دقیقه پیش سالم بود، عجل معلق!

-به من چه، دوست شما بی جنبس!

-ارواح عمت!

آقای ویلیام که حرف‌هامون رو نمی‌فهمید با تعجب گفت:

-چی؟

لبخندی زدم:

-هیچی آقای ویلیام بهتر که ما بریم، دوستان خانم تهرانی هستن!

آقای ویلیام سری تکون داد که سپیده به فارسی گفت:

-چی؟ می‌خواهی سلاله همین طور ول کنی بری؟

با اینکع دلم نمی‌خواست اما خشک گفتم:

-من کلاس دارم خانم رادمنش، شما می‌تونید بمونید کنار دوستتون!

و از اتاق خارج شدم و رفتم تو کلاس اما همه حواسم پیش سلاله بود که بهوش اومده یا نه، وسط‌های درس بودیم که در کلاس باز شد و سپیده شقایق و در آخر اون وارد کلاس شد.

[سلاله]

با بی‌حالی چشم‌هام رو باز کردم که با دو جفت چشم نگران رو به رو شدم:

-وای سلی خوبی؟

دستم رو گذاشتم رو سرم و بلند شدم:

-وایی چه خواب وحشتناکی بود، خواب دیدم فرزام اومده شده استادمون، من تو اتاق

اساتید چیکار می‌کنم؟

سپیده و شقایق یه نگاه به هم دیگه کردن و به من خیره شدن که گفتم:

-چیه چرا این طور نگاه می‌کنید؟

-سلی جان، خواب ندیدی؟

گیج کش و قوسی به خودم دادم:

-چی رو خواب ندیدم؟

-امممم...بودن فرزام رو...

اول هنگ نگاهش کردم و حرفش رو تجزیه و تحلیل کردم، چی؟ بودن فرزام؟ یهو

چشم‌هام گرد شد و داد زدم:

-چی؟! یعنی اینجاست؟

-آره!

بی حال لم دادم رو مبل:

-وای خدا، پس خواب نبود، اوف!

-ساله دو سال بی اهمیت بودی و سعی کردی فراموشش کنی، الان هم همون طوری

باشه فکر کن اون مردی که تو کلاس بهمون درس میدی فرزام تهرانی نیست فکر کن اصلا

نیومده!

-نمیشه سپیده، چه طور فکر کنم که فرزان نیست در صورتی که باید در هفته سه روز

بینمش، تو هوایی نفس بکشم که فرزام هست، سر کلاس عطرش رو به مشام بکشم و بی

اهمیت باسم، اینارو از من نخواد این کلاس رو حذف می‌کنم.

شقایق دست‌هاش رو روی پاهام گذاشت و فشرد:

-در اون صورت فرزانه فکر می‌کنه ضعیفی سلاله، ضعیفی که حاضر نشد سر کلاسش حاضر بشی و باهاش روبه‌رو بشی! تو این رو می‌خوایی؟ می‌خوایی فکر کنه ضعیفی؟ سلاله تو نگفتی عاشقشی، نگفتی پیش میمونی از اون اولش هم شرطتون جدایی بود پس نمی‌تونی طوری رفتار کنی که فرزام فکر کنه نمی‌تونی باهاش روبه‌رو بشی!

با عجز نگاهشون کردم که بلند شدن و سپیده گفت:

-پاسو سلاله، تو این دختر ضعیف نیستی؛ تو سلاله‌ای یه دختر مغرور که به فرزام اهمیت نمیده خب؟

پس پاشو...

و دستم رو گرفت و بلندم کرد؛ از اتاق خارج شدیم و سمت کلاس حرکت کردیم، در باز کردیم اول دختری و در آخر من وارد کلاس شدم.

جلوی تخته ایستاده بود و درس رو توضیح می‌داد که با ورود ما سکوت کرد و خیره نگاهمون کرد:

-خانم تهرانی حالتون خوبه؟

زهر و مار و حالتون خوبه، با من حرف نزن بیشعور طاقت ندارم:

-بله استاد.

-خوبه بفرمایید بشینید.

سه تایی روی صندلی هامون نشستیم و فرزام شروع کرد توضیح مختصری از اول درس و ما جزوه برداری کردیم، به بقیه بچه‌ها که رسیدیم ادامه درس رو توضیح داد و تمام دو ساعتی که باهاش کلاس داشتیم رو سعی کردم نگاهش نکنم تا تموم بشه!

اون روز با هر سختی که بود تموم شد و با خسته نباشید فرزام از کلاس خارج شدیم.
سپیده گفت:

-وای خدا چه قدر تو کلاس جدیه آدم سخته می‌کنه، ولی خدایی مثل رایان جونم خوب درس میده!

-خب بابا سقف ریخت، هی رایان جونم، رایان جونم می‌کنه...

سپیده چشم غره‌ای به شقایق رفت و ایشی کرد:

-به تو چه!

-سرت تو یه جای بچه!

-بی ادب بی فرهنگ...

شقایق خواست جواب بده که سریع گفتم:

-وای بسه مخم رفت!

-خب بابا...

و از دانشگاه خارج شدیم، کلاس دیگه نداشتیم و راحت رفتیم رستوران ایتالیایی و برای خودمون دلی از غذا درآوردیم.

امروز صبح با رایان کلاس داشتیم و نیش شقایق مثل همیشه باز بود، تو ایران از دست اینا راحت نبودیم اینجا هم راحت نیستیم.

تحقیق هامون رو دادیم به حضرت آقا و نشستیم سر جامون که گفت:

-خب هفته دیگه بهترین تحقیق ها رو انتخاب می کنم کتاب هاتون رو باز کنید صفحه
...135

و شروع کرد به توضیح دادن و ما تند تند جزوه برداری می کردیم، اینم بدتر از فرزام نمی داشت نفس بکشیم.

چشمم به سپیده افتاد که کلا بیخیال نشسته بود و با نیش باز رایان رو نگاه می کرد:

-هوی الاغ، چرا نمی نویسی؟

دستش رو روی هوا تکون داد:

-بعدا از تو می گیریم مزاحم دید زدنم نشو!

پوکر نگاهش کردم و مشغول نوشتن شدم...

توضیحاتش که تموم شد وقت استراحت داد، سپیده مثل فنر از جاش پرید و کتاب و خودکارش رو برداشت که گفتم:

-آی آی کجا، کجا؟

-میرم از استاد سوال بپرسم!

شقایق پقی زد زیر خنده که پوزخند زدم:

-ارواح عمت، تو و سوال پرسیدن؟ اونم از کی؟ آقاتون؟

-به خدا دانشجوها نبودن می رفتی تو حلقش، سوال؟

و دوباره زد زیر خنده که منم خندیدم، سپیده چشم غره‌ای بهمون رفت:

-حیف حیف از فرزام جدا شدی وگرنه کلاس بعدی می دیدمت!

لبخندم خشکید و چپ چپ نگاهش کردم:

-اسم الاغ جلو من نیارها، همون گمشو سوالت رو بپرس!

ادام رو درآورد و با نیش باز رفت سمت رایان، رایان با دیدن سپی که می رفت سمتش

لبخند سپیده کشی زد و بلند شد، دیه بقیه‌اش منکراتیه؛ ولی حیف تو دانشگانه!

-با نگاهشون هم رو قورت میدن چه برسه به...

سرفه‌ای کردم تا خفه بشه:

-گِل بگیر عشقم!

پوکر نگاهم کرد که شونه‌ای بالا انداختم و سرم رو گذاشتم رو میز که صدای در کلاس اومد، با صدای هینی که شقایق کشید فکر کردم فرزام؛ تند سرم رو بلند کردم که دیدم آران پسرخاله رایان...

چپ چپ شقایق رو نگاه کردم که یا ذوق به آران خیره شده بود، کوبیدم به پیشونیم و پوکر شدم:

—خدا شفات بده شقایق!

نفهمید چی گفتم، بقیه دخترا هم تو کف آران بود و پسرا چپ چپ نگاهش می کرد، ولی بدبخت بدون کوچک ترین نگاهی به دخترا با اخم رفت سمت رایان و چیزی گفت که نیش سپیده باز شد و با شیطنت برگشت سمت ما و به شقایق نگاه کن، خدایا اینا رو شفا بده، به کجا داریم کشیده می شیم —

با تعجب به سپیده نگاه کردم که صدای رایان اومد:

—خانم پورمنش با آقای فرمند برین مثل اینکه کارتون دارن!

کارتون دارن آخر رو با شیطنت گفت که چشم‌هام گرد شد، و سپیده خندید، شقایق داشت سکت می کرد. تند تند نفس می کشید انگار تو خاستگاری می خواد جواب مثبت بده!

—شقایق سالمی؟

زیر لب زمزمه کرد:

—دارم پس میوفتم!

-د بیا برو منتظرته!

نگاهی بهم کرد و بلند شد، فک کردم الان مثل دیروز من مثل خمیر پهن میشه رو زمین؛ بلند شد و آرام رفت سمت آران و باهم از کلاس خارج شدن و بچه ها هم مشغول کاراشون شدن، سپیده هم قشنگ خم شده بود رو میز رایان و مثلا سوال می پرسید ارواح ننش!

خدا شفاتون بده ای ریر لب زمزمه کردم و سرم رو گذاشتم رو میز و تا زنگ بعد خوابیدم، با فرزام کلاس داشتیم و من باید دو ساعت تمام تحملش کنم، خدا خودت صبر بده سخته نکنم!

وارد کلاس شد، همه به احترامش بلند شدن، پوفی کردم و بلند شدم؛ سلاله بی تفاوت باش آفرین بی تفاوت...

با اعتماد به نفس نشستم و فرزام شروع کرد که به حضور غیاب، با گفتن اسم من فقط نگاهش کردم که زیر چشمی نگاهی انداخت و حاضر زد.

بلند شد و گفت کتابامون رو باز کنیم و رفت پای تخته، به تپش نگاه کردم؛ جووون پیراهن مشکی جذب و شلوار کتان مشکی هیکلش رو فوق العاده به نمایش گذاشته بود، فرزام دست چپ بود، همین طور از پایین تا بالا نگاهش کردم که چشمم روی دستش خشک شد...

چی می دیدم؟ حلقه؟ حلقه تو دست فرزام؟ یعنی؟ فرزام، فرزام ازدواج کرده؟

هاج و واج خیره شده بودم به دستش که روی تخته تکون می خورد و سوال های بچه ها رو جواب می داد، این حلقه من نیست!

حلقه ای که روز عروسی انداختم دستش نیست، این حلقه فرق داشت؛ خیلی فرق داشت.

سپیده کوبید به پهلو و با بهت نگاهم کرد:

-سلاله حالت خوبه، چرا رنگت پریده چی شده؟ به چی نگاه...

رد نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن دست فرزام دهنش بسته شد، سپیده هم باور نمی کرد.

خوب می دونستم فرزام من رو دوست نداره، این حس من ثابت شدس...

-سلاله بیخیالشو نگاهش نکن!

-تو دوسال پیش چی بهم گفتی؟ گفتی اگه دوستم داشته باشه میاد، اومد اونم چه اومدنی؛

سپیده من یه زن و حلقه ازدواجی نشونش بدم تا حض کنه!

-سلاله خر نشو!

-نشونش میدم!

تا آخر کلاس دیگه حتی نگاهش هم نکردم و فقط حرص خوردم، بعد دوسال میاد پز

حلقش رو میده؟ دارم برات آق فری...

نشونت میدم یه من ماست چه قدر کره داره!.....

با حرص لبم رو می جوییدم و منتظر سپیده و شقایق بودم، شقایق هنوز از اول صبح که با آران رفته ناکجا آباد نیومده، سپیده هم رفته مثلا از رایان بپرسه کجان؟ دو ساعت من رو اینجا کاشته! زیر پام خرزهره سبز شد.

با پام روی زمین ضرب گرفتم و تند تند پام رو تگون می دادم که کفش های عروسکی سپیده جلو چشمم نمایان شد، با حرص سرم رو بلند کردم که لبخند ژکوندی زد:

-خوبی عشقم؟

-شقایق کجاس؟

-خونه آقاشون!

-غلط کرد...

-زر میزنه باو عه!

با صدای شقایق پشت سرم سه متر پریدم بالا جیغی کشیدم که گفت:

-اوا ترسیدی؟

-زهرمار اه!

و جلوتر از اون ها راه افتادم سمت خروجی دانشگاه، خواستم از در برم بیرون که با صدای یک نفر ثابت ایستادم:

-سلاله، سلاله صبر کن!

برگشتم و با دیدن "جان" که سمتم می‌دوید پوفی کردم و بی‌حال بهش خیره شدم که جلوم ایستاد و نفس عمیقی کشید تا بتونه حرف بزنه:

-اوه دختره، هرچی صدات کردم نشنیدی!

-چی شده جان؟

سرفه‌ای کرد و صاف ایستاد، جان یه پسر خوشتیپ و بور بود اصالتا سوئدی بود ولی با خواهر اینجا زندگی می‌کرد، آمار دقیق رو حال کردین؟!

-سلاله می‌خواستم بگم که ... که ..

-که چی جان؟

-میشه باهم بریم بیرون؟

هن؟ با تعجب نگاهش کردم که تند تند گفت:

-بین سلاله من یک سال که انتقالی گرفتم به این دانشگاه، از موقعی که تو کلاس دیدمت؛ چه طور بگم تو با بقیه دخترهای انگلیسی فرق می‌کنی، خاصی بین این همه دختر تو تکی؛ بین سلاله من ... من می‌خوام که بیشتر آشنا بشیم!

نمن؟ چشم‌هام از این گردتر نمی‌شد، این چی می‌گفت:

-اوه جان؟! تو می‌فهمی چی می‌گی؟

شقایق و سپیده هم با دهن باز کنار من خشکشون زده بود که جان تک خنده‌ای کرد:

-می دونم تعجب کردی! اما من ازت خوشم اومد!

خواستم بگم غلط کردی که صدایی از پشت جان مانع حرف زدنم شد:

-سلام خانما!

مثل غاز گردنم رو دراز کردم تا پشت سر جان رو ببینم، فرزام الاغ، رایان رو مخ و آران که لقبی فعلا براش نداشتم پشت سر جان ایستاده بودن، فرزام با اخم به من و جان نگاه می کرد که رایان گفت:

-سلاله اتفاقی افتاده؟

جان با تعجب برگشت سمت من:

-استادها رو می شناسی؟

آروم سرم رو تکون دادم و به رایان جواب دادم:

-نه چه اتفاقی؟

-چمیدونم!

رو به جان برگشتم و گفتم:

-جان! من بعدا بهت خبر میدم، بهتر نیست فکر کنم؟

تند جواب داد:

-اوه حتما هر چه قدر دوست داری فکر کن، فردا می بینمت عزیزم!

لبخند زورکی زدم که رفت، ای زهرمار و عزیزم...

آران و رایان با چشم غره و فرزام با اخم نگاهش کردن که لبخند مکش مرگ مایی زد و رفت.

فرزام با حرص من رو نگاه کرد که چشم غره‌ای بهش رفتم و پوزخند زدم؛ بسوز آقا فرزام!

-کجا میرین؟

با خستگی به رایان نگاه کردم:

-این دو تا رو نمی‌دونم ولی من می‌خوام برم خونه بخوابم!

-عه سلاله!؟

-ها؟ خوابم میاد.

سپیده پوکر نگاهم کرد که پشتم رو کردم بهشون:

-بعدا میبینتمون خوش بگذره!

و راه افتادم سمت خونه، زیاد دور نبود پیاده بیست دقیقه‌ای می‌رسیدم.

راستش نمی‌خواستم پیش فرزام بمونم و نگاهم به اون انگشتر کذائیش بیوفته و حرص

بخورم! اه...

رفتم خونه و لباس‌هام رو درآوردم و همونجا رو میل خوابیدم...

خدایا من رو صبر بده، امروز باز هم با فرزام کلاس داشتیم و شقایق قرار بود کنفرانس بده، از صبح بس که ناخن‌هاش رو جوید رو مخ من بندری رقصید عصبی شده بودم از یک طرف هم جان هی با لبخند ملیح نگاهم می‌کرد، بزخم نصفش کنم‌ها --

فرزام که همه به احترامش بلند شدن ولی من عین خیالم نبود، حضور غیاب کرد و تمرگید سرجاش:

-خانم پورمنش بفرمایید.

-یا ابفضل...

و با استرس بلند شد و رفت، من و سپیده تمام مدت پوکر نگاهش کردیم بدبخت داشت سخته می‌کرد.

کنفرانسی که تموم شد نفس عمیقی کشید و به فرزام خیره شد که گفت:

-عالی بود می‌تونید بشینید.

شقایق رو میگی؟ همچین خر کیف شد با نیش باز اومد تمرگید کنارم:

-آخیش داشتم سخته می‌کردم.

-نمیری!

فرزام شروع کرد درسی رو که شقایق کنفرانس داده بود

از اول مو به مو توضیح داد و ما جزوه برداری کردیم، یاد اون روزهایی افتادم که فرزام باهام کار کرد، سوال‌ها رو بهم گفت تا بتمونم امتحانم رو عالی بدم و اون ترم رو پاس کنم و حالا استادم شده بود البته مایه دق هم شده بود، آخ فرزام می‌مردی دست چپ نبود؟

با خسته نباشید فرزام همه ریختن بیرون و چندتا دختر و پسر هم رفتن تا از فرزام سوال بپرسن، کیفم رو جمع و جور کردم که جان اومد سمتم:

-سلام!

جوابش رو دادم که گفت:

-خب سلاله فکر کردی؟ میایی بریم بیرون امروز، دوتایی باهم!

خواستم بگم نه که چشمم افتاد به فرزام، اخم کرده بود و به سوال بچه‌ها جواب می‌داد، فکر شیطانی زد به سرم، بس که من خبیسم...

برگشتم سمت جان دستم رو گذاشتم رو شونش:

-البته چرا که نه؟ کی؟

چشم‌هاش برق زد:

-بعد کلاس آخر، ساعت دو...

سرم رو تکون دادم:

-حتما!

اختصاصی کافه تک رمان

و لبخند ملیحی زدم، می‌گن کرم از خود درخته، داستان منه...

جان چشمکی زد:

-پس می بینمت...

سری تکون دادم و جان رفت، این سپیده و شقایق ذلیل مرده هم نعلوم نیست کدوم گوری
غیبشون زد، اوف...

کیفم رو انداختم رو شونم خواستم از کلاس خارج بشم که صدای فرزام اومد:

-خانم تهرانی شما بمونید کارتون دارم.

با حرص چشم‌هام رو بستم تا نزنم لهش کنم و دوباره نشستم رو صندلی؛ کلاس کاملاً
خالی شد و آخرین نفر هم به گفته فرزام در رو بست.

آروم آروم نزدیک شد که بلند شدم:

-چی کارت داشت؟

گیج گفتم:

-چی؟

اخم کرد:

-جان هنسون رو می‌گم، چی کارت داشت؟

لبخند مسخره‌ای زدم:

-به تو چه ربطی داره؟

-سالاله؟

-چییه؟ دروغ می‌گم؟ فرزام کارهای من به تو ربطی نداره، تو کی هستی که دخالت می‌کنی؟

بازوم رو گرفت و با خشم غرید:

-سالاله!

خودم رو عقب کشیدم:

-ولم کن فرزام، محرم و نامحرم هنوز سرم میشه!

پوزخندی زد:

-واقعا؟ پس چرا راحت به اون جوجه نزدیک میشی؟

-اون فرق می‌کنه همکلاسیه منه!

-ولی مذکره!

-به تو چه! فرزام تو محرم من نیستی! تو کارهای من دخالت نکن.

غرید:

-من شوهرتم!

اول مات نگاهش کردم اما بعد بلند زدم زیر خنده که با اخم نگاهم کرد:

-هه شوهر؟ تو دیوونه‌ای، یادت نیست؟ من و شما دو سال پیش از هم جدا شدیم، من دیگه زنت نیستم؛ برو واسه زن خودت غیرتی شو!

چشم‌هاش گرد شد:

-زنم؟

پوزخندی زدم و به دستش اشاره کردم:

-راستی یادم رفت، مبارک باشه پسر عمو...

و بدون توجه به چشم‌های گردش از کلاس خارج شدم و در رو محکم به هم کوبیدم، شوهر هه! بزnm بمیره اوف...

رفتم پشت ساختمان دانشگاه و کنار دیوار نشستم رو زمین، خدایا من رو صبر بده من طاقت ندارم؛ چه طور بهش تبریک گفتم؟ من به عشقم؟ وای خدا!

با حرص موهای کوتاهم رو کشیدم، چرا به موهام توجه نکرد؟ موهای اون زن بلندتر از من بود؟ دیگه مهم نیست براش؟

خدا لعنتت کنه فرزام که بود و نبودت مایه دق منه!

پاشدم و با اعصابی که به لطف فرزام الاغ داغون شده بود رفتم تا به کلاس آخر برسم. بعد از این که کلاس تموم شد با سپی و شقی از کلاس اومدیم بیرون و همین جوری که زر

میزدیم یهو جان عین کلم بروکلی با نیش باز جلومون سبز شد. فقط همین کم بود! خدا
به زمین گرمت بزنه فرزام!

-سلام

-سلام جان!

-خب بریم سلاله؟

یهو خاک انداز خودش رو انداخت جلو (شقایق!)

-چی؟ کجا؟ مگه جایی قراره برید شما دوتا؟!

سعی کردم خونسردیه خودم رو جلوی جان حفظ کنم تا نزنم شقایق رو دوتاش کنم!

-شقایق، عزیزم فکر کنم شما جایی کار داشتی دیرت نشه؟!

-اوه اوه راست میگی من رفتم فعلا!

برگشتم سمت سپی و سعی کردم با ابرو بهش بفهمونم توام گمشو باهاش برو!

-سپیده تو باهاش نمی ری؟!!

-چرا! چرا! فعلا!

خداروشکر که دوزاری‌های کجشون یه بار افتاد.

برگشتم سمت جان تا دکش کنم بره چون واقعا اعصابش رو نداشتیم نمی دونم چرا اونموقع

بهش گفتم باشه! خدا لعنت کنه فرزام!

-راستش جان...

تا خواستم ادامه بدم فرزام رو دیدم که داشت از ساختمان دانشگاه می زد بیرون!

-راستش چی سلاله؟

دیدم حواسش به ما دوتاس که سریع با لبخند به جان گفتم:

-هیچی، بریم؟

-بریم عزیزم!

آخ که چقدر دلم می خواست کله فرزام رو بکوبم تو دیوار؛ اگه به خاطر حرص دادن اون نبود من غلط می کردم با جان برم بیرون!

رفتیم باهم سوار ماشین جان شدیم و اول رفتیم یه جا یه چیزی بریزیم تو خندق بلا!

وقتی رفتیم تو رستوران نشستیم جان شروع کرد به چرت و پرت گفتن:

-سالله! ببین من خیلی وقته می خوام باهات صحبت کنم اما خب هر دفعه مشکلی برام پیش میومد و نمی تونستم پیام جلو!

پوکر فقط نگاهش می کردم که نفسی گرفت و ادامه داد:

-خلاصه کنم برات من خیلی وقته دارم به صورت جدی به این فکر می کنم که با هم...

-ببخشید! چی میل دارید؟

جان پوف کلافه ای کشید و به من نگاه کرد:

-چی می خوای؟

-اوم! استیک و سالاد سزار!

-دوتا استیک و سالاد سزار!

-چیز دیگه ای هم...

اینقدر جان کلافه بود که نداشت حرف طرف تموم شه:

-نه!

وا چرا پاچه می گیری دوست عزیز ارام باش، وحشی! حالا انگار می خواد چی بهم بگه!
می خوای بگی دوستم داری و می خوای با من باشی! وای جدی جدی اینو نگه!

با صدای جان به خودم اومدم و نگاهش کردم:

-سلاله! حواست هست؟

-آره! آره!

-خب بین راحت بهت بگم! من ازت خوشم اومده و می خوام که با هم دوست باشیم و اگه
شد که تا ابد با هم باشیم!

آقا منو میگی تا این رو شنیدم چشمهام شد اندازه نلبکی ملامین مادر بزرگ خدایا مرزم!

-هی هی جان صبر کن! ببین من و تو می‌تونیم دوست‌های خوبی باشیم برای هم ولی می‌چدونی که من شاید برگردم ایران اینجا نمی‌تونم بمونم! ما می‌تونیم دوستای معمولی خوبی بشیم برای هم! تو پسری خوبی هستی اما من شاید نتونم اینجا بمونم!

حالا عین خر داشتم دروغ می‌گفتم من که می‌دونم هنوز دلم پیش اون فرزام...

جان هم که عین توپی که رفته باشه تو یه بوته خار بادش خالی شد؛ گفت:

-تو راست می‌گی سلاله اما من مشکلی با این قضیه ندارم یعنی تو می‌تونی بری و بیایی من اذیت نمی‌شم!

_جان! من واقعا نمی‌تونم دوست دختر تو باشم اما می‌تونم دوستت باشم!

با اینکه بازم ناراحت بود اما بازم لبخندی زد:

-همینم کلیه! امیدوارم دوست‌های خوبی باشیم!

-منم همین طورا!

غذاهامون. رو آوردن و من عین گوریل شروع کردم به خوردن. خدایش رستوران توپی بود.

بعد از اینکه غذامون رو خوردیم به پیشنهاد جان رفتیم سینما و فیلم دیدیم بعد از اونجا هم رفتیم شهر بازی و کلی بازی کردیم و خندیدیم. به عنوان شام هم دوتا مک دونالد زدیم به بدن دلتون هم بسوزه!

بعد از اینکه غذامون تموم شد رفتیم توی پارک که یه آبشار بامزه داشت زیر یه درخت نشستیم.

-میگم خیلی خوش گذشت ممنون جان روز خیلی خوبی بود!

-خواهش می کنم کاری نبود! سلاله؟

-بله؟

-میگم که... کسی رو دوست داری؟

از این سوالش یکه خوردم!

-واسه چی این سوال به ذهنت رسید؟

_آخه دلیلت خیلی برام قانع کننده نبود به خاطر همین فکر کردم که شاید کسی توی

ایران هست یا اینکه کسی رو دوست داری که اون جواب رو به من دادی!

من همین جووری مات و مبهوت مونده بودم توقع نداشتم که اینقدر تیز باشه-

-راستش رو بخوای آره! کسی هست ولی باور کن نمی خواستم تو رو اذیت یا بازیچه کنم و

بهت بگم باشه که بعدا مجبور باشم بهت بگم ببخشید مجبورم برم! واسه همین بهت گفتم

می تونیم دوست های معمولی باشیم.

با یک حالتی نگاهم کرد که گفتم:

-جان چرا این جووری نگاه می کنی؟

برگشت سمتم و خیره شد تو چشمهام:

-اون از من جذاب تره؟

با چشم‌های گرد نگاهش کردم:

-جان؟! -

-سلاله دوست داره؟ -

-جان چی میگی؟ داری اذیتم می‌کنی!

نزدیک شد:

-سلاله، حرفت برام قانع کننده نیست، من دوست دارم!

بلند شدم و ایستادم:

-تو چی میگی جان!

بلند شد و روبه‌روم ایستاد:

-قانع نشدم سلاله، دو سال اینجایی، یک سال می‌شناسمت، تا حالا ندیدم به کسی زنگ بزنی یا ناراحت باشی، منم که واقعا دوست دارم.

ناباور نگاهش کردم، خرزهره بود به سبزه نیز آراسته شد ای تو روحت فرزام:

-جان اما تو قبول کردی که دوست معمولی باشیم.

-اون قبل این بود که بدونم کسی رو دوست داری، قبول کردم چون با خودم گفتم به مرور زمان عاشقم میشی اما نگاهت بهم فهموند که برگشتت به ایران بهانه بود.

-تو نمی‌تونی مجبورم کنی دوست داشته باشم!

-اما می‌تونم تو رو مال خودم کنم.

اخم غلیظی کردم و قدمی به عقب رفتم، کولم رو روی شونم جابه‌جا کردم و گفتم:

-شب خوبی بود جان، ولی خرابش کردی امیدوارم سر عقل بیایی...

عقب گرد کردم و از پارک خارج شدم که صدایش بلند شد:

-سلاله بالاخره راضیت می‌کنم.

پوزخندی زدم از پارک دور شدم، آگه از حرص فرزام نبود عمرا باهش میومدم بیرون که

این طوری پررو بشه، فرزام الاغ و اون زنش کم بود اینم اضافه شد. خدا یا من رو بکش یا

این‌ها رو از رو زمین بردار...

رفتم خونه، با دیدن چراغ‌های خاموش تعجب کردم! نیومدن خونه؟

صدایشون کردم اما جواب ندادن، پس نیومدن.

پوفی کردم و لم دادم رو مبیل، خوبه والا من اینجا حرص بخورم این دوتا با رل هاشون برن

عشق و حال، اخ فرزام دلم می‌خواد ج.رت بدم که هنوز عاشقتم...

ساعت از نیمه شب گذشته بود، لم داده بچدم رو مبیل و فیلم نگاه می‌کردم و تند تند پفیلا

می‌خوردم، پت و مت هنوز نیومده بودن و منم بعد یکم حرص خوردن نشستم فیلم دیدن!

تو بهر فیلم بودم که صدای در اومد و بعد اون صدای شاد شقایق که داشت آهنگ می خوند:

-من رو این همه خوشبختی محاله، محاله، آها قر تو کمرم فراوونه نمی دونم بریزم؛ وای چه قدر مستم من، آخ ببین بدنم رو...

-خفه!

با صدای من جیغی زد و همون طور که در حال قر دادن بود خشک شد، برگشت سمتم که پوکر نگاهش کردم:

-عه سلی بیداری، سپیده کو؟

-با او نبود؟

-نه، من آران بودم.

آران رو همچین ملیح و با احساس گفت که دلم آب شد:

-زهر مار و با آران بودن، چرا کپکت خروس می خونه؟

یهو جیغی زد و پرید بغلم:

-وای سلاله باورت میشه؟ آران بهم گفت دوسم داره! دارم از خوشی سخته می کنم.

-نمیری!

-نه خوبه زندم!

اختصاصی کافه تک رمان

و دوباره شروع کرد به خوندن و قر دادن و همون طور رفت سمت اتاقش؛ نگاهش کردم لبخند محوی روی لبم نشست، خب اینم از شقایق، سپیده که زودتر به عشقش رسید؛ فقط من موندم و یک عشق یک طرفه و فرزام و اون سرخر یا همون زنش که بزمن نصقش کنم، اومده شده هووی من! البته بنده زن سابقم ولی خب باز هم هوو...

گوشیرو برداشتم و زنگ زدم به سپیده:

-الو کجایی؟

-الو سلام سلی، من خونه رایان اینام شب نمیام، سخر نداشت پیام.

-باشه، خوش بگذره خدافظ...

قطع کردم، خب مثل اینکه امشب فقط من و شقایق خونه ایم، فردا و پس فردا هم که تعطیل؛ صدام رو انداختم پس کلم:

-شقایق سپیده نمیاد، بیا فیلم ببینیم!

-اومدم.

از اتاق خارج شد و گفت:

-سپیده کجاس؟

-خونه رایان اینا، مثل اینکه سحر خواهر رایان نداشته بیاد خونه!

شقایق لبخند شیطونی زد:

-عه؟! جووون خوش بگذره بهش!

چشم غره‌ای بهش رفتم و خندیدم:

-بیا بتمرگ منحرف جامعه...

خندید و نشست کنارم، تا صبح فیلم نگاه کردیم و خندیدیم، نزدیک صبح بود که همون جا رو مبل خوابمون برد.

ظهر با صدای تق و توق راشل از تو آشپزخونه به زور بیدار شدیم، داشت میز نهار رو حاضر می‌کرد.

با دیدن چشم‌های باز ما لبخندی زد:

-عه سلام بیدار شدین؟ بیاین ساعت یک ظهر نهار آمادس!

جفتمون لبخندی زدیم و سلام کردیم، کش و قوسی به خودمون دادیم و بلند شدیم به ترتیب رفتیم دسشویی و نشستم سر میز که شقایق گفت:

-به به، راحیل بانو چی درست کرده؛ دستت درد نکنه!

-نوش جان دخترم، من میرم پایین کاری داشتین زنگ بزنید بیام بالا!

-مرسی راحیل جون!

لبخندی زد و از خونه خارج شد، سخت بود راشل صداش کنیم برای همین اسم ایرانش رو می‌گفتیم؛ راحیل!

-سلی زنگ بزن به سپیده با بچه‌ها بریم بیرون، دلم برای اران تنگ شده!

-چپ چپ نگاهش کردم:

-دیشب ور دلش بودی، چیه هر روز هر روز...

-ایش به تو چه! اقامونه دلم می‌خواد پیشش باشم:)

-مرض!

مظلوم نگاهم کرد که پوفی کشیدم:

-زهرمار اون طور نگاه نکن باشه زنگ میزنم!

با ذوق جیغ زد:

-آخ جون عاشقتم، پس من میرم حموم می‌خوام حسابی خوشگل کنم.

و با ذوق دویید سمت حموم، خندم گرفته بود چه قدر ذوق داشت برای دیدن اران؛ لبخند

تلخی زدم. اگه فرزام هم عاشقم بود مطمئنا من بدتر از شقایق ذوق می‌کردم.

بلند شدم و میز زو جمع کردم و زنگ زدم به سپیده، فردا که تعطیل بود پس تصمیم

گرفتیم بریم دهکده گرینویچ که شب هم اونجا بمونیم، گوشی رو قطع کردم؛ ظرفها رو

شستم و منتظر شدم تا شقایق از حموم بیاد بیرون و من برم.

شقایق اومد، بهش گفتم برای خودش و سپیده یک دست لباس راحتی هم برداره که شب برنمی‌گردیم و همون جا میمونیم.

یه دوش مختصر گرفتم اومدم بیرون، تو ساک کوچکی که شقایق لباس هاشون رو گذاشته بود یک دست لباس خونگی گذاشتم و شروع کردیم به حاضر شدن، هرچه زودتر بریم بیشتر می‌تونیم از فضای اونجا لذت ببریم.

خواستم کت چرمی مشکیم رو بپوشم که گوشی شقایق زنگ خورد، رفتم سمت گوشی با دیدن اسم گلاله یه جوری شدم، بدم نیومد ولی...

-سلاله میشه گوشی جواب بدی؟ دستم بنده!

-اما...

داد زد:

-جواب بده دیگه کشت خودش رو...

مردد نگاهی به گوشیش انداختم و آروم جواب دادم:

-الو؟

-الو؟! سلاله تویی؟

-.....

-سلاله دخترم جواب بده...

سکوت کرده بودم که باز گفت:

-سالله؟ دخترم؟!

آروم لب زدم:

-گلاله!

-جان گلاله، حالت خوبه؟

-گلاله عوض شدی!

بغض کرد:

-دخترم چرا بی خبر رفتی؟ می خواستی خیالت راحت بشه که من و بابات رو نگران کردی؟
راحت شدی که فهمیدیم قدرت رو ندونستیم؟ دخترم دلمون برات تنگ شده!

بغض کردم:

-گلاله خودت بی تفاوتی رو یادم دادی! تو و سپهر من رو این طوری بار آوردین.

-بگو مامان!

چی؟

با غم آروم گفت:

-سالله صدام کن، بذار بدونم دخترم هنوز دوستم داره!

-گلاره؟! -

-مامان، مامان صدام کن سلاله!...

از بغض صداس نتونستم طاقت بیارم و گوشى رو قطع کردم.

با غم به گوشى خیره شدم؛ باورم نمى شد، گلاره بهم گفت مامان صداس کنم؛ بعد از بیست و پنج سال زندگى؟ باورش برام سخت بود...

با صدای شقایق تند تند اشک هام رو پاک کردم و برگشتم سمتش که گفت:

-کى بود؟

بی خیال گفتم:

-گلاره...

چشم هاش گرد شد که گفتم:

-حاضرى بریم؟

سلفه اى کرد و سرش رو تکون داد، حاضر و آماده زنگ زد م به سپیده که گفت جلوى در هستن...

رفتیم پایین که شقایق گفت:

-راستى اینجا که فعلا فقط رایان ماشین داره، جا نمیشیم.

-چرا دیگه جا میشیم، آران و رایان جلو ما سه تا هم عقب مى شینیم.

جلوم ایستاد و مثل خنگ‌ها نگاهم کرد که گفتم:

-چیه؟ جا میشیم دیگه!

با نوک انگشتاش زد به پیشونیم:

-بعد کؤدن خان، فرزام کجا بشینه؟ رو کله من یا تو بغل آران؟

چشم‌هام رو گرد کردم و تقریبا جیغ زدم:

-مگه فرزام هم قراره بیاد؟

چپ چپ نگاهم کرد:

-بعضی وقت‌ها به عقلت شک می‌کنم سلاله...

و بدون توجه به دهن باز من رفت پایین؛ ای خدا فرزام هم میاد؟ چه گیری کردم این الاغ شده مایه دق من...

بالب و لوچه آویزون و سه من اخم رفتم پایین، از در که خارج شدیم ماشین رایان همزمان با ما جلو پامون توقف کرد و پشت سرش هم یک سوناتای مشکی توقف کرد، با دیدن رانندش چشم‌هام زدیرون، فرزام؟ اینجا؟ ماشین؟

شقایق با لبخند موذی نگاهم کرد:

-خب ماشین هم حل شد، بفرمایید ماشین آق فری منم میرم پیش آران...

اختصاصی کافه تک رمان

و بدون اینکه اجازه عکس و عملی به من بده پرید تو ماشین و همراه با سپیده با شیطنت نگاهم کردن، یه نگاه به اونا و یه نگاه به فرزام که منتظر بود کردم و چشم غره ای بهشون رفتم که رایان گفت:

-سلااله برو پیش فرزام تنها نباشه؛ نیم ساعت تا لندن تو راهیم...

با حرص رفتم سمت ماشین و سوار شدم و در رو محکم بستم که صداش رو اومد:

-درِ ها!

-به درک!

رایان حرکت کرد، فرزام هم زیر لب زمزمه کرد:

-پاچه گیر...

و حرکت کرد، خودم رو زدم به نشنیدن تا نزنم لهش کنم، بعد چند دقیقه آهنگی گذاشت که با شنیدنش بغض کردم و به فرزام نگاه کردم، آهنگ "loco Enrique" رو گذاشته بود، همون آهنگ که شب آخر توی کیش برام خونده بود.

اخم روی صورتش بود، آهی کشیدم و سرم رو چرخوندم؛ فرزام دلش میخواست عذابم بده!

سرم رو تکیه دادم به پشتیه صندلی که صدای آهنگ رو زیادتر کرد و خودش هم باهاش لب خونی کرد، بی تاب گفتم:

-قطعش کن!

-عاشق این آهنگم!

-اما من دوشش ندارم.

پوزخندش بدتر از خجمر فرو رفت تو قلبم:

-چیه؟ چون اون شب خوندمش بدت میاد؟ خاطره‌ها به مزاجت خوش نیومد؟

-فرزام!

-چیه؟! دروغ می‌گم؟

سکوت کردم و لب‌گزدیم که تلخندی زد و آهنگ رو رد کرد، یک آهنگ بی‌کلام گذاشت و تا موقع رسیدن به لندن سکوت کرد.

@Caffetakroman

رسیدیم لندن، رفتیم ایستگاه قطار و به زور پرروی شش تا بلیط گرفتیم، هی یارو می‌گفت جا نیست داره حرکت می‌کنه ما هی گفتیم بده جا می‌کنیم خودمون رو...

دویدیم رفتیم سمت سکوها و پریدیم و قطار، البته قبلش بلیط‌هامون رو دادیم به کنترلچی تا بلیط‌هامون رو پانچ کنه، وارد کوپه قطار شدیم، ای تف به روت مردک الاغ؛ این کوپه که خالیه، هی میگه جا نداده، جا نداره!

-بیا این کوپه که خالیه یارو می‌گفت جا نیست!

-زر می‌زد بیا بشین باو...

این قدر حرف زدیم خندیدیم که نفهمیدیم کی رسیدیم، فرزام حتی نگاهم نمی کرد و اخم داشت با یک لبخند که مصنوعی بودنش رو فقط من حس می کردم.

از قطار خارج شدیم، با ماشین رفتیم سمت هتل، داشتم ذوق مرگ می شدم این دهکده واقعا زیبا بود، در جنوب شهر لندن واقع شده بود و کاملا با دهکده های دیگه فرق داشت، اگه پس فردا بر نمی گشتیم، تا آخر هفته اینجا می موندم عالی بود.

سه تایی به ذوق خیره شدیم به بیرون، پسره چون نتونستن ماشین هاشون رو بیارن، سوار تاکسی شدیم. آران و فرزام با یک تاکسی دیگه پشتمون اومدن. می تونستیم با ماشین هم بیاییم، ولی این طوری حالش بیشتره...

رسیدیم هتل، خیلی خوشگل بود آدم عشق می کرد از دیدن این همه سرسبزی و زیبایی...

وارد هتل شدیم که رایان گفت:

-خب، دو تا اتاق بگیریم؟ یکی شما دختره و یکی برای ما...

چشم غره ای بهش رفتم:

-پن پ می خوام ازدواج نکرده و دوتایی برید تو یه اتاق...

-سلاله!

چپ چپ سپیده نگاه کردم که با خجالت لب گزید، شقایق و آران و فرزام سعی می کردن جلوی خندشون رو بگیرن که رایان هم لب گزید:

-بابا من کی این حرف رو زدم؟

-خر خودتی عزیزم، برو اتاق بگیر...

سری تکون داد و با پسرا رفتن سمت رسپشن که سپیده گفت:

-وایی سلاله آبروم جلوی فرزام و آران رفت، این چه حرفی بود؟

-بروباو...

خواست حرفی بزنه که پسرا اومدن، رایان کارت اتاق رو گرفت سمتم:

-بیا، این کارت اتاق...

-مرسی...

کارت رو گرفتیم و رفتیم سمت اتاق هامون که آران گفت:

-یه ذره استراحت کنید بریم بچرخیم.

سری تکون دادیم و وارد اتاق شدیم، فرزام تمام مدت سکوت کرده بود و به زمین خیره بود، نگاهم نمی کرد؛ نمی دونست دلم به همین نگاه کردن هاش خوش بود، هرچند متاهل بود.

"نگاهت می کنم خاموش!"

و خاموشی زبان دارد

زبان عاشقان "چشم" است

و چشم از "دل" خبر دارد...

استراحت کزدیم، سپیده دوش گرفت لباس عوض کرد و همگی رفتیم بیرون گشت و گذار، موزه رفتیم، کافی شاپ رفتیم و جاهای دیدنی معروف گرینویچ همه جا رفتیم، البته همه جا هم که نه وقت نشد؛ رفتیم رستوران شام خوردیم و برگشتیم هتل...

قرار بود امروز عصر برگردیم، نهار رو خوردیم و رفتیم فضای سبز پشت هتل که خیلی زیبا و دلنشین بود، لم دادیم رو چمن ها و خیره شدیم به آسمون، به پهلو چرخیدم که با دیدن وضعیت بچه‌ها چشم‌هام گرد شد؛ شقایق سرش رو سینه آران بود، سپیده هم تو بغل رایان...

فرزام هم که اون طرف آران خوابیده بود چرخید و با دیدن بچه‌ها خندش گرفت، طوری نشستیم بودیم که این چهارتا وسط من و فرزام بودن و الان چرخیده بودیم دقیقا روبه‌روی هم با فاصله زیاد خیره بودیم به هم دیگه؛ سرم رو انداختم پایین و دوباره خوابیدم که یهو سپیده نشست و جیغ زد:

-ای بابا، فاز عشقی برندارین دیگه پاشین یک کاری کنیم، برای لاوترکوندن وقت زیاده...

بقیه هم نشستیم که شقایق گفت:

-خب چیکار کنیم؟

با ذوق گفتم:

-بیست سوالی بازی کنیم؟

همه موافقت کردن اول آران، فک کردیم تا یک چیز سخت انتخاب کنیم که شقایق آروم گفت:

-ش.ورت ل.ا.م.ب.د.ا...-

با شنیدن این حرف من و سپیده محکم کوبیدیم به پیشونیمون و فرزام و رایان از خنده پخش زمین شدن که جیغ زدیم:

-این چیه آخه، قحطی بود؟

-عه به من چه!!

-زهرمار، اه خجالت بکش بابا...-

آران با تعجب گفت:

-چیشده؟

من و سپیده با حرص:

-هیچی

-آقا یه چیز دیگه انتخاب کنید ایش...-

رایان و فرزام به زور خودشون رو کنترل کردن و ادامه بازی رو انجام دادیم، نوبت من بود که گوشی فرزام زنگ خورد.

زیر چشمی نگاه کردم که با دیدن اسم "نفسم" صورتم از خشم قرمز آلبالویی شد؛ فرزرام لبخند ملیخی زد و جواب داد:

جانم؟

[فرزام]

به لندن که رسیدیم از اون موقع دیگه به سلاله نگاه نکردم تا ادم بشه، هرچند که دلم پر می کشید ساعت ها بهش خیره بشم اما خودم رو کنترل کردم؛ اون روز وقتی با اون پسره سوسول انگلیسی رفت بیرون خون خونم رو می خورد، تمام مدت دنبالشون بودم؛ وقتی دست هاش رو گرفت آتیش گرفتن و نتونستم تحمل کنم از اونجا رفتم.

بهم ثابت شده بود که سلاله دوستم نداره، اما هیچ وقت بهش اجازه نمی دادم به کسی به جز من نزدیک بشه...

وقتی کلاس بهم گفت زنت چشم هام زد بیرون، زخم؟ کدوم زن؟ با حرص تبریک گفت و رفت.

وقتی به خودم اومدم قهقهه ام به آسمون رفت، سلاله واقعا حسود بود، کی می تونست زن من باشه وقتی من عاشقانه سلاله رو می پرستم؟

داشتیم بازی می کردیم که کوشیم زنگ خورد، با دیدن اسم خندم گرفت؛ پسره گنده

اسمش رو تو گوشیم, نفسم, سیو کرده.

جواب که دادم چشمم خورد به سلاله، اخم غلیظی کرده بود و با حرص پوست لبش رو می جوید؛ لیخند شیطونی روی لبم نقش بست.

حرص بخور عشقم که لذت میبرم از حسادت زندگی من...

-جانم؟

-به سلام داش فری!

-خوبی عشقم؟

صداش متعجب شد:

-فری حالت خوبه، منم پارسا! اشتباه گرفتی.

-منم خوبم خانمم، تنهایی اذیت نیستی؟

-بسم!... جنی شدی فرزام، اقا من پسر، پارسا، جوونم هنوز آرزو دارم، ای هیز، ملعون...

لبخندی زد که قشنگ تا اونجای سلاله سوخت:

-آره عزیزم، دختر عموم و بچه‌ها سلام می‌رسونن جات خالیه...

یهو پارسا ساکت شد، بعد چند دقیقه بلند زد زیر خنده و صدای قهقهه‌اش گوش بیچارم رو کر کرد:

-پس بگو! سلاله خانم اونجاست! ای جان خوبی عشقممم!

خوبی عشقم رو کشیده به مسخره گفت که خندم گرفت و زدم زیر خنده...

ساله چسبید به سپیده، می دیدم چه طوری صورت سپیده از درد مچاله می شد و ساله با حرص بازوش رو فشار می داد و باعث می شد بیشتر بخندم و از حسادت این دختر غرق لذت بشم، لعنت تو اگه دوستم نداری چرت حسادت می کنی؟

یه ذره دیگه با پارسا مسخره بازی درآوردم و قطع کردم که ساله با حرص گفت:

-من می به زنت سلام رسوندم؟ الکی از خودت حرف درمیاری؟

متعجب و با خنده گفتم:

-وا دختر عمو زشت نیست، عشقم حال شما رو بپرسه و من بی جواب بذارم؟

با خشم نگاهم کرد، زیر لب چیزی زمزمه کرد که شنیدم:

-عشقت بره زیر تریلی...

بلند باز زدم زیر خنده که چشم غره‌ای بهم رفت، بقیه هم از حرص خوردن ساله می خندیدن و سپیده تند تند بازوش رو ماساژ می داد تا دردش کم بشه...

بالاخره روزمون تموم شد و برگشتیم، سفر یک روزه خوبی بود؛ شب رسیدیم منچستر و بعد رسوندن بچه‌ها، خدافظی کردم و رفتم خونه نقلی که اجاره کرده بودم.

یک هفته از سفر یک روزمون گذشته بود، تمام این یک هفته از دست فرزام و اون دست چپش حرص خوردم، این جان هم که شده بود قوز بالا قوز...

لم داده بودم رو صندلی که فرزام وارد کلاس شد، خیلی خوابم میومد و چشمهام خمار خواب بود، فرزام نشست پشت میزش و با صبح بخیری حضور غیاب کرد، به من که رسید به زور دستم رو بلند کردم که سرش رو بلند کرد، با دیدن چشمهای خمارم و بدن شل و ولم رو صندلی لب گزید و اخم کرد، اما چشمهاش قهقه می زد، بی حال چشم غره ای بهش رفتم که سرش رو انداخت پایین، الاغ من رو مسخره می کنه!

کارش که تموم شد سلفه ای کرد و لبخند خبیثی زد که فقط من عمق خبیثیش رو فهمیدم، خدا رحم کنه...

یهو با حرفی که زد خواب از سرم پزید و وشن هام شد اندازه گردو:

-خیلی خب، امروز مبحث جلسه قبل رو می پرسم؛ کامل باید جواب بدین.

صدای اعتراض همه بلند شد، با تعجب به شقایق و سپیده نگاه کردم که وضعیتشون بدتر از من بود، با صدای فرزام انگار بشکه آب یخ ریختن رو سرم:

-ساله تهرانی، بفرمایید برای پرسش...

بهش نگاه کردم، از چشمهاش شیطنت می بارید ای سگ تو روح فرزام، از قصد اول من رو صدا کرد اه...

اختصاصی کافه تک رمان

با عجز و ناله رفتم پای تخته، یاد کلاس هشتمم افتادم معلم علومم، ازش می ترسیدم...

ایستادم جلوش، چندتا سوال پرسید که مثل احمق‌ها نگاهش کردم؛ همش با شیطنت نگاهم می کرد اما اخم غلیظی روی صورتش بود:

-خانم تهرانی این چه وضع؟ شما و بقیه همه باید همیشه امادگی داشته باشین که من امتحان بگیرم، دفعه بعد مردود...

و گفت که بشینم، تو دلم چند تا فخش آبدار چسب دوقلویی نثارش کردم و با سه من اخم نشستم، دست به سینه با حرص زل زدم به فرزام که گفت:

-جلسه بعد حتما از سه فصل امتحان میگیرم.

این قدر جدی گفت که کسی حرعت اعتراض نکرد، نخیر این الاغ فقط می خواست خواب من رو بپروونه کرمو...

امروز سه فصل رو توضیح داد و بعد اون استراحت داد، همه مشغول یه کاری شدن و منم به کوری چشم فرزام گرفتم خوابیدم، با تکون دادن‌های سپیده بیدار شدم که گفت:

-هوی عامو پاشو؛ کلاس تمومه...

کش و قووسی به بدنم دادم و بلند شدم، فرزام هنوز نرفته بود رو به بچه‌ها گفتم:

-برید منم میام!

سری تکون دادن و رفتن، با اخم و حرص رفتم سمت فرزام و کوبیدم رو میزش:

-تو کرم داری؟

-چی؟

-خودت رو نزن به اون راه فرزام، از قصد صدام کردی که نمره بد بگیرم، مرض داری؟

خندید:

-می خواستی نخوابی!

با حرص غریدم:

-فرزام!

-جونم؟!

و بلند زد زیر خنده که جیغی کشیدم و محکم کوبیدم به بازوش...

-چیه جوجه حرص می خوری؟!

-دلم می خواد خفت کنم!

-عه حتما می تونی! بزار کارت رو راحت کنم.

و یهو خم شد و لبم رو بوسید که چشم هام گرد شد، ابرویی بالا انداخت که باز جیغ زدم و

کپییدم تو سرس:

-بی تربیت سواستفاده گر...

-جون! دلم برای لبات تنگ شده بود بانو...

بانو رو کشیده و با خنده گفت که بیشتر حرصی شدم:

-دلت برای زنت تنگ بشه، پررو...

و خواستم برم سمت در که یهو از پشت دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم عقب

که محکم خوردم تخت سینش؛ چرخوندم و خیره شد تو چشم‌هام که گفتم:

-ها چیه؟ اشتباه گرفتی‌ها بنده زنت نیستم.

-بودی!

-خب آره قبلا، اونم به اجبار نه از عشق و دوست داشتن، پس خواهشا ول کن می‌خوام برم.

-نچ

خواستم بگم زهرمار و نچ اما ساکت شدم، گرمای آغوشش داشت روانیم می‌کرد، نگاه

مشکی رنگش، صورت جذابش، لباسش، اوف لباس...

از عسل شیرین تر ولی حیف...

خندید که نگاهم کشیده شد سمت لباسش، اون بوسه ناگهانش برام کافی نبود، ولی فرزام

هم برای من نبود؛ سعی کردم از بغلش پیام بیرون اما نمی‌داشت.

-ول کن دیگه زشته فرزام، یکی میاد میبینه؛ هم برای تو بد میشه هم من!

-مهم نیست!

اعتراض گونه لب زدم:

-فرزام ول..

که با حس داغی لب‌هاش روی لب‌های سرد و بی‌تابم ساکت شدم و وجودم غرق آرامش و لذت شد، لعنتی من چه طور از این مرد گذشتم؟ چه طور تونستم اون رو به کس دیگه ببازم؟ تمام این مرد برای من بود.

آروم و پر حرارت می‌بوسیدم، دست‌هاش کمرم رو چنگ زد و فشرد، تو خلسه شیرینی فرو رفته بودم. بدوت اینکه احساس کنم این مرد دیگه برای من نیست، محرم نیست، زن داره! فقط لذت بردم و همراهش شدم.

لب‌هاش رو نرم کشید سمت گردنم که موهاش رو چنگ زدم، نمی‌تونستم دل بکنم اما هر آن ممکن بود کسی بیاد داخل و من نمی‌خواستم برایش دردسر درست کنم و دوما اینکه ازش جدا شده بودم و این بوسه از عشق نبود، سخت بود اما کشیدم عقب نگاهش کردم؛ چشم‌های مشکیش خمار بود آروم بی‌اختیار با بغض لب زدم:

-هوس نمی‌خوام!

و جلوی چشم‌های ناباورش دوییدم و از کلاس خارج شدم، گرمای سوزان لب‌هاش هنوز روی گردن و لب‌هام بود اما باید فراموش می‌کردم، سلاله فراموش کن اتافاقی بود، هوس بود فرزام زن داره دختر...

با هق هق دوییدم پشت ساختمان، همون جایی که هر روز از دست فرزام حرصی می‌شدم و میومد جیغ می‌زدم، کسی اینجا نمیومد راحت بودم.

تکیه دادم به دیوار و زدم زیر گریه، دست‌هام

رو گذاشتم رو لبم هنوز داغ بود، حسش می‌کردم، وجود فرزام، عطرش؛ دست‌های داغش دور کمرم، همه گناه شیرینی بود اما به زنش خیانت می‌کرد و من این رو نمی‌خواستم.

یه ذره دیگه گریه کردم و افسوس خوردم به خاطر جداییمون، قلب عاشقم، عشق یک طرفه بینمون...

آروم شدم، چشم‌هام رو بستم و لبم رو توی دهنم کشیدم و طعم لب‌هاش رو حس می‌کردم، شیرین تر از عسل؛ عشق من بهترین بود، اما حیف و صد حیف که لیاقتش رو نداشتم، سرنوشت من و فرزام برای با هم بودن رقم نخورده بود، جدایی اصل داستان ماست و قلب شکسته من...

@Caffetakroman

... [۱۹،۰۷،۱۸ ۰۱:۳۹]

حالم بهتر شد، بلند شدم و رفتم سر کلاس که سپیده و شقایق خراب شدن رو سرم:

-سلاسه کجا بودی؟ خوبی؟ چیشد؟ با فرزام چیکار داشتی؟

-خوبم! هیچی چی می‌خواست بشه؟

سپیده دستم رو گرفت:

-چشم‌هات چرا قرمزه؟ سلاسه فرزام حرفی زد؟ چرا گریه کردی؟

-حرفی نزد، گریه نکردم.

-ما رو خر فرض نکن سلاله؛ بگو ببینم چیشده؟

-هیچی...

غرید:

-سالله!

با بغض گفتم:

-چی می‌خوایین بگم؟ اینکه فرزام با اینکه زن داره نزدیک من میشه؟ اینکه با احساسم

بازی می‌کنه؟ چی بگم؟

-سالله!؟

با عجز نالیدم:

-چی؟ ولم کنید توروخدا...

و چرخیدم و نشستم سرجام، استاد اومد، دو ساعت زر زد رفت.

امروز هم تموم شد؛ بی حال کولم رو برداشتم و رفتم سمت در، دخترا هم دنبالم اومدن.

شاید مسخره باشه اما داغی ل.ب.هاب فرزام هنوز روی ل.ب.ام حس می‌شد.

نزدیک در که رسیدم صدای جان متوقفم کرد:

-سلاله صبر کن.

اصلا حوصله حرف های تکراریش رو نداشتم؛ فرزام تمام انرژی رو گرفته بود؛ طاقت اشک دوباره رو نداشتم:

-بله، جان؟

-سلاله فکر نکردی؟ من هنوز سر حرفم هستم.

-جان اصلا حوصله ندارم، بعدا حرف بزنیم!

-چرا چپشده سلاله، عزیزم حالت خوبه؟

-من عزیزت نیستم جان، ولم کن.

و پشتم رو بهش کردم که بازوم رو گرفت:

-سلاله چه مرگته، من که گفتم دوست دارم پس چرا مقاومت می کنی؟

-جان ولم کن.

و بازوم رو محکم از دستش کشیدم و راه افتادم سمت خونه، همین گفتنش آزارم میده؛ من جان رو دوست ندارم و اون لحظه به لحظه به من ابراز علاقه می کنه، متنفرم از هر مردی به جز فرزام که عاشقم باشه، کسی که باید دوستم داشته باشه نداره و من باید بمیرم.

رسیدیم خونه، در رو باز کردم و وارد شدیم؛ سپیده و شقایق همش با غم نگاهم می کردن
اما من بی توجه وارد اتاقم شدم و مسقیم رفتم تا دوش بگیرم.

خب...

امروز قراره بریم خونه رایان که در اصل سحر دعثمون کرده چرا؟ چون تولد نامزدشه و ما
هم دعوتیم.

دلم می خواست امشب عالی باشم، فرزام هم میومد و من با اینکه می دیدمش اشکم در
میومد و حرص می خوردم اما شدید دلم می خواست اذیتش کنم.

کل پاساژهای منچستر رو متر کردم تا یک لباس خوب مدنظرم پیدا کنم.

و پیدا هم کردم؛ یک لباس ماحسی مخملی زرشکی که یقه اش هفتی تا بالای نافم بود و
پشتش هم تا وسط کمرم باز بود و یه نوار نگین دار نازک هم به عنوان کمر بند داشت،
لباسی که همیشه فرزام بدش میومد هر دختر بیپوشه، جان جان!

کیپ تنم بود و برجستگی هام رو به خوبی نشون می داد، حساسیت فرزام هر چند از عشق
اما مطمئنن از سر مسئولیت هست، بالاخره پسرعمو...

کادو هم یک ساعت رادو مردونه مشکی برای سامان خریدم.

لبخند شیطانی رو لبم نشست و لباس رو پوشیدم، آرایش غلیظی انحام دادم و با رژ لب قرمز آتشی لبهام رو قلوه‌ای تر کردم، کفش‌های پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم و با برداستن پالتوم از اتاق خارج شدم.

سپیده و شقایق با دیدنم سوتی زد:

-اوف جون باو، چه کردی؛ فرزام رو دیوونه کردی...

سه‌تایی زدیم زیر خنده که گوشه شقایق زنگ خورد:

-بریم آران اومد.

سری تکون دادیم و از خونه خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و بعد سلام و احوال پرسشی آران حرکت کرد؛ آهنگ گذاشت و کلی رقصیدیم و ادا و اصول درآوردیم تا رسیدیم.

صدای آهنگ تا بیرون هم میومد اووو سحر چه کرده!

وارد شدیم یه دختر که فکر کنم خدمه بود اومد و پالتو هامون رو گرفت، سحر و رایان و سامان با لبخند اومدن سمتمون، به سامان دست دادم و تبریک گفتم و با سحر روبوسی کردم و رفتیم رو پشت میزی ایستادیم، آران و شقایق که همون اول پریدن وسط و شروع کردن به رقصیدن، رایان هم تند تند با دوستاش حرف می‌زد تا بیاد پیش سپیده؛ بی حرف اطراف رو نگاه می‌کردم که یهو سپیده گفت:

-جووون! سلاله قربون قد و بالات بره!

با تعجب رد نگاهش رو دنبال کردم که با دیدن فرزام نفسم برید، جذاب و نفس گیر...

کت تک مشکی و شلوار کتون سفید و تیشرت سفید؛ اندام ورزیده‌اش هوش از سر آدم می‌پروند، نگاه همه دخترای تو سالن زوم بود روش و من دلم می‌خواست چشم‌هاشوم رو از کاسه در بیارم تا دیگه به عشق من این جووری زل نزنن که آب از لب و لوچشون راه بیوفته.

رایان رفت سمتش و حرفی زد که برگشت سمت ما، سریع نگاهم رو ازش گرفتم اما سنگینی نگاهش رو کامل احساس می‌کردم.

می‌تونستم تصور کنم که با دیدن لباسم الان قیافش چه شکلی شده...

-اوه اوه، سلاله قیافه رو، ولش کنی نصفت می‌کنه!

لب گزیدم، اومدن سمتمون، رایان با لبخند سپیده رو به آغوش کشید و برگشت سمت من:

-اوه سلاله خانم زیبا و برازنده شدی!

و با شیطنت به فرزام نگاه کرد که چشم غره‌ای بهش رفتم، مرض داره این گودزیلا رو تحریک می‌کنه...

زیر چشمی به فرزام نگاه کردم، اوف سلاله قربون اون اخمت بره وا کن ری.دم تو خودم!

لب گزیدم و سرم چرخوندم سمت رقصنده‌ها که دهنم باز موند، یا ابلفض این اینجا چی کار می‌کنه؟

یهو سپیده گفت:

-عه جان هم اینجاست؟

رایان نگاهی به جان کرد و جواب داد:

-آره دوست سامان...

-واقعا؟!

سرش رو تکون داد که پوفی کشیدم،

جان سنگینی نگاهم رو احساس کرد و برگشت سمتم، با دیدنم لبخند عشولانه‌ای زد و اومد نزدیکمون...

-سلام سلاله، باورم نمیشه اینجا باشی؛ خیلی دلربا شدی!

اخم‌های فرزام غلیظ‌تر و لبخند من عریض‌تر شد، ای جان بسوز عشقم!!!

لبخند پر عشوه‌ای زدم:

-مرسی!

دستش رو سمتم دراز کرد:

-بریم برقصیم؟

نگاهی به فرزام کردم، کارد می زدی بهس آب زرشک میزد بیرون با کمال پرویی دست جان رو گرفتم:

-حتما...

لبخند پت و پهنی زد و دستم رو کشید، رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن، سعی می کردم برای حرص دادن فرزام خودم رو بیشتر به جان نزدیک کنم. خوب می دونستم با دم شیر بازی می کنم، ولی کرم دارم...

جان دست هاش رو دورم حلقه کرد و من آرام تو بغلش پیچ و تاب می خوردم، به فرزام نگاه نمی کردم اما داغی و سنگینی نگاهش رو حس می کردم و لذت می بردم که نگاهم می کنه و حرص می خوره...

آهنگ خفن و باحالی گذاشته بودن که باعث می شد عشوه ریختم بیشتر بشه و لذت ببرم.

بعد کلی رقصیدن خسته رفتیم سمت بچه ها، آران و شقایق هم ایستاده بودن و با بقیه حرف می زدن و نوشیدنی می خوردن...

با دیدن دختری نزدیک فرزام سرخ شدم، با لبخند پر عشوه ای نزدیکش شده بود و باهاش حرف می زد.

خاک بر سر می میره تلافی نکنه الاغ!

جان دوتا گیلای شراب برداست و گرفت سمتم:

-به سلامتی زیباییت!

و یهو سر کشید، اما من آرام مزه مزه کردم نمی خواستم امشب مست بشم...

فرزام با اون دختره رفت تا برقصه، با حرص نگاهش کردم و خودم رو به جان نزدیک کردم، دستم رو گذاشتم دور گردنش، معذرت می‌خوام جان که به خاطر حرص فرزام با احساسات بازی می‌کنم:

جان تو که از من ناراحت نیستی هوم؟ اون روز حاله خوش نبود عزیزم نمی‌خواستم ناراحت کنم.

لبخند آرومی زد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

به هیچ وجه، درکت می‌کنم سلاله حق داشتی، من وقت مناسبی رو انتخاب نکردم برای حرف زدن.

با ناز خندیدم که کمرم رو فشرد، احساس خطر کردم اما عقب نکشیدم؛ نگاهم به فرزام افتاد با اخم و غضب نگاهم می‌کرد.

فرزام این نگاهت رو چی تعبیر کنم؟ عشق؟ یا حس مسئولیت پسر عمو بودن تو؟ آخ لعنتی...

به چشم‌های آبی جان کردم، چه قدر متضاد بودن، فرزام سیاهی شب و جان به زلالیه دریا و پاکی آسمون! حان پسر بدی نبود، ندیدم با دختری پیره اما عشق من نیست، این چشم‌ها دلم رو نمی‌لرزونه؛ تپش‌های قلب من فقط دو گوی مشکی رنگه...

داشتم با جان حرف می‌زدم که یهو دستم از پشت کشیده شد و فرزام با تحکم گفت:

-کارت دارم بیا!

به جان نگاه کردم و لبخندی زدم:

-میام عزیزم!

با لبخند سری تکون داد و برگشت سمت بچه‌ها که فرزام محکم‌تر دستم رو مشید و از ویلا خارج شد، جیغ زدم:

-ولم کن وحشی، فرزام دستم کنده شد.

-خفه شو سلاله، خفه شو...

-خودت خفه شو، من رو کجا می‌بری؟ ولم کن لعنتی...

بی توجه دستم رو محکم‌تر کشید و رفت پشت ساختمان که تاریک و پر از دار و درخت بود، یهو لیستاد و با خشم کوبیدم به دیوار که جیغم در اوند و تا خواستم اعتراض کنم لب‌هاش رو قفل لب‌هام کرد و با خشونت مـکید و گاز گرفت، چشم‌هام گرد شده بود و تند تند خودم رو تکون می‌دادم تا ولم کنه، محکم کوبیدم به سینش که با یک دساش دست‌هام رو گرفت و دست دیگه‌اش کمرم رو چنگ زد و با خشونت بیشتری لبم رو بوسید و گاز گرفت.

نفس کم آوردم که فهمید و سرش رو با اکراه عقب کشید با غضب نگاهم کرد که جیغ زدم:

-با چه جرعتی من رو بوسیدی؟

غرید:

-زیادی دلبری می کردی! آغوشش گرم بود؟ این چیه پوشیدی سلاله؟ می خواهی من رو دیوونه کنی؟

-به تو چه فرزام؟ به تو چه؟ تو کیه منی ها؟ کی هستی که دخالت می کنی؟

با کاری که کرد نالم بلند شد و سرش رو فرو کرد تو گردنم، لعنتی س... رو فشرده بود و داست نقسم بند میومد؛ گاز محکمی از گردنم گرفت که جیغم در اومد:

-وحشی، ولم کن فرزام!

خمار نگاهم کرد:

-چیه؟ اون پسره بهتره؟

-گمشو اون طرف دیوونه...

بی توجه باز لب هاش رو روی لب هام گذاشت و بدنم رو نوازش کرد، داشتم پس میوفتادم این قدر نزدیکی فرزام از حد من زیادتر بود، مثل اون روز تو خلسه فرو رفته بودم و چشم هام بسته بود؛ لب هاش لبم رو به بازی گرفته بود و دست هاش کمرم رو نوازش می کرد.

نمی خواستم، من این رو نمی خواستم تا قبل از مطمئن شدن و اعترافش نمی خواستم و ابدم اما نمی تونستم از شیرینی بوسه اش بگذرم...

مک محکمی به لبم زد و عقب کشید و سرش رو گذاشت رو شونم:

-خیلی بازه! می دونی که حساسم، چرا دیوونم می کنی لعنتی؟ چی از جونم می خواهی؟

سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشم‌هام رو بستم تا بغضم نترکه، من چی می‌خوام؟ لعنتی من عشقت رو می‌خوام! خودت رو می‌خوام؛ چه طور با این غرور بگم عاشقتم؟ چه طور بگم اون زن لعنتی رو ول کن من بدون تو نمی‌تونم؟ چه طور این‌ها رو به زبون بیارم؟

سکوت کردم و با نفس عمیق عطرش رو به مشام کشیدم، حرف نمی‌زد و فقط سرش تو گردنم بود و عمیق نفس می‌کشید، خدایا کمک کن من بدون این مرد میمیرم...

سرش همچنان رو شونم و یک دستش روی کمرم بود، همچنان چشم هام بسته بود و تکیه داده بودم به دیوار؛ نیم ساعت تمام تو همین حالت سکوت کرده بودیم و فقط صدای تند تند تپیدن قلبم سکوت فضا رو می‌شکست، به طوری که لبم رو می‌گزیدم و سعی می‌کردم با نفس‌های عمیق آروم‌ش کنم تا بیشتر از این جلوی فرزام رسوام نکنه...

نفس عمیقی کشیدم که باعث شد تن فرزام یه کوچولو تکون بخوره؛ سرش رو بلند کرد با دیدن چشم‌های سرخ و غمگینش دلم شکست، لعنتی خب حرف بزن بگو، بگو دوستم داری!...

کشید عقب و کلافه دستش رو بین موهایش برد و اخم کرد و نیم نگاهی بهم انداخت:

-ببخشید دست خودم نبود، عصبی بودم.

و من و مات و مبهوت ول کرد رفت، چی؟ ببخشم؟ دست خودش نبود؟

ف...فرزام رفت؟

با چشم‌های گرد به راه رفته فرزام نگاه کردم، قلبم توی دهنم نبض می‌زد، حس بدی داشتم.

پس اون حرص خوردن، بوسیدن برای چی بود؟

با صدای جان از جا پریدم و بهش نگاه کردم که اومد سمتم و نگران گفت:

-سلاله اینجا چی کار می‌کنی؟ یک ساعت دارم دنبالت می‌گردم. بیا بریم دختر سردت میشه؛ سامان می‌خواد کیکش رو ببره؛ پسره خرس گنده خجالت نمیکشه با این سنش...

به لحن شوخی گفت و خندید، اما من هنوز تو بهت چند دقیقه پیش بودم؛ دستم رو گرفت و کشید سمت ویلا، وارد شدیم همه دور سامان جمع شده بودن.

هیچی نمی‌فهمیدم تو خلاء بودم، حتی نفهمیدم کی کادوش رو دادم، کی شام خوردیم و جشن تموم شد فقط لحظه‌ای به خودم اومدم که شقایق سیلی زد تو گوشم؛ نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم که نگران تکونم داد:

-سلاله! لعنتی چته چرا جوابم نمیدی؟

به اطراف نگاه کردم، خالی بود. کی رفتن؟ جان کی رفت؟ چیشده؟

-تموم شد؟

با چشم‌های گرد نگاهم کرد:

-سلاله زده به سرت؟ خیلی وقته تموم شده بیا فرزام برسونتمون...

با شنیدن اسم فرزاد داغ شدم و به یک باره خشم کل بدنم رو گرفت و گارد گرفتم:

-نه خودمون بریم.

-چرا؟ فرزاد که هست.

-من با اون نمیام.

و دست به سینه نشستم رو زمین که دهنش باز موند؛ فرزاد داشت با رایان حرف می زد که برگشت سمت ما؛ با دیدن من رو زمین چشم هاش گرد شد و لب گزید که چشم غره ای بهش رفتم، عوضی سواستفاده گر؛ با خشم نگاهش کردم که چشم هاش غمگین شد؛ آره آره باید هم غمگین باشی عوضی، من یه بلایی سرت بیارم فرزاد تا بفهمی بازی با احساس من یعنی چی؟! کاری می کنم اسم سلاله یادت نره...

-سلاله چته؟ بلندشو...

-نمیام، با اون بیشعور نمیام.

-سلاله؟! چته تو؟ تو که همش دوست داشتی پیشش باشی!

-الان نمی خوام، من یک حالی از این عوضی بگیرم تا یادش بره دختری به اسم سلاله زنش بوده حالا ببین...

و بلند شدم و مانتو رو از دستش چنگ زدم و رفتم سمت در، تنه ای محکم به فرزاد زدم که حواسش نبود و از خونه زدم بیرون...

با حرص اول کوبیدم به ماشینش و بغد تمرگیدم توش؛ بوی عطرش کل ماشین رو برداشته بود، عطرش هنوز رو تنم هم بود، رد دست هاش؛ گرمی لب هاش؛ آخ فرزام، آخ حالت نگیرم سلاله نیستم، سواستفاده گر حساسیتت بهانه بود تا من رو اذیت کنی...

این قدر از حرص و خشم دستم رو مشت کرده بودم که ناخن هام فرو رفته بود تو گوشتم، داشتم خفه می شدم.

جیغی کشیدم که بغض راه گلومرو گرفت؛ خدا لعنتت کنه فرزام که نمیشه شناختت، لعنتی اگه دوستم نداری گه می خوری نزدیکم میشی خدا!!!

در ماشین باز شد و شقایق و سپیده نشستن تو ماشین، با تعجب به صورت سرخ شده از خشمم نگاه می کردن که جیغ زدم:

چیه؟

سلاله خوبی؟

جیغ زدم:

آره آره؛ خیلی خوبم، به لطف اون فرزام عوضی عالیم...

سپیده با تعجب گفت:

چی؟ مگه چیشده؟ اصلا شما دو نفر کجا رفتین؟

ازش بدم میاد، حالش رو می گیرم، حالش رو می گیرم.

و بغضم شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه؛ سپیده جلو نشسته بود، با تعجب و ترس نگاهم می کرد.

شقایق با غم بغلم کرد و من رو به خودش فشرد که هق هق کردم:

-عوضی همش با اخم نگاهم می کرد؛ لذت می بردم که حرص می خوره؛ بردم حیاط پشتی و...

و هق زدم که من رو به خودش فشرد:

-نمی خواد بگی، سلاله فرزام دوست داره اما نمی تونه نزدیکت بشه!

با خشم بلند شدم و پریدم بهش:

-چه دوست داشتنی؟ ها؟! چه دوست داشتنی؟ سواستفاده کرد، من رو بوسید و گفت دست خودش نبوده؛ بعد تو میگی دوستم داره؟! مسخرس! فرزام یه عوضی سواستفاده گره؛ یه جوری خابش بگیرم که یادش نره حتی به قیمت آبرو و شخصیت خودم...

ناباور نگاهم کردن و لب زدن:

-سالله!

اما من بی توجه بستم رو بهشون کردم و سرم رو چسبوندم به شیشه که اومد، سوار ماشین شد و حرکت کرد؛ با شقایق و سپیده آروم پچ پچ می کرد اما من کر شده بودم. نمی شنیدم، سنگینی نگاهش رو احساس کردم اما اهمیت ندادم. تمام فکر و ذهنم این بود که حالش رو بگیرم، من رو پس میزنی فرزام؟ یشین و تماشا کن...

هنوز هم درکش نکرده بودم که چرا یهو موضع عوض کرد و تنهام گذاشت، اما حس اینکه غرورم خدشه دار شده و پس زده شدم داشت نابودم می کرد و تا تلافی نمی کردم بیخیال نمی شدم.

رسیدیم، بدون کوچک ترین نگاهی به فرزام از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در، در رو باز کردم و وارد خونه شدم. سوار آسانسور شدم و طبقه رو زدم؛ بی حوصله کلید انداختم و وارد خونه شدم، پالتو و کیف و کفشم رو پرت کردم رو زمین، زیپ لباسم رو باز کردم همونجا وسط هال افتاد زمین، برهنه رفتم سمت حموم؛ اگه آب سرد به بدن گر گرفتم نخوره قطعا تا صبح دیوونه میشم، مخصوصا اینکه جای دستهای فرزام هم بود.

زیر دوش آب سرد ایستادم، لحظه ای نفسم بند اومد اما خوب بود؛ می تونست از خشم و گرمای تنم کم کنه تا بهتر بتونم نقشه بکشم و حال اون فرزام رو بگیرم، لعنت به من عاشقتم؛ لعنت به من که جلوت این قدر سست عنصرم که اجازه میدم بهم نزدیک بشی، لعنت به تو فرزام...

بعد از یک ربع که آروم شدم آب رو کرم کردم و دوش کوتاهی گرفتم، حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم خارج شدم؛ شقایق داشت لباسم رو از رو زمین بر می داشت که گفتم:

-ازش متنفرم، بندازش دور...

-چی؟

-لباس رو بنداز دور...

-اما...

-شقایق!

با صدای بلندم خفه شد و سرش رو تکون داد:

-خیلی خب، آروم باش سلاله عصبی؛ برو بخواب فردا حرف میزنیم.

سری تکون دادم و بعد از شب بخیر رفتم تو اتاقم، فردا و فردا های دیگه روزهای سختی خواهم داشت...

-لاله بدو بریم. امروز فرزام قرار بپرسه‌ها؟

-اومدم.

پوزخندی رو لبم نشست، اگه نخونم مردود میشم؟ به من میگن سلاله جناب تهرانی حالا ببین...

از اتاق خارج شدم و باهم راه افتادیم سمت دانشگاه، امروز دوتا امتحان داشتیم یکی با فرزام و یکی با استاد دیگمون آقای جیسون...

وارد دانشگاه شدیم که چشمم خورد به جان، با دوست هاش حرف می زد. متاسفم جان که مجبورم باهات بازی کنم؛ من اگه فرزام رو به التماس نندازم برای دوست داشتنش سلاله نیستم، جوری غرورش رو می کشم یادش بره غرور با کدوم غ (ق) نوشته میشه...

دوست‌های جان با دیدنم چیزی بهش گفتن که برگشت سمتم و لبخندی زد؛ لبخند محوی بهش زدم و رفتیم تو کلاس و نشستیم رو و منتظر شدیم تا فرزام بیاد، همه در حال هر زدن بودن تا یک وقت نمره کم نیارن و مردود بشن چون فرزام تو کلاس واقعا سگ بود.

فرزام اومد تو کلاس، اخم کردم از الان تا موقعی که غرور مزخرف فرزام رو نشکنم، فرزام دشمنم انگار که عاشقش نبودم؛ مثل رمان‌ها که حال استادشون رو می‌گیرن، استاد فرزام تهرانی...

حضور غیاب کرد و...

-خب کتاب‌ها جمع هیچ چی روی میزتون نباشه، امتحان کتبی می‌گیرم.

نیشخندی زدم و منتظر شدم تا برگه‌ها رو پخش کنه؛ تا برگه رو روی میزم گذاشت سریع شروع کردم به جواب دادن، کامل چک کردم که مشکلی نداشته و غلط جواب نداده باشم و بعد مطمئن شدن، بلند شدم و برگم رو گذاشتم رو میزش...

سرش که تو دفترش بود و با تعجب بلند کرد با دیدنم چشم‌هاش گرد شد:

-تموم شد؟

سرد جواب دادم:

-آره...

و رفتم و نشستم سرجام، نگاهش کردم که برگه ام رو چک می کرد و نگاهش پراز تحسین بود.

دست پرورده خودش بودم، هنوز نکاتی رو که یادم داده بود تو ذهنم هرچند که برای دو سال پیش بود.

بقیه هم جواب دادن و تموم شد؛ شروع کرد به درس دادن و من بی اهمیت بهش فقط جزوه برداری می کردم.

بهش نگاه نمی کردم که خدایی نکرده چشمم به اون حلقه کزایش بخوره و عصبی بشم.

کلاس تموم شد، کلا اون روز خسته کننده تموم شد و فعلا کاری انجام ندادم.

چشم هاش رو گرد کرد و خیره شد بهم:

-ها؟!

-چیه؟ چیز غیر ممکنی گفتم؟

-آخه سلاله با جان؟

پوفی کردم:

-آره با جان خوب شد؟ نمی خوام که ... می خوام بریم بیرون.

-خفه باو، بعد فرزام زنت نمی ذاره!

پوزخند عصبی زدم:

-فرزام خره کیه؟ به اون ربطی نداره من چیکار می کنم.

یهو از کوره در رفت و جیغ زد:

-لعنتی فرزام شوهرته!

-چه شوهری؟ هی شوهر شوهر می کنی؟ شقایق فرزام دیگه شوهر من نیست فهمیدی؟

خواست داد بزنه که جیغ سپیده بلند شد:

-شقایق!

خفه شد و فقط با خشم نگاهم کرد و نشست رو مبل؛ درکش نمی کردم چه مرگش بود؟

همش طرفداری فرزام رو می کرد، هم شقایق هم سپیده جفتشون یک هفته مخ من رو جویدن که به جان نزدیک نشم ولی تو کت من نمیره، جان تنها کسیه که می تونم در کنارش فرزام رو اذیت کنم و غرور لعنتیش رو بشکنم.

به شقایق نگاه کردم، هنوز اخم داشت اما دیگه نگاهم نمی کرد.

به سپیده نگاه کردم اون هم همین طور؛ پوفی کشیدم و رفتم تو اتاقم، قرار که امروز با جان برم بیرون که شب هم باز خونه رایان اینا دعوتیم؛ جایی نداریم بریم همش لشمیم خونه هم دیگه...

خب داشتم می گفتم، نقشه‌ای که امشب چیدم به این صورت که الان حاضر بشم با جان برم بیرون، یک شب عالی در کنار یا تا بقیه‌اش...

هوا کم کم داشت سرد می شد، مخصوصا دو هفته دیگه کریسمس بود و سه ماه دیگه عید بود.

یک ست چرم مشکی پوشیدم، آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم، موهام رو بالای سرم سفت دم‌اسبی بستم و با برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم.

سپیده و شقایق لم داده بودن رو مبل و بی توجه به من فیلم نگاه می کردن؛ این یعنی الان قهرن...

پوفی کشیدم و نشستم رو صندلی میز نهار خوری منتظر جان تا زنگ بزنه...

بعد یک ربع گوشیم زنگ خورد، بلند شدم و بعد خدافظی که جوابش رو هم نشنیدم از خونه خارج شدم؛ جان با لبخند به فراری خوشگلش تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

لبخندی زدم و رفتم جلو:

-سلام جان..

دستم رو گرفت و بوسید:

-سلام عزیزم...

یه جووری شدم؛ دلم خواست عقب بکشم اما برای نقشه‌ام نمی شد. حس بدی داشتم؛ حس چندشی داشتم، حس خیانت...

-بریم؟

سری تکون دادم، در ماشین رو باز کرد و سوار شدیم؛ حرکت کرد که برگشتم سمتش:

-کجا میریم؟

-هرجا تو بگی...

با ذوق دستم رو تکون دادم، رفتیم لندن؛ شهربازی، سینما، شام، چرخ و فلک معروف لندن
و...

اگه بخوام نقشه‌ام رو نادیده بگیرم شب فوق‌العاده‌ای بود حسابی خندیدم.

تو راه برگشت به منچستر بودیم و همون طور که فکر می‌کردم:

-سالله؟

-بله!؟

من من کرد و گفتم:

-تو...تو هنوز سر حرف هستی؟ یعنی یعنی نمی‌خواهی درباره من فکر کنی؟

-جان ما قبلا درباره‌اش حرف زدیم خواهش می‌کنم بس کن...

-اما سالله تو حتی حرکتی مینابر اینکه کسی دوست داره انجام نمیدی! حتی نشون
نمیدی عاشق کسی هستی...

-چه دلیلی داره به غریبه‌ها نشون بدم عاشقم؟

-اما سلاله خب من چه طور بفهمم چه حسی داری که نزدیکت بشم یا نه؟ تو چند روز پیش تو جشن بغل من بودی و فرداش دوری کردی و حالا امشب هم پیش منی، من چیکار کنم از دست تو؟

-جان بس کن بسه!

-سالله!؟

جیغ زدم:

-چییه!؟

یهو زد کنار و برگشت سمتم و بغلم کرد، بلند زدم زیر گریه، با اینکه دعوا کردن آخرش جز نقشه ام بود اما نمی تونستم تحمل کنم، من آدم تلافی و انتقام نبودم؛ آدم خیانت نبودم نمی تونستم با جان بازی کنم! نمی تونستم نه نمی تونم...

بلند هق هق می کردم و جان سعی می کرد آرومم کنه؛ به لباسش چنگ زدم:

-نمی تونم، نمی تونم جان؛ من رو ببخش همیشه...

-باشه سلاله، باشه آروم باش! اصلا دیگه حرف نمی زنم غلط کردم خب؛ آروم باش سلاله...

فین فینی کردم که از خودش جدام کرد و صورتم رو بین دستهایش گرفت، آبی چشمهایش من رو یاد تضادش می انداخت؛ چشمهای سیاه فرزام...

آروم خم شد و پیشونیم رو بوسید:

-گریه نکن سلاله، آروم باش تموم شد دیگه حرف نمی‌زنم؛ منم نمی‌تونم، نمی‌تونم...

گنگ به چشم‌های غمگینش نگاه کردم، منظورش چی بود؟

چی؟

-هیچی؛ برسونمت دیر میشه...

و عقب کشید و ماشین رو روشن کرد، اما من هنوز درگیر نگاه غمگینش بودم؛ چیشده؟

رسیدیم جلو خونه رایان؛ خدافظی کردم و پیاده شدم با تک بوقی حرکت کرد و ازم دور شد.

فین فینی کردم و اشک‌های رو صورتم رو پاک کردم؛ نزدیک خونه شدم خواستم زنگ بزنم که یهو یکی از پشت کمرم کشید و چسبوند به خودش؛ جیغی کشیدم که سرش رو فرو کرد تو گردنم:

-خوش گذشت؟! -

با شنیدن صدای حرصی و پر خشم فرزام نفس عمیقی کشید که ریه هام پر شد از عطر سرد و تلخش:

-ولم کن!

گازی از گردنم گرفت که آخم بلند شد؛ شکمم رو فشار داد:

-جواب من رو بده، تو بغلش خوش گذشت؟ بوسه‌اش چه قدر برات شیرین بود؟

چشم‌هام گرد شد، چی؟ این از کجا می‌دونست:

چی؟

چسبونده بودم به دیوار و از پشت سرش تو گردنم بود و محکم مـک می‌زد:

حواسم بهت هست سلاله...

به تو ربط نداره!

باز فشار داد که جیغم بلند شد، سریع چرخوندم و محکم کمرم رو کوبید به دیوار؛ نگاهش کردم چشم‌هایش از خشم سرخ شده بود.

همه چی تو به من ربط داره!

خواب دیدی خیره جناب؛ ولم کن...

و هولش دادم عقب که ازم جدا شد، البته چون خودش رفت عقب‌ها و گرنه مگه میشه این هرکول رو تکون داد؟

پشت چشمی نازک کردم و رفتم سمت خونه، زنگ زدم و وارد شدیم؛ رفتیم داخل خونه؛ سحر اومد استقبالمون بغلش کردم:

سلام عزیزم!

سلام گلم، خوش اومدین؛ سلام آقا فرزام...

فرزام هم سلام کرد و وارد شدیم، به آران و رایان و سامان سلام دادم و رفت سمت دخترا که به فرزام سلام دادن و با دیدن من اخم کردن؛ ایش برا فرزام نیششون بازه به من میرسه ابروهاشون زمین جارو می کشه!

پوفی کردم و تمرگیدم رو صندلی که اون دو تا هم نشستن چپ و راست من، یعنی من وسط بودم؛ اینها هم الان با من قهرن، مثلا...

-خوش گذشت؟

-جای شما خالی!

-خوب حالت رو جا آورد؟

با تعجب به شقایق نگاه کردم که به

گردنم اشاره کرد، اول تعجب کردم اما بعد اخمهام رو کشیدم تو هم:

-کبود شده؟

-گفتم که حالت رو میگیره...

با حرص به فرزام نگاه کردم و زیر لب غریدم:

-بس وحشیه...

جفتشون ریز خندیدن که گفتم:

-مرض، دوست منید یا فرزام؟

-طرف حقیم...

قانع شدم --

شب به اصرار سحر همون جا خوابیدیم، الان هم در حال میل نمودن صبحانه هستیم که بریم تو حیاط والیبال بازی کنیم. نهار هم پسرا تو حیاط ماهی کباب می کردن بخوریم.

رفتیم بیرون، شش نفر بودیم سه به سه؛ من و آران و فرزام با هم؛ سپیده و رایان و شقایق هم با هم...

با جیغ و داد و خنده شروع کردیم به بازی، ما دخترا جیغ می زدیم و پسرا می خندیدن؛ فرزام بازیش عالی بود. بیشرف رو نکرده...

آخر هم 2_3 ما برنده شدیم، با خوشحالی جیغی کشیدم و یهو پریدم بغل فرزام، بیچاره خشکش زد اما من با ذوق جیغ می زدم فقط...

بالاخره ازش جدا شدم و سرفه ای کردم که به خودش اومد و نگاهم کرد؛ بقیه رفتن سمت خونه منم خواستم برم که با صدای گوشی فرزام رادارام فعال شد.

رفت کنار استخر، مکثی کرد و جواب داد:

-جونم عشقم؟

-سلام خانم خوبی؟

-منم خوبم زندگی!

داشتم از حرص خفه می شدم؛ با حرص برگشتم سمتش پشتش به من بود. هی دلشت
قربون صدقه اون زنیکه مزاحم می شد که پام رو محکم کوبیدم رو زمین و دوییدم
سمتش...

برگشت سمتم اما تا به خودش بیاد جیغی کشیدم و با حرص پرتش کردم تو استخر که
گوشیش پرت شد تو آب و خودش هم خیس خالی شد، هنوز تو بهت بود و من با حرص
نگاهش می کردم که به خودش اومد و داد زد:

-چته؟! مرض داری مگه؟

-حقته، تا تو باشی هی قربون صدقه اون زنیکه نری؛ عوضی...

و چرخیدم، خواستم برم سمت خونه که یهو دست هاش دور پاهام حلقه شد و جیغ بلندم
هم زمان شد با پرت شدنم تو آب، رفتم زیر آب و دست و پا زدم بیام بالا که دست هاش
دورم حلقه شد و کشیدم رو آب؛ نفس عمیقی کشیدم و با بهت بهش نگاه کردم که
نیشخندی زد، کوبیدم به سینهش و جیغ زدم:

-این چه کاری بود؟ چرا پرتم کردی تو آب؟ حالا لباس از کجا بیارم!؟

هی جیغ جیغ می کردم و می کوبیدم به سینش و فرزام همش می خندید، بیشعور من رو مسخره می کنه:

-این به اون در سلاله خانم، چرا پرتم کردی تو آب؟

-چون حقت بود، خجالت هم نمی کشه...

لبخند شیطونی زد:

-از کی خجالت بکشم؟ از تو؟ زنده خب...

از حرص قرمز شدم و کوبیدم رو کمرش که قهقهه زد و چسبوندم به دیواره استخر:

-تو که از من بدت میاد؟ چرا حسادت می کنی؟

-نخیر هم کی گفته حسادت می کنم؟

-از قیافه سرخت! و حالت که می شماسم!

ای خاک تو سرت سلاله، نمیگی با این زندگی کردی همه حالتها رو حفظه ایش:

-اصلا هم این طوری نیست؛ برو کنار...

و هولش دادم که از رو نرفت و بیشتر بهم چسبید، مگه این الان دشمن من نیست؟ مگه

قول ندادم تلافی کنم؟ په چرا الان تو حلقمه؟

-پرو کنار سواستفاده گر، به من نزدیک نشو دیگه دلم نمی خواد دستت بهم بخوره

می فهمی؟

اخم نکرد که هیچ نیشش بیشتر باز شد:

-فعلا که تو بغلمی و هیچ کاری نکردی...

راست میگه ولی، لبخند شیطانی زدم و یهو خم شدم سمتش و سرم برم تو گردنش و محکم گاز گرفتم که دادش بلند شد و ولم کرد:

-دختره وحشی!...

لبخند پیروزمندی زدم و خودم رو کشیدم بالا و خواستم رو سکو استخر بشینم که با کار یهویی جیغی کشید:

-بیشعور وحشی!

ابروهایی بالا انداخت و با شیطنت کشید عقب، دستم رو گذاشتم رو نشیمنگاهم و ماساژ داد:

-بیشعور منحرف، الاغ، وحشی...

قهقهه زد که چشم غره‌ای بهش رفتم، الاغ گاز میگیره...

-ایی نشیمنگاه خوشگلم، کبود بشه می کشمت!

خودش رو نزدیک کرد و مماس لبم، لب زد:

-مال خودم دلم بخواد کبودش می کنم.

گرمی نفس‌هاش به صورتم می‌خورد، لب‌های خیسش وقتی حرف می‌زد لبم رو لمس می‌کرد و دیوونه می‌شدم اما نمی‌خواستم وا بدم.

مغرور نگاهم کرد که با صدای جیغی سه متر پریدیم بالا:

-الهی پشمتون یریزه، سکتتم دادی با جیغت سلاله هی داد و فریاد می‌کنید فکر کردم اتفاقی افتاده براتون؛ نگو این دوتا الاغ رفتن تو حلق هم دیگه کارهای خاک بر سری می‌کنن جیغ و دادشون بلند شده...

و با حرص دست‌هاش رو زد به کمرش، چشم‌های من گرد شده بود و با دهن باز نگاهش می‌کردم؛ فرزام هم پشت من سرش رو شونم بود و ریز ریز می‌خندید.

سپیده از حرص قرمز شده بود و نگاهمون می‌کرد که یهو صدای قهقهه بچه‌ها از رو تراس بلند شد، فرزام هم زد زیر خنده...

-زهرمار!

و رفت سمت خونه، من همچنان دهنم باز بود که فرزام با خنده دهنم رو بست:

-ببند؛ بیچاره سخته کرد...

گیج گفتم:

-چیشد؟

باز زد زیر خنده، دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد و نشوندم رو سکو:

-هیچی تو درگیر نشو، مغز فندوقی من...

و خودش هم اومد بالا و کنارم دراز کشید؛ من همچنان تو افق جیغ سپیده بودم.

وحشی سکتتم داد؛ بلند شدم و به فرزام نگاه کردم که دستش رو صورتش بود و آرام نفس می کشید، لبخندی بهش زدم که نگاهم افتاد به گوشیش؛ آورده بودش بالا و گذاشته بودش رو سکو، می دونستم ضداب ولی همین که تماسش با اون ایکبیری که حتی ندیدمش هم به هم خورد خودش خیلیه..

لبخند پیروزمندی زدم و راه افتادم سمت در خونه، آب همین طوری از سر و صورتم چکه می کرد.

اوف حالا من لباس از کجا بیارم آی خدا؟!...

وارد خونه شدم، سپیده نشسته بود رو مبل و من رو فخش می داد بقیه هم سعی می کردن جلو خندشون رو بگیرن که رفتم جلو:

-بسه دیگه، کامل مورد عنایت قرار گرفتم.

با حرص نگاهم کرد و چشم غره‌ای بهم رفت که روبه سحر گفتم:

-سحر جون! لباس داری به من بدی؟ خیس آب شدم.

با خنده بلند شد:

-اره عزیزم بیا بریم تا بهت بدم.

سپیده همچنان فحش می داد، خوبه حالا سه تایی نشدیم و گرنه قشنگ ج.رم می داد با حیغ و دادهای من...

لباسم رو عوض کردم، فرزام هم اومد از رایان لباس گرفت؛ نهار درست کردن سحر و شقایق هی می خندید و سپیده تا من رو می دید می زد تو سرم:

-چرا جیغ می زدی؟

-گاز می گرفت خب...

شقایق چشم هاش رو گرد کرد و زد زیر خنده:

-جان من؟ کجا رو؟

با حرص به نشیمنگام اشاره کردم که یهو آشپزخونه ترکید، همچین قهقهه می زدن انگار اومدن سیرک؛ سپیده هم که داشت حرص می خورد الان پهن شده بود رو زمین هر هر می خندید.

پوگر چشم غره ای بهشون رفتم و مشغول درست کردن ادامه سالاد شدم؛ من یک دروغ بزرگ به خودم و خدای خودم گفتم؛ فرزام دشمن من نیست آقای منه اما آزارم میده وقتی می بینم زن داره و عاشقشه که این طوری قربون صدقه اش میره؛ کنار منه اما مال من نیست؛ انقام نیست اما تلافی می کنم، نمی دارم برای اون زنیکه باشه؛ من نمی تونم غرور این مرد رو بشکنم، درسته که غرور لعنتیش اذیتم می کنه اما نمی تونم...

شاید هر کسی من رو ببینه بگه این دختر روانیه، تا دیروز می خواستم غرورش رو لح کنم و کاری کنم برای عشق التماسم کنه اما حالا...

نه من آدم این کار نیستم، آدم اذیت کردن عشقم نیستم؛ راههای زیادی برای تلافی هست؛ با جان؟ نه عذاب وجدان میگیرم، اما به کمکش احتیاج دارم باید حقیقت رو بهش بگم؛ شاید بتونه کمکم کنه من نمی تونم به فرزام خیانت کنم!

نهار خوردیم و پسرا رفتن استراحت کنن، دخترا هم مشغول حرف زدن شدن منم لم دادم رو مبل و به این فکر کردم حالا که انتقام اون شب نیست و پشیمونم چیکار باید انجام؟!...

-پشیمونم!

-ها؟

-با جان نمیرم بیرون!

-ها می ترسی دوباره حالت رو بگیره؟

-نه؛ از انتقام صرف نظر کردم، پشیمونم؛ شقایق من فرزام رو می خوام...

چشم هاشون گرد شد که سپیده گفت:

-چند چندی سلاله؟ به خدا تو روانی تا دیروز حرف غرور شکستن و انتقام بود الان میگی؟
پشیمونی؟ خدا شفات بده...

و پاشد رفت آشپزخونه، ملتمس به شقایق نگاه کردم که لب زد:

-روانی!...

و لم داد رو مبل، لب و لوچم آویزون شد و یهو با بغض جیغ زدم:

-به من چه خب؟ اصلا من روانی! نمی تونم به فرزام بدی کنم، بابا نمیشه...

و مثل بچه دو ساله‌ها نشستم رو زمین و دست‌هام رو کوبیدم رو زمین و زدم زیر گریه...

سپیده از آشپزخونه اومد بیرون، جفتشون با دیدن قیافه من و حرکاتم دهنشون چسبیده بود به زمین و چشم‌هاشون شده بود اندازه توپ بسکتبال...

فین فینی کردم و غریدم:

-چی؟

-هیچی خدا شفات بده!

مظلوم نگاهشون کردم، سپیده اومد کنارم نشست و نگاهم کرد آروم گفت:

-سلاله واقعا فرزام رو می‌خوایی؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

-به جان بگو، کمکت کنه...

-آخه چه طوری؟

-هر طوری؛ تموم کن بازی رو سلاله سال دیگه درسمون تموم میشه! خانم وکیل میشی و باید برگردی کشورت، کاری کن با فرزام برگردی...

با بغض نگاهش کردم، جووری می گفت انگار خودم نمی خواستم؛ من خودم از خدام بود که فرزام بهم برگرده فقط بعد از یک هفته کلنچار و انتقام و اذیت فرزام خسته شده بودم. از همه چی خسته بودم نمی کشیدم این بازی رو ادامه بدم من تموم شدم.

زنگ خونه به صدا در اومد، شقایق رفت در رو باز کرد و بعد چند دقیقه با لبخند دسته گل به دست اومد داخل؛ رز سیاه مثل همیشه...

سپیده لبخندی زد:

-بالاخره فرستاد؟

شقایق سری تکون داد که گفتم:

-کی؟ مگه می دونید کی می فرسته؟

سرشون رو تکون دادن که سپیده گفت:

-امشب می فهمی، کم کم آخراشه سلاله وقتشه تمومش کنیم همه...

شقایق هم سرش رو تکون داد، شب؟ شب چه خبر بود؟ نمیگن که...

حاضر شدیم تا بریم بیرون؛ نمیگن کجا، فقط میگن بیا بریم...

از خونه زدیم بیرون که گفتم:

-کجا میریم؟

-خونه عمم، صبر کن می فهمی دیگه...

قیافم پوکر شد، حالا یک ساعت پیش داشت دلداری می دادها....

پوفی کردم و خفه شدم تا ببینم کجا می ریم؛ سوار ماشین شدیم که سپیده آدرس یه جایی تو لندن رو داد که گفتم:

-میریم لندن؟

-خفه...

اخم کردم و تمرگیدم سرجام، الاغ یه وری...

بگم اونجا کجا بود؟ پاساژ؛ مغازه؛ لباس فروشی...

خدایا چرا اینا رو شفا نمیدی من رو راحت کنی؟! از منچستر کوبیدن اومدن اینجا برا خرید.

-وای چی می خوایین بخرین!

-لباس مجلسی...

-خب برای چی؟ دانشمند؟

پشتش رو کرد بهم و رفت سمت شقایق:

-فضولی؟

دهه چه الاغ هایی هستن؛ بی توجه به من لباسشون رو خریدن و اصلا هم به نظر من توجه نکردن.

این یعنی واسه منم خریدن دیگه ایش!

-بریم؟

چشم هام رو گرد کردم:

-کجا؟ اه از صبح منو ایسگا کردین، کجا داریم میریم...

شقایق دست به کمر شد و یهو یکی محکم کوبید به ساق پام که جیغم کل پاساژ رو برداشت، همه با تعجب برگشتن سمتمون که جیغ زدم:

-وحشی، اورانگوتان چرا میزنی؟

-بس که زر میزنی! ببند اون تالار اندیشه رو ببین کجا میریم.

-ایش!

دهنش رو کج و کوله و جلوتر از من و سپیده راه افتاد رفت بیرون از پاساژ، خواستم حرفی بزنم که سپیده توپید بهم:

-ببند دیگه...

دهنم بسته شد و قیافم پوکر، مثل بچه بز پشت سرشون راه افتادم تا هر قبرستونی که میرن، والا به من چه اصلا...

سوار ماشین شدیم و باز سپیده آدرس داد که همین اطراف بود، بعد از چند دقیقه رسیدیم، یک ساختمان بلند نمای سفید، خدا رحم کنه اینجا کجاست؟

سوالی به جفتشون نگاه کردم که سپیده گفت:

-اول میریم حیاط پشتی تا این لباس‌ها رو بپوشیم بعد میریم بالا...

-برای چی لباس بپوشیم؟

-ساله، عشقم؛ گل بگیر می‌فهمی...

بیشعورن دیگه چیکار کنم؟ چشم غره ای بهش رفتم و وارد ساختمان شدیم، رفتیم سمت پارکینگ و از اونجا رفتیم حیاط خلوت پشت ساختمان که واقعا زیبا بود، دهنم باز موند از این همه زیبایی...

-بیاین سریع بپوشیم تا کسی نیومده...

شقایق سرش رو تگون داد و یهو لباس‌هاش رو کند، بی حیا...

لباس رو پوشید، سپیده هم پوشید، فقط من مثل منگلا نگاهشون می‌کردم که شقایق پوفی کشید و اومد سمتم:

-د دربیار دیگه...

لباس‌هام رو درآوردم و با کمکش ماکسی مشکی رنگ تمام گیپورم رو پوشیدم، ولی خودمونیم‌ها خدایی لباس خوشگلی بود. جلوش یکمی کوتاه بود و دنباله تقریبا بلندی داشت، کمربند ساتن مشکی خوشگلی هم داشت، در کل قشنگ بود.

کفش‌هامون رو هم پوشیدیم که سپیده گفت:

خب وایسا تندی آرایشتم کنم تموم بشه بره...

خودشون تو خونه سه من سابیده بودن، احتیاج نبود. پوفی کشیدم و کلافه از این همه کار و پنهان کاری منتظر شدم کارش تموم بشه...

تموم که شد گفت:

خب بریم تمومه...

اوف چه عجب، بالاخره می‌فهمیم جریان چیه؟ آروم حرکت کردیم سمت داخل ساختمان، سوار آسانسور شدیم و شقایق دکمه طبقه پنج رو فشرد.

خواستم برم بیرون که

شقایق گفت:

صبر کن، اول من و سپیده میریم بعد تو بیا...

چرا...

چپ چپ نگاهم کرد که حرصی سری تکون دادم، رفتم داخل؛ البته طوری در رو باز کردن که نبینم تو چه خبره؟!

بعد دو دقیقه در باز شد و سپیده با لبخند قشنگی دستش رو به سمتم دراز کرد؛ آروم دستش رو گرفتم و وارد شدم که....

*

[فرزام]

از صبح همش استرس داشتم که مبادا کارام خراب بشه، امروز هفتم دی بود، تولد عشقم؛ خانمم...

خونه رو تزئین کرده بودیم، همه اومده بودن و سپیده و شقایق قرار بود سلاله رو بیارن اینجا...

بچه‌ها مشغول رقصیدن بودن که گوشیم زنگ خورد، شقایق بود؛ سریع آهنگ رو قطع کردیم و منتظر موندیم که زنگ خونه زده شد.

سحر در رو باز کرد، سپیده و شقایق اومدن داخل؛ تمام اعضای بدنم چشم شده بود و خیره به در که سپیده رفت سمت در و بعد چند ثانیه اومد داخل...

همه شروع کردن به تولدت مبارک خوندن و شقایق روی سرش برف شادی می‌ریخت؛ دست‌هاش روی دهنش بود و ناباور به آدم‌های روبه‌روش نگاه می‌کرد. اما من فقط خیره

شده بودم به دختر روبه روم که تو اون لباسی که تو مغازه دیدم و به سپیده گفتم حتما این لباس رو بخره، نفس گیر شده بود. عشق من...

[سالله]

وارد شدم که یهو صدای بلند دست زدن و آهنگ تولدت مبارک بلند شد، جیغ خفه‌ای کشیدم و دست‌هام رو گذاشتم رو دهنم و ناباور به افردا روبه‌روم خیره شدم که نگاهم قفل یک جفت گوی شب‌رنگ شد، با لبخند جذاب و مردونه خیره نگاهم می‌کرد. من چه‌طور می‌تونم به این مرد خیانت کنم، چه‌طور اذیتش کنم؟ در برابر این مرد انتقام به چه معناست؟ عشق یا غرور...

صد در صد انتقام بی‌معنیه، با این مرد فقط عشق...

دست سپیده روی بازوم نشست که به خودم اومدم و با ذوق جیغی کشیدم و پریدم بغل سپیده:

-وای وای سپیده ممنونم، به کل فراموش کرده بودم که امروز هفته...

سپیده خندید و ازم جدا شد و صورتم رو بوسید:

-تولدت مبارک فنچول غرغرو...

خندیدم که شقایق اومد سمتم:

-تولدت مبارک بانو...

با ذوق بغلش کردم و رفتیم سمت بقیه، تک تک با همه دست دادم و بهم تبریک گفتن، هرچی سر چرخوندم اما فرزام نبود؛ کجا رفت؟...

همه رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن که در کمال تعجب جان اومد سمتم، یادم رفت بگم اینم اومده...

-تولدت مبارک سلاله جان؛ میایی برقصیم؟

سری تکون دادم و باهم رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن، فرزام نبود.

سه ساعت از مهمونی گذشته بود و دیگه وقت بریدن کیک بود اما فرزام هنوز نیومده بود، اگه اینجا خونه فرزام نبود مطمئن می‌شدم که دیدن اون چشم‌ها و اون لبخند توهمی بیش نبود.

با قطع شدن آهنگ و خاموشی برق‌ها همه شروع کردن به خوندن تولدت مبارک، کنجکاو نگاه کردم که یهو فرزام از در اومد داخل و دستش کیک تولد بود، ناباور و با بغض نگاهش می‌کردم.

با دیدن کیک چشم‌هام گرد شد و از تعجب نفسم حبس شد، یعنی؟ یعنی اون ناشناس فرزام بود. تمام مدت فرزام برام گل می‌فرستاد؟ قبل ازدواج؛ بعدش؛ حتی بعد این دو سال به اومدنم فرزام شاخه به شاخه گل رز سیاه برام می‌فرستاد؟

کیک سه طبقه سفید دایره‌ای که از بالا تا پایین به صورت آبشار رز سیاه گذاشته بودن و بالای کیک یک شاخ رز سیاه هم گذاشته بودن.

باورم نمی شد که فرزام همون ناشناسی باشه که با یک گل رز دو سال پیش نامردی من رو توروم آورد. پس یعنی؟ فرزام می‌دونست که من دارم می‌رم، آره فرزام می‌دونست از همه چیز خبر داشت و من نفهمیدم....

اومد سمتم و کیک رو جلوم روی میز گذاشت؛ شمع 26 روی کیک خودنمایی می‌کرد.
به فرزام خیره شدم که سپیده گفت:

-اول آرزو کن...

خیره تو چشم‌های فرزام تو دلم نالیدم:

-آرزوی من داشتن این چشم‌های...

و شمع‌ها رو فوت کردم که صدای دست جیغ همه بلند شد، همه کادوهاشون رو دادن؛
همه به جز یکی...

بالاخره تموم شد، همه عزم رفتن کردن که سپیده اومد کنار من؛ نشست پیشم:

-حالا ناشناست رو شناختی؟

-اوهوم...

-دیدی می‌دونست؟

-اوهوم...

-تموم کن سلاله...

سکوت کردم، هنوز هم نمی دونستم چه طور؟ امشب من و فرزام کنار هم نبودیم، فرزام تو این جشن خیلی کمرنگ بود و پیشم نبود، باهام نرقصید، نزدیکم نشد؛ تبریک نگفت؛ کادو نداد فقط کیک که بهم بفهمونه تمام این سالها با اون شاخه رز کنارم بوده...

امشب جان هم کمرنگ بود، همه کمرنگ بودن انگار فقط می خواستن بهم بگن اون ناشناس نزدیک تر از هر گسه دیگه ای بوده؛ عشقم، شوهرم، فرزامم...

سپیده دستم رو گرفت و بلندم کرد تا بریم، فرزام کنار رایان ایستاده بود و با هم حرف می زد؛ رفتیم بیرون، تو سکوت بدون خدافظی تولد خاطره انگیزی بود، بریم تا سال بعد...

روزها مسخره می گذشت و من هنوز کاری نکردم، هنوز فرزام برای من نیست، هنوز یک مشکل هست، هنوز یک مانع، اون حلقه کذایی...

امشب شب کریسمس بود و همه در حال تکاپو و تدارکات برای سال جدید؛ سال 2018، پریروز آخرین روز دانشگاه بود و بعدش تا یک هفته تعطیلات کریسمس و یعنی خلاصی از استادها فعلا...

سپیده و شقایق هم داشتن تدارک می دیدن...

درخت کریسمس، نوشیدنی، کادوها و... امشب کریسمس خونه ما بود و همه دعوت، همه یعنی بچه های دانشگاه و سه تا از استادها که همون فرزام رایان و آران...

داشتم حاضر می شدم که شقایق اوند داخل و گفت:

-سلاله امشب به جان میگی؟

سرم رو تکون دادم:

-آره، شاید کمکم کنه...

لبخند پهنی زد و از اتاق خارج شد، اینم دیوونس برا خودش...

آماده شدنم که تموم شد ساعت هشت بود که خونه غلغله بود، یه دکله کوتاه تا وسط رون قرمز ساتن براق پوشیده بودم، موهام هم که بلند شده بود و تا پایین سر شونم می رسید رو اتو کشیدم و پایینش رو حالت دادم، آرایش ملایمی کردم و رژ قرمز مات به لبام زدم.

واقعا زندگی کسل کننده ای بود، همش مهمونی، همش غصه، دوری، مسخره و حال به هم زن؛ خسته بودم. دلم می خواست برگردم. برگردم به اون خونه ای که هر روزش کل کل و خنده بود، هرچند حرص می خوردم اما می خندیدم، این کشور غریب واقعا عذاب آور هرچند که دوست هام هستن، فرزام هست، اما خسته بودم، از همشون دور بودم.

از این بازی و سرنوشت خسته بودم، دلم آرامش می خواست، دلم فرزام رو می خواست؛ دلم...

کلا از جدایی و دوری خسته بودم، اگه حان امشب کمکم کنه دیگه غرورم مهم نیست، آرامش می خواستم با فرزام...

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق زدم بیرون، صدای آهنگ کر کننده بود همه همه در حال رقصیدن بودن، من از این قشر نبودم؛ من ایرانی بودم. هرچند مسافرت میومدم خارج، انا

زادگاهم همیشه ایران بود، من هرکار کنم زادگاهم یه کشور پنج حرفی؛ ای.ر.ان جایی که به دنیا اومدن، بزرگ شدم، عاشق شدم و قدر ندونستم و تقریبا فرار کردم. این آدم‌ها بیگانه بودن، خارجی بودن؛ شاید عاشق بشن اما درک نمی‌کنن احساس من رو چون همه باهم شادن...

سپیده با لبخند پهنی اومد سمتم، لبخندی زدم، بیگانه هم باشم، بذار شاد باشم...

رفتیم وسط، رقصیدیم، خندیدین، جیغ زدیم؛ تا آخر شب که یک دقیقه مونده بود به سال جدید میلادی؛ همه شروع کردن از ده شمردن:

1_2.....6_7_8_9_10-

جیییییغ همه بلند شد و صدای آتیش بازی و ترقه بیرون خونه به گوش رسید، همه شاد بودن و فقط جیغ می‌زدن.

شب تازه شروع شده، من هنوز با جان حرف نزدم....

همه رفتیم بیرون تا ادامه جشن رو بیرون بین تمام مردم منچستر ادامه بدیم، دنبال جان می‌گشتم تا باهاش حرف بزنم، دیوونه شده بودم تو این چند ماه؛ داشتم روانی می‌شدم فرزام با اومدنش تمام آرامشم رو به هم ریخته بود و عصبی شده بودم.

اطراف رو نگاه کردم تا بالاخره جان رو پیدا کردم، پیش دوست‌هاش بود و می‌رقصیدن، خوبه حداقل جان شاده...

سپیده و شقایق گوساله هم که چسبیدن به آقاهشون کلا بیخیال من شدن، فرزام هم معلوم نیست کجاست. هه حتما داره با خانومش حرف میزنه...

آروم رفتم سمت جان که متوجه من شد و با لبخند اومد سمتم:

-اوه سلاله، بیا باهم برقصیم؛ نا سلامتی کریسمس!

لبخند کج و کوله‌ای تحویلش دادم:

-جان می‌خوام باهات حرف بزنم.

قیافش سوالی شد:

-درباره؟

دستش رو کشیدم:

-بیا می‌گم بهت...

همراهم اومد، بردمش سمت پشت یک ساختمون که هیچ کس نباشه؛ خلوت باشه تا بتونیم حرف بزنیم، کنار دیوار ایستادم دستش رو ول کردم و یهو نشستم رو زمین که گفت:

-عه سلاله لباست کثیف میشه!

-مهم نیست، تو هم بشین...

نگاهم کرد و نشست؛ شوار کتون مشکی و پیراهن سفید پوشیده بود.

-خب چی می خواستی بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و به رو به رو خیره شدم:

-ازت کمک می خوام، برای اینکه کمکم کنی بهش برسم!

-کی؟ فرزام؟!

یهو چشم هام شد اندازه بشقاب، با تعجب و تته پته نگاهش کردم:

-ت..و از ک..کجا فهمیدی؟

لبخند نحوی زد:

-رفتارت، نگاهت به استاد، حرص خوردنات سلاله ضایعس تو استاد تهرانی رو دوست داری!
و اگه اشتباه نکنم فامیل هستین آره؟ سلاله تهرانی و فرزام تهرانی هوم؟ تازه همسرش
بودی؟

لب گزیدم و سرم رو تکون دادم که گفت:

-چه کمکی می تونم بکنم، هرکار بگی انجام میدم.

-مشکل منم همین جان می فهمی؛ نمی دونم باید چیکار کنم و اینکه تو این ها رو از کجا
می دونی؟

-داستانش مفصله؛ خب بگو ببینم دوشش داری سلاله؟

با بغض نگاهش کردم:

-خیلی، اما مغروره و یک مانع بزرگ هم بینمونه...

-همسرش؟

لب گزیدم تا بغضم نترکه، جان با محبت نگاهم کرد و دستم رو گرفت:

-ناراحت نباش حل میشه...

-چه طوری؟ برم بهش بگم زنت رو طلاق بده من رو بگیر؟ اصلا نمی دونم فرزام دوستم

داره یا نه؟

-پس گل رزها چی؟

پس خبر داشت. از همه چی خبر داشت. مثل فرزام...

-از اون ها هم خبر داری؟

-من از همه چیز خبر دارم.

-کی گفته؟

-هرکی؛ فرزام رو می خوایی؟

سرم رو تکون دادم که یهو نزدیکم شد، چونم رو بین دستش گرفت و سرم رو نزدیک

سرش کرده؛ خیره شد تو چشمهام و آروم لب زد:

-هیچ قصدی ندارم سلاله فقط می خوام واقعیت رو بفهمی به شرطی که مثل اون موقع

نقش بازی کنی، طوری که انگار الان فرزام کنارت ایستاده مثل اون شب تولد سامان...

ناباور نگاهش کردم:

-جان، من، من...-

-هیش آروم باش سلاله درکت می کنم، تو هم مثل لیلی خواهرم؛ شاید قبل از اون موضوع دوست داشتی ولی الان...-

نفسی گرفت و ادامه داد:

-ساله روی من حساب کن و همراهیم کن، بی هیچ قصد و سواستفاده‌ای این کار رو می کنم.

-چه ک...-

با گذاشتن لب‌هاش روی لب‌هام ساکت شدم؛ شوکه بهش نگاه کردم که چشم‌هاش رو بسته بود، کاری نمی کرد فقط لب‌هاش رو لب‌هام بود بی حرکت...-

لب‌هاش رو کمی جدا کرد و آروم لب زد:

-ساله ببخشید ولی همراهی کن دختر...-

چرا؟

-فرزام...-

چشم‌هام گرد شد، زیر چشمی نگاه کردم که سایه‌اش روی زمین افتاد؛ فرزام اینجا بود؟

-اینجاس!

-آره...

نگاهم کرد که یهو حس شیطنت و کرم ریختن به جونم افتاد، سرم کج کردم و لبم رو مماس لب جان کردم. حالا اون چشم‌هاش گرد شده بود.

دستم رو روی گردنش گذاشتم، لبم کوچک ترین برخوردی به لب جان نداشت اما طوری بود که کار خودش رو می‌کرد.

چشم هام رو بستم و فشاری به گردن جان آوردم که یهو...

-سلاله!؟

با داد فرزام لبخندی روی لبم نشست؛ فرزام در همه حال غیرتی بود.

یهو از پشت کشیده شدم و پرت شدم روی زمین که آخم بلند شد، انتظار این حرکت وحشیانه رو نداشتتم، فرزام حمله کرد سمت جان و یقه‌اش رو گرفت و نعره زد(البته به انگلیسی):

-عوضی به چه جرعتی بهش نزدیک شدی ها؟

و مشتت به صورتش زد که باعث شد جیغم بلند بشه:

-فرزام!

افتاده بود به جونش من جیغ می‌کشیدم:

-فرزام ولش کن لعنتی، ولش کن؛ فرزام!

با داد من ایستاد و با غضب برگشت سمتم که جیغ زدم:

-تو اینجا چی کاری می کنی؟ با چه جرعتی دست روی جان بلند می کنی ها؟

خیز برداشت سمتم:

-چه طور می تونی همراهیش کنی؟ سلاله تو بی صاحب نیستی که هر غلطی دلت می خواد می کنی!

نقشه و نقش بازی کردن همه چی یادم رفت، بغض گلوم رو گرفت جیغ زدم:

-به تو چه ها؟ به تو چه فرزام؛ کی من هستی لعنتی ها؟ تموم شد تو قبلا تو زندگیم بودی

اما الان من تنهام، بی صاحبم می فهمی؟ بی...

با کشیده‌ای که به صورتم زد پرت شدم رو زمین و شوری خون رو توی دهنم احساس کردم، بغض شکست و با گریه و ناباوری به فرزامی نگاه کردم که از عصبانیت کبود شده بود، جان داد زد:

-سلاله؟

اما من فقط با بغض به فرزام خیره شده بودم که غرید:

-یک بار دیگه، سلاله یک ب

بار دیگه این حرف رو بزنی زنت نمی ذارم فهمیدی؟

با داد آخرش چشم هام رو محکم روی هم فشردم و قطره اشکی روی گونم چکید:

-به تو چه، بازم میگم؛ تو هیچ کس نیستی، من بی گسّم فهمیدی بی گس و لم کن، برو پیش زنت؛ اصلا چرا اومدی به این کشور؟ چرا این شهر لعنتی؟ فقط اومدی من رو آزار بدی؟ سه ماه بس نبود؟

یهو از کوره در رفت و نعره زد:

-کدوم زن ها؟ کدوم زن سلاله؟ مشکلات این حلقه اس بیا این قدر زنت زنت نکن لعنتی! من احمق به...

ادامه نداد و با تمام قدرت حلقه توی دستش رو پرت کرد که باعث شد جیغی بکشم و گریه‌ام شدیدتر بشه...

جان هیچ حرفی نمی‌زد و فقط با نگرانی من زو نگاه می‌کرد اما...

لبخند محوی روی لبش بود، آره جان لبخند زده بود؛ کارش از قصد بود؟ منظورش از حقیقت این بود؟ که بفهمم فرزام زن نداره؟ یعنی...

چشم هاش رو بست و سرش رو به دیوار تکیه داد، جان هم با فرزام بود؟ تمام مدت؟ پس چرا کتکش زد؟ آخ خدا دیوونه شدم...

همچنان گریه می‌کردم که فرزام هم روی زمین نشست و آروم لب زد:

-لعنتی چرا این طوری می‌کنی؟ از عذاب دادن من لذت می‌بری؟ کدوم زن سلاله؟!

-من عذابت مید؟! من احمق که...

نتونستم بگم، لب گزیدم و سرم رو گذاشتم رو زمین و از ته دل گریه کردم، نمی‌تونستم بگم؛ سخت بود به حرف آسون ولی من نمی‌تونستم این غرور لعنتیم اجازه نمی‌داد؛ لعنت به من، لعنت به تو فرزام، لعنت...

سال میلادی؛ مسخره شروع شد، اون شب بدترین و در عین حال بهترین شب عمرم بود، فرزام من زن نداشت اما باز هم نگفت؛ نگفت که دوستم داره! منم نگفتم...

اون شب فقط گریه بود، بارون بود و اشک‌های من؛ جان و فرزام...

جان لبخند داشت، فرزام عصبی و عاجز و من فقط زجه زدم، از خوشحالی، از درد، از عشق...

حالا بهترم، سه ماه گذشته و بهتر شدم؛ فرزام نیست رفت؛ بعد از تعطیلات کریسمس دیگه نیومد، رفت این دفه فرزام بود که رفت...

اون بود که من رو تنها گذاشت و برگشت، ترم رو ادامه نداد و دانشگاه رو ول کرد و برگشت؛ استاد فرزام نیست، یک نفر جدید که بودنش مهم نیست...

جان خوشحاله از اینکه بهم کمک کرده بفهمم فرزامم تنهاست! اما حالا جان هم نیست اون هم برگشت؛ درسش تموم شد و به کشورش برگشت المان...

الان فقط منم، سپیده و شقایق و آران و رایان هم برگشتن، عید شده؛ سال جدید تعطیلات عید ولی من اینجام...

گوشیم برای بار هزارم زنگ خورد، سپیده بود می خواست که برای تعطیلات برگردم شاید تموم بشه این بازی اما...

فرزام خودش نخواست، خودش برگشت، تنها؛ فرزام خودش من رو نخواست فقط یک سال رو برای من زهر کرد و رفت...

ریجکت کردم و خیره شدم به تلویزیون، راحیل جون هم نبود؛ هیچ کس نبود تنهای تنها بودم.

بلند شدم و حرکت کردم سمت آشپزخونه تا برای خودم قهوه درست کنم؛ قهوه ساز رو روشن کردم.

صدای آهنگ سکوت خونه رو می شکست؛ یک فنجان قهوه برای خودم ریختم.

خواستم بشینم که زنگ خونه به صدا در اومد؛ با تعجب به ساعت نگاه کردم کی بود؟

رفتم سمت در و در رو اروم باز کردم که یهو کوبید به در و پرت شدم عقب؛ خواستم جیغ بزنم که با دیدن فرزام خفه شدم، اینجا چیکار می کرد؟

—..فرزام؟

—حاضرشو...

—ها؟

بی اهمیت به من رفت سمت اتاق که جیغ زدم:

-فرزام، تو اینجا چی کار می کنی؟ صبر کن داری چیکار می کنی! اهای با توام...

اما بی توجه تند تند لباس هام رو می ریخت تو چمدون و به جیغ جیغ های منم اهمیت نمی داد؛ پالتو و شالی برداشت و به زور تنم کرد و دستم رو کشید و من فقط جیغ می زدم:

-هی فرزام، با توام ولم کن، الاغ، هوی فرزام کری؟

سعی می کردم دستم رو از تو دستش در بیارم اما سفت گرفته بود؛ یهو در ماشین رو باز مرد و پرتم کرد تو ماشین که جیغم بلند شد:

-فرزام!

بی اهمیت نشست تو ماشین و تا به خودم پیام قفل مرکزی رو زد باز جیغ زدم:

-هی روانی؟ تو اینجا چیکار می کنی؟ فرزام جواب بده!

-د خفه شو سلاله، سرم رفت خفه شو بتمرگ سر جات!

بیشعور، باز جیغ زدم و محکم کوبیدم به بازویش:

-بیشعور، الاغ؛ احمق مثل دزدا اومدی تو خونم می دزدیم بعد انتظار داری خفه بشم؟ من رو کجا می بری؟!

یهو چنان زد رو ترمز که چسبیدم به شیشه جلو و برگشتم سرجام...

برگشت سمتم و تا به خودم پیام گاز محکمی از بازوم گرفت که جیغ بنفشم کل ماشین رو برداشت:

-وحشی!

سرش رو عقب کشید و نگاهم کرد:

-حالا لطفا خفه تا برسیم ایران صدات در نیاد سلاله!

-چی؟ چی چی رو برگردیم ایران، در باز کن ببینم؛ وحشی...

دستی به صورتش کشید و غرید:

-سالاه به خدا خفت می‌کنم، د ساکت شو دیگه...

باز خواستم جیغ بزنم که یهو موهام رو چنگ زد و کشید و لباس رو محکم چسبوند به لبام و گاز گرفت که جیغم در اومد، محکم به مشت می‌کوبیدم به بازو و کمرش تا ولم کنه...

هنوز تو شک اومدنش بودم چه برسه به این بوسه وحشیانش، محکم کوبیدم تو کمرش که ولم کرد و هولم داد عقب که کوبیدم به در ماشین، غریدم:

-وحشی الاغ...

نیشخندی زد و راه افتاد؛ دیگه ساکت شدم و ترجیح دادم با این الاغ وحشی دهن به دهن نشم؛ بیشعورتر از این حرف‌ها الاغ یه وری...

رسیدیم لندن، ماشین رو تو پارکینگ فرودگاه پارک کرد و پیاده شد، اومد طرف من در رو باز کرد و به زور پیادم کرد و برد داخل که غریدم:

-وحشی دستم شکست، هوی فرزام ول کن دستم رو...

-خفه...

بی فرهنگ؛ رفت سمت گیت و بلیط و پاسپورت نشون داد؛ عه پاسپورت من دست این چیکار می کنه؟

-هی پاسپورت من دست تو و من پیداش نمی کردم؟

جواب نداد و دستم رو کشید و برد داخل هواپیما، صندلی رو پیدا کرد و نشوندم کنار پنجره، خودش هم کنارم نشست؛ حیف که نمی شد اینجا جیغ کشید و گرنه این قدر جیغ می زدم تا مخش بترکه، پسره الاغ سه ماه گذاشته رفته حالا اومده مثل خلافاکارها من رو می دزده...

-خیلی گاوی خب جواب من رو بده، کی اومدی؟ اصلا کی به تو گفت من رو بیاری ها؟ با توام...

و کوبیدم به بازوش که برگشت سمتم:

-فک و حنجره تو درد نگرفت؟ چرا با سپیده و شقایق نیومدی؟ کی به تو گفت تنها بمونی اینجا ها؟

-به تو چه؟

حرصی غرزد:

-دلت کتک می خواد دختر جون؟

براق شدم تو صورتش:

-غلط می‌کنی به من دست بزنی؟ هنوز اون شب یادم نرفته...

خیره نگاهم کرد و دستش رو نزدیک آورد و صورتم رو نوازش کرد:

-حقت بود، نباید به اون پسره نزدیک می‌شدی! قرار من و جان این نبود.

-خودم خواستم، تو نباید اون کار می‌کردی لعنتی...

-تو غلط کردی، من به اون پسره گفته بودم نزدیکت نشه...

یقه‌اش رو توی مشتم گرفتم و کشیدم سمت خودم و مماس لبش لب زدم:

-از حرص تو هر کاری می‌کنم این رو یادت باشه...

نشیخندی زد و لبم رو کوتاه بوسید و عقب کشید:

-بذار برسیم ایران حالیت می‌کنم، خسته شدم از این کشمکش و بازی سلاله، خستم...

لبخند محو و تلخی روی لبم نشست؛ طوری حرف می‌زد انگار من خسته نبودم، منم از این

همه بازی و دعوا خسته بودم.

تکیه دادم به صندلی و کمر بندم رو بستم، هواپیما با یک تیکاف اوج گرفت و حرکت کرد؛

بعد دو سال دارم بر می‌گردم ایران؛ خدا کنه هیچ وقت برنگردم به این کشور که همه‌اش

گریه و غصه بود، هرچند ایران هم کلی گریه کردم اما جایی که به دنیا اومدم، بزرگ شدم

و عاشق شدم.

با صدای مهماندار که گفت وارد خاک ایران جمهوری اسلامی شدیم لطفا حجاب های خود را رعایت کنید، شالم رو گذاشتم رو سرم؛ مانتو که تنم بود.

بعد بیست دقیقه هواپیما تو فرودگاه مهرآباد فرود اومد و همه آروم آروم پیاده شدن، به فرزام نگاه کردم چشم‌هایش رو بسته بود آروم نفس می کشید، قربونش برم خوابیده بود.

آروم خم شدم رو صورتش و گوش رو بوسیدم:

-آقا فرزام بلندشو رسیدیم، من رو به زور آوردی اینجا و حالا خوابیدی؟

تکونی خورد و آروم چشم‌هایش رو باز کرد:

-نزدیکی تو می‌ذاره آدم بخوابه؟

شونه‌ای بالا انداختم:

-به من چه!

سری تکون داد و بلند شد:

-زبون درازیت کار دستت می‌ده!

-اوم چیه؟ خیالت راحت شد تنها نیستی آقاجون پشتته؟!

-تو این طوری فکر کن!

اختصاصی کافه تک رمان

نیشخندی زدم و با هم از هواپیما خارج شدیم، چمدون هامون که چه عرض کنم فقط مال من بود، فرزام هیچی همراهش نبود فقط یک کوله که فهمیدم دو روز اومده بود. تحویل گرفتیم و رفتیم سمت پارکینگ، ماشالا همه جا ماشین داره ایش...

سوار شدیم و حرکت کرد سمت خونه آقاجون:

- پنج روز از عید گذشته، امشب همه خونه آقاجون دعوتیم؛ فردا قراره بریم بیرون.

- پس برنامه ریزی شده اومدی دست من رو گرفتی آوردی ایران؟

- طور دیگه‌ای نمی‌شد. می‌دونستم نمیایی!

- صد در صد نمیومدم.

نیشخند زد:

- حالا که اومدی....

- هه هه خندیدیم...

- نگفتم بخندی!

- پر رو...

- یه رو...

جیغ زدم:

- می‌شه جواب ندی؟

-تو هم می‌شه پرده گوش من رو جر ندی؟

چشم غره غلیظی بهش رفت و دست به سینه با اخم تمرگیدم سر جام تا موقعی که برسیم.

تو سکوت رانندگی می‌کرد، منم اخم‌هام زمین رو جارو می‌کشید و دست به سینه به جلو خیره شده بودم که صدای فرزام بلند شد:

-سلاله بابت اون شب...

حرفش رو قطع کردم:

-مهم نیست.

-مهمه، اون کشیده حقت بود ولی وقتی رفتی جان همه چیز رو گفت...

-وقتی خبر داری پس حرف نزن...

-فقط این رو می‌خوام بدونم از عذاب دادن من لذت می‌بری؟

کج نشستم رو صندلی و نگاهش کردم و سرم رو کج کردم:

-دلیل اینکه حس می‌کنی تو رو عذاب میدم چیه؟

-به این دلیل که...

ادامه نداد تو روحت، بی طاقت و سمج گفتم:

-به چه دلیل؟

جواب نداد که گفتم:

-فرزام با توام، به چه دلیل؟

نیم نگاهی بهم انداخت و باز به رو به رو خیره شد:

-بیخیال...

و یهو بحث رو عوض کرد:

-رسیدیم خونه با عمو و زن عمو مهربون تر رفتار کن دلشون برات تنگ شده...

حرفی نگاهش کردم:

-خیلی مسخره‌ای!

نیشخندی زد و دستش رو برد سمت ضبط و روشن کرد، این یعنی خفه شو تا برسیم.

وارد عمارت شدیم، ماشین رو نزدیک ساختمان پارک کرد و پیاده شد. من همچنان نشسته بودم تو ماشین، انگار با این خونه پدر کشتگی دارم اما این خونه حایی که من بزرگ شدم، خاطره‌ها دارم؛ شاخه به شاخه گل‌های رز سیاهم تو اتاق روی زمین چیده شدن، کارت های اون ناشناس که همون فرزام خودمه؛ حتی آخرین کارتش که هنوزم بعد

دوسال از همون روز رفت به انگلیس که تو چمدون گذاشتمش هنوز هم همونجاست و حالا برگشته پیشه بقیه کارت‌ها، خاطره‌ها...

با صدای فرزام به خودم اومدم و نگاه از خونه گرفتم:

-سلاسه پیاده شو دیگه؛ همه داخل خونه منتظرن...

نیم نگاهی بهش انداختم که داشت از صندلی پشت چمدونم رو بر می‌داشت؛ آروم در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. باغچه بزرگ گوشه حیاط هنوز هم زیبا و پر از گل بود.

بوی بهار و گل‌های رز واقعا آرامش بخش بود برام...

فرزام اومد کنارم، با لبخند محوی نگاهم کرد و دستم رو گرفت:

-بیا بریم...

دستم رو کشید که منم دنبالش کشیده شدم، نزدیک در بودیم که گفتم:

-صبر کن فرزام؛ ببین من و تو الان به هم...

حرفم رو قطع کرد و با اخم کمرنگی دستم رو ول کرد:

-نمی‌خواد بگی خودم فهمیدم؛ چه قدر هم برای تو همه...

نالیدم:

-فرزام!

اخم کرد و در رو باز کرد:

-بر تو...

لب گزیدم رفتم داخل، تا من بخوام به این برسیم میمیرم و زنده نیستم خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر کنه...

وارد پذیرایی شدیم که یهو چسبیدم به دیوار، یکی همچین محکم بغلم کرد و به خودش فشرد که تعادلم رو از دست دادم و تکیه دادم به دیوار کنارم...

با بهت به گلاله نگاه کردم که محکم بغلم کرده بود و شونه هاش می لرزید، گلاله داشت گریه می کرد؟! خدایا باورم نمیشه...

دست هام همون طور رو هوا خشک شده بود و با چشم های گرد به فرزام نگاه می کرد که با چشم گفت بغلش کنم؛ مردد و آروم دستم رو دور کمرش حلقه کردم که من رو بیشتر به خودش فشرد و هق هقش بلند شد:

-سلاله دخترم، الهیی قربونت برم؛ غلط کردم مادر خوبی برات نبودم قشنگم! تو رو به خدا دیگه بی خبر ولمون نکن عزیز دلم؛ دو سال مردم و زنده شدم چرا این قدر سنگ دلی دختر؟ نگفتی مادرت اینجا دق می کنه؟

یهو تلخ شدم و نیش زدم:

-من سنگ دلم؟ تو این طور بارم آوردی گلاله!

-سلاله!

به فرزام نگاه کردم که بهم تشر زده بود و پوزخند پر بغضی روی لبم نشست:

-مگه دروغ میگم؟

صدای محکم سپهر گوشم رو نوازش کرد:

-نه حق با سلالس من و گلاله بی تفاوت بزرگش کردیم؛ همش در حال کار، مسافرت،

مهمونی ولی خوب می دونم سلاله من بی رحم و سنگ دل نیست!

نگاهش کردم که لبخندی زد، از اون لبخندهای نادر که مثل فرزام کم پیش میاد روی

لبهاش جا خشک کنه...

-رفتتم لازم بود.

تک خنده‌ای کرد و بغلم کرد:

-خوش اومدی دخترم، عیدت مبارک...

-عید تو هم مبارک...

صدای آقاجون باعث شد همه به طرفش بر گردیم، با اخم و دلتنگی نگاهم می کرد، شاید

دو سال پیش قبل از عاشق شدنم بود الان باهاش قهر بودم ولی حالا...

با خجالت لب گزیدم و زیر چشمی نگاهش کردم که گفت:

-بالاخره اومدی؟!

-سلام...

-سلام...

و رفت تو پذیرایی، این یعنی دلگیره؛ عمو و زن عمو و سپیتا رو هم بغل کردم و رفتم سمت اتاقم، کلید رو از خدمه گرفتم و در رو باز کردم.

همه چیز همون طور دست نخورده فقط تمیز؛ گل‌ها هنوز هم رو زمین و تخت پراکنده بودن، خوبه که بهشون دست نزدن؛ این‌ها یادگار ناشناسی که عاشقانه می‌پرسمتش "فرزام"...

یاد خاطراتم افتادم، یاد اون شب که دومین بار بود که فرزام نزدیکم شد و بوسیدم و قطعا اون بوسه رو مدیون اون سوسک چننش بودم.

اگه اون سوسک نبود اون خاطره به یاد ماندنی نمی‌شد...

-تو هم یاد اون شب افتادی؟

تکونی خوردم و با ترس برگشتم سمت فرزام که خندید:

-نمی‌خواستم بترسونمت!

-نه مهم نیست!

اومد داخل و در رو بست و تکیه داد به در به دور تا دور اتاق نگاه کرد و روی گل‌ها ثابت موند و لبخند قشنگی زد:

-پس اینجا می‌داشتیشون؛ چندتاش هم تو خونمونه...

-خونمون؟!!

خیره شد تو چشم‌هام و آروم از در فاصله گرفت و نزدیک شد:

-آره خونمون! خونه من و

تو؛ فکر نکردی که اون جا رو خالی می‌کنم.

شونه‌ای بالا انداختم و آروم لب زدم:

-نمی‌دونم شاید! بالاخره اونجا خاطره من بوده؛ شاید دوست نداشتی یاد من بیوفتی!

آروم نزدیک شد چسبوندم به دیوار؛ یک دستش رو کنار سرم گذاشت و با سر انگشت‌های دست چپش گونم رو نوازش کرد که باعث شد چشم‌هام رو ببندم و سرم به سمت دستش متمایل کنم؛ از بالا با اون چشم‌های مشکی وحشیش نگاهم کرد، این چشم‌ها دنیای من بود تا ابد...

آروم نجواگونه لب زد:

-چرا همچین فکری کردی؟

-چون...

سرش رو خم کرد رو گردنم و پچ زد:

-چون چی؟

هرم نفس های داغش اجازه نمی داد حرفم رو کامل کنم؛ من قرار بود یک هفته این طوری نزدیکی فرزام رو تحمل کنم و نمیرم؟ امکانش بود؟ قلبم طاقت نداشت، سرعت تپیدنش این قدر زیاد بود که هران ممکن بود از کار بیوفته:

چون... چون من و تو...

دستش نرم از گونم به سمت گردن و شونه هام حرکت کرد:

من و تو چی؟

بی طاقت سرم کج کردم:

میشه بری کنار؟

چرا؟!

فرزام...

نرم خندید که باعث شد نفس داغش به پوست گردنم بخوره و گر بگیرم، لعنتی داشت دیوونم می کرد؛ همین طور ادامه می داد عمرا بتونم خودم رو تحمل کنم...

دستم رو روی سینه ستبرش گذاشتم و هولش دادم عقب که سرش رو عقب کشید و یک قدم عقب رفت:

چون من و تو الان به هم محرم نیستیم!

خیره شد تو چشم هام و پوزخندی زد:

چه قدر هم که برات مهمه! اون ور که خوب به بقیه می چسبیدی!

فرزام؟!

پوزخند تلخی زد و سری تکون داد و تا به خودم پیام از اتاق خارج شد، ناباور و با بغض به جای خالیش نگاه کردم و سر خوردم رو زمین، خدایا من رو بکش که این طور دل این مرد رو می شکنم.

ناراحت شد؟ آره غرورش خدشه دار شد، فرزام من مغروره ناراحتیش پشت اون پوزخند پنهان بود، چشم هاش...

آخ که چشم هاش آتیشم زد وقتی بهم گفت اون ور که خوب به بقیه می چسبیدی!

خدا لعنتت کنه سلاله؛ نمی تونی دو دقیقه خوشی رو نگه داری و گند نزدنی به این نزدیکی های یهویی عشقت؛ من چه طوری به فرزام نزدیک بشم خدا؟

خودت کمکم کن دیگه جون ندارم...

گریه نکردم، بغضم نترکید؛ فقط مثل ماتم زده ها به تخت خیره شده بودم که شاخه گل های خشک شده روش پراکنده بود، چرا نمی تونم یه ذره شاد باشم؟ چرا همیشه از عشق لذت ببرم؟ خدایا یعنی این قدر بی لیاقتم؟ لیاقت عشق رو ندارم؟ لیاقت فرزام رو ندارم؟

خدا پس چرا عاشقم؟ عاشق فرزام، پسر عموم کسی که تا حالا تو عمرم ندیده بودمش و تو چهار ماه شد همه گسم، دو سال تمام شد خواب و رویاهام و خاطره هام؛ من لیاقت این آدم رو ندارم؟

پوزخندی روی لبم نقش بست حتما ندارم دیگه وگرنه چه دلیلی داره از هم دور باشیم؟ چه دلیلی داره بدون مانع برای هم نباشیم؟ هیچ مانع ای نیست، عشق قدیمی فرزام یا من کدومش کی می خواد مانع بشه؟!

سوال اینجاست اصلا فرزام عاشق یا نه؟!

-والای سلاله بالاخره اومدی، بذار ماچت کنم دختر چند روز ندیدمت دلم برات تنگ شده! به زور سر و صورتتم رو بوسید که گفتم:

-اه ول کن شقایق تفیم کردی خرس گنده برو عقب، اه چندش!

درست تمرگید سرجاش و چپ چپ نگاهم کرد:

-دلت هم بخواد الاغ یه وری هی هیچی نمیگم پررو میشه...

-ایی چندش! فعلا که نمی خواد برو همون بچسب به آقا آرانته...

یهو همچین نیشش باز شد که دلم برا دهنش سوخت؛ چشم غره غلیظی بهش رفتم:

-ببند نیشت رو، بچه پررو یه ذره حیا نداره!

بیخیال لم داد رو مبل:

-ایش باو بیخیال سلاله حیا کیلو چنده الان فقط عشق معنی میده و آران!

ادا عوق زدن درآوردم و برگشتم سمت آشپزخونه و صدام رو انداختم رو سرم:

-تو فضول اون تو چه غلطی می کنی یک ساعته؟ بیا بیرون دیگه هویج!

-اومدم...

چند دقیقه بعد اومد بیرون، با دیدن قیافه و هیکلش چشم هام شد اندازه گردو که شقایق پقی زد زیر خنده؛ دهنش پر شیرینی دست هاش هم یک کاسه آجیل یک کاسه شکلات؛ هزوی داشتیم برداشته بود:

-خفه نشی!

سرش رو به معنی نه تگون داد و به زور شیرینی های تو دهنش رو جویید، شقایق همچنان از خنده غش کرده بود که یکی محکم زدم تو کمرش:

-باو نفس بکش باز این رفت رو ویبره...

نفس عمیقی کشید و با خنده روبه سپیده گفت:

-جا شد تو دهننت؟!

سپیده تند تند سرش رو تگون داد و به زور شیرینی رو قورت داد:

-آخیش راه نفسم باز شد، خیلی خوشمزه بود.

-خب می آوردی مثل ادم می خوردیم...

مثلا خانمانه پا انداخت رو پا:

-نه دیگه زشت بود صاحب خونه هنوز پذیرایی نکرده من برم شیرینیش رو بیارم بخوریم.

شقایق باز زد زیر خنده که نیشخندی زدم:

-اوه لیدی؛ کاسه آجیل رو از بغلت دربیار بذار رو میز برا من سیس با کلاسی می گیره...

نگاهی به بغلش کرد که ظرف آجیل خوری تو بغلش بود، لبخند مکش مرگ مایی زد و

ظرف رو گذاشت رو میز که بلند شدم و همون طور که می رفتم سمت آشپزخونه گفتم:

-خبر مرگت، آجیل رو آوردی پیش دستی هم می آوردی دیگه...

-حالا که نیاوردم، سلاله تا اونجا رفتی اون شیرینی هم بیار دیگه!

-کارد بخوره تو شکمت!

سپیده شدیداً عاشق شیرینی بود حالا هر نوعی، فقط می خورد کلا شیرینی می دید از خود

بی خود می شد...

وسایل پذیرایی رو آماده کردم و رفتم پیش بچه ها؛ دیشب که خونه آقاجون گذشت اتفاق

خاصی نیوفتاد فقط فرزام دیگه نگاهم نگرد یا اگر هم نیم نگاهی می کرد با دلخوری بود؛

آقاجون هم دلخور بود که از دلش درآوردم، همش بغل گلاله یا بهتر بگم مامان بودم و

قربون صدقه‌ام می‌رفت بعد از 26 سال زندگی نامردی بگم تاحالا با محبت بغلم نکرده و نبوسیدتم اما نه همیشه ولی دیشب، عقده تمام این سال ها از دلم خالی شد بغل سپهر و گلاله...

ترک عادت موجب مرض است، شاید گه‌گداری بگم مامان و بابا اما همیشه برام همون سپهر و گلاله هستن تا ابد...

با صدای جیغ سپیده به خودم اومدم، لبخندی محوی زدم و سینی رو برداشتم و رفتم بیرون:

-چرا جیغ می‌زنی؟

-وحشی گاز می‌گیره!

به شقایق نگاه کردم که لبخند ژکوندی زد و نشست سر جاش:

-حقش بود می‌خواست بادوم هندی من رو نخوره!

-نه که خیلی گذاشتی برسه تو دهنم؟!

-بسه دیگه، اون ظرف پر بادوم هندیه!

سپیده چشم غره‌ای به شقایق رفت و یک مشت آجیل برداشت و تو همون حال گفت:

-خاله و عمو کجان؟

سینی رو گذاشتم رو میز و همون طور که می‌نشستم جواب دادم:

-می دونم صبح بیدار شدم نبودن!

-باهاشون خوب بودی؟!

نگاهش کردم:

-سپیده من هیچ وقت باهاشون بد نبودم خودت هم که خوب می دونی؛ ما سه نفر همیشه بی تفاوت بودیم.

-خوبه؛ یه ذره باهم نرم باشید جبران بشه!

سری تکون دادم که در خونه باز شد و صدای شاد گلاله بلند شد:

-سلاله دخترم، ما اومدیم.

همه بلند شدیم، گلاله و سپهر هم پلاستیک به دست وارد سالن شدن که سه تایی سلام کردیم:

-سلام بچه‌ها، خوش اومدین!

بساط ماچ و بوسه به راه افتاد که گفتم:

-کجا رفتین صبح؟!

-رفتیم خرید یه ذره خوراکی و وسیله خریدیم تو راه بخوریم!

متعجب گفتم:

- تو راه؟

یهو سپیده زد تو سرش:

-که هی من هی میگم یه چیز یادم رفته بگم همینه، قراره شمال!

-عه چه خوب!

همین دیگه چه خوب، الان فک و فامیلی راه افتادیم سمت شمال عشق و حال، آخ که دلم برای دریای شمال لک زده؛ هرچند که تو انگلیس دریا بود ولی شمال یه چیز دیگس لامصب!

من راننده بودم، دستم رو بردم سمت ضبط رو آهنگ رو زیاد کردم، شیشه ها رو پایین زدم و شروع کردیم به خوندن؛ دختره تو ماشین من بودن، پسرا پیش فرزام؛ خانواده ها هم که با هم بودن...

-”این جوری که من آخه دلمو دادم برا تو اینجوری دلم داره هی می کنه هواتو

عاشقت شدم کسی ام نمیاد به جا تو تویه دله من آخه حک شد اون چشاتو

کوکو کوکه حالم آخه عشقه تو دستو بالم دل تو رو می خواد میگن شده خوش به حالم

شوخی که ندارم عشق شوخی سرش همیشه جوری تو رو می خوام هیشکی باورش همیشه

کوکه کوکه حاله آخه عشقه تو دستو باله دل تو رو می خواد میگن شده خوش به حاله شوخی که ندارم عشق شوخی سرش همیشه جوری تو رو می خوام هیشکی باورش همیشه” جیغ می زدیم و می خوندیم؛ من رو فرمون ضرب گرفته بودم و با سرعت می راندم دخترا هم جیغ می زدن؛ حالا که اومه بودم ایران و پیش خانوادم چرا لذت نبرم:

”بگه هر کی هر چی تو فقط دلبر منی

دستی دستی دیدی اومدی دلو ببری خاصی واسم آخه می دونم از همه سری

کوکه کوکه حاله آخه عشقه تو دستو باله دل تو رو می خواد میگن شده خوش به حاله شوخی که ندارم عشق شوخی سرش همیشه جوری تو رو می خوام هیشکی باورش همیشه

کوکه کوکه حاله آخه عشقه تو دستو باله دل تو رو می خواد میگن شده خوش به حاله شوخی که ندارم عشق شوخی سرش همیشه جوری تو رو می خوام هیشکی باورش همیشه”

پام رو روی گاز فشردم و سرعتم رو بیشتر کردم که جیغ دخترا بلند شد؛ از بین ماشین ها لایی می کشیدم و هیجان دخترا هم بیشتر می شد که صدای بوق ماشین فرزام از پشتمون اومد که ازم سبقت گرفت:

—سلاله بزن جلو!

قهقهه زد و سرعتم رو بیشتر کردم؛ عملا با فرزام کورس گذاشته بودم و دخترا جیغ می‌زدن و مسخره باری درمی‌آوردم که ماشین فرزام هم کنارم قرار گرفت و رایان شیشه رو داد پایین و داد زد:

-سلاله دست فرمونت عالیه‌ها؛ تا سر جاده چالوس کورس بذاریم؟
فرزام سریع گفت:

-نه رایان خطرناکه؛ خانما شکست می‌خورن!
و چهارتایی زدن زیر خنده که سحر جیغ زد:
-سلاله سوسکشون کن!

عینک آفتابیم رو، روی چشمم گذاشتم:

-حله؛ آقا فرزام می‌بینمت بازنده!

و خندیدم و تا آخرین توان پام رو روی گاز فشردم که جیغ لاستیک‌ها با جیغ دخترا قاطی شد.

فرزام هم سرعتش رو زیاد کرد و هی از هم سقت می‌گرفتیم که صدای بوق ماشین عمو و سپهر هم اومد، ای جونم کل خانواده پایه:

-سلاله سپهر زد جلو؛ جیغ!

-ما می‌بریم بابا!

جیغ و سوت بچه‌ها بلند شد، آهنگ خفنی هم گذاشتم و برو که رفتیم...

-بازنده‌ها بازنده‌ها هو هو؛ ما بردیم ما بردیم هوووو...

سپیده هی آهنگ می خوند و به پسرا می گفت بازنده؛ خانواده محترم تو بازی نبودن اما یه حالی بهمون دادن ولی آخرش هم ما زودتر رسیدیم جلو رستوران و برنده شدیم؛ رایان ادا اصولی درآوردم:

-از قصد گذاشتیم ببرید تا اعتماد به نفستون پایین نیاد!

-عه نه بابا، آق رایان رانندتون دست فرمون نداشت!

و زدیم زیر خنده و نشستیم رو تخت‌های تورستوران سنتی که کنار جاده بود؛ اینجا رستوران همیشگیمون بود که هر وقت میومدیم نهار یا شام می خوردیم بعد می رفتیم ویلا...

نگاهم به فرزام افتاد که با لبخند آرومی نگاهم می کرد، آخ سلاله قربون اون لبخندت بره الهی!

سرم رو انداختم پایین و لبخندی زدم کی بشه من و تو به هم برسیم و دوباره آقای من بشی! کی برسه لیاقت تورو داشته باشم که خدا بخواد برای من باشی! فرزام تو هم دوستم داشته باش لطفا!

همه کوبیده سفارش دادیم با خنده و شوخی غذا رو خوردیم، این دفه سپیده نشست پشت فرمون و رایان تو ماشین فرزام جای راننده نشست، خدا رحم کنه!

از همون اول با سرعت حرکت کردن و ما فقط جیغ زدیم و رقصیدیم؛ ساعت یازده بود که رسیدیم ویلا؛ همه خسته و کوفته خودشون رورسوندن به مبل‌ها و لم دادن روش؛ فرزام که داشت برای خواب غش می‌رفت؛ الهی قربونت برم من!

این ویلا، ویلای آقاجون بود. بزرگ‌ترین ویلا این محله هست که برای هرکی یک اتاق داره، پایین چهار تا اتاق و طبقه بالا پنج تا اتاق داشت برای همین مجبور نبودم نصف شب جفتک‌های سپیده و شقایق رو تحمل کنم.

آقاجون از آشپزخونه اومد بیرون، یا علی این مگه نشسته بود رو مبل؟ آقاجونمون هم شبیه جن میمونه:

-پاشید برید تو اتاقاتون همگی استراحت کنید؛ خسته شدین فردا صبح میریم جنگل!

همه سری تکون دادن و با شب بخیری چمدون به دست رفتن اتاق‌هاشون البته!

رایان و آران با هم تو یه اتاق؛ سپیده شقایق هم تو یک اتاق؛ تا صبح جفتک بندازن جانشون دربیا!

با نیش باز چمدونم رو برداشتم و رفتم طبقه بالا، انتهای راهرو آخرین اتاق سمت چپ برای من بود و تازگی‌ها اتاق روبه‌رویی هم شده بود اتاق فرزام؛ چون همیشه خالی بود اما حالا برای فرزام بود.

اتاق بغلیش هم که برا سپیتا بود اما چون با دوستاش رفته بود قشم الان برا سپیده و شقایق بود، خلاصه که هرکی یه جا مستقر شد به من چه اصلا ایش...

وارد اتاقم شدم، تغییر نکرده بود فقط یکم گرگیری نیاز داشت همین؛ چمدونم رو ول دادم رو کاناپه گوشه اتاق، مانتو و شالم رو درآوردم و موهام رو باز کردم و دوباره محکم بستم. احتمال نمی‌دادم کسی خواب باشه، مخصوصا که فردا جمعه بود، فرزام رو که مطمئنم خوابه چون خیلی خسته بود، دخترا و پسرا هم شاید خواب باشن ولی بقیه رو بعید می‌دونم، سحر و سامان هم پنجاه پنجاه...

کوبیدم به پیشونیم، سلاله منحرف به تو چه خوابن یا بیدار بیا برو دستمال بیار اتاقت رو تمیز کن...

پوفی کشیدم و از اتاق زدم بیرون، یواش یواش رفت پایین و از تو آشپزخونه یک دستمال خیس برداشتم و برگشتم اتاقم، هرکی من رو می‌دید قطعاً با خودش می‌گفت دختره نصف شبی دیوونه شده اما تا صبح می‌مردم اگه اینجا رو گردگیری نمی‌کردم؛ به لطف فرزام و سمیه خانم خوب وسواسی شدم...

یک ساعتی وقتم رو گرفت اما ارزشش رو داشت لبخند خسته‌ای زدم و همون جون پهن شدم رو تخت و نفهمیدم کی خوابم برد.

همه بند و بساط رو جمع کردیم سمت جنگل، امروز هوا ابری بود و من مطمئنم که بارون میاد اما این‌ها گیر سه پیچ دادن که بریم جنگل...

یک جای پارک گیر آوردیم و پارک کردیم؛ سپیده و شقایق هنوز هنگ خواب بودن و سحر دست جفتشون رو می کشید تا بتونن راه برن؛ بقیه هم که کمک می کردن تا وسایل رو جا به جا کنن؛ منم که به هیچ جام نبود یه بالش زده بودم زیر بغلم و پشت سر عمو و سپهر می رفتم تا یک جای خوب پیدا کنیم. همین جوری سرم رو تکون می دادم و راه می رفتم که یهو صدای فرزام از جا پروندم:

—خسته نشی یه وقت بانو!

و با چشم به بالش تو دستم اشاره کرد، نیم نگاهی به وسایل دستش انداختم:

—ترس خسته نمیشم.

و خمیازه بلندی کشیدم، چشم هام از فرت خواب خمار و تیله های آبیم تیره تر شده بود، صدایش نزدیک تر کنار گوشم نجوا کرد:

—چشم های خمارت آدم رو مست می کنه!

یهو خواب از سرم پرید و با چشم های گرد به فرزام نگاه کردم که قهقهه ای زد و جلوتر رفت و با خنده گفت:

—اوه خانم خوابت پرید؟ سر کلاس که نبودیم با امتحان خوابت بپره!

مات و مبهوت با چشم های گرد نگاهش کردم که باز هم خندید و چشمکی بهم زد و رفت پیش عمو سپهر؛ الان چی شد؟ خواب از سرم پرید؟

یهو فهمیدم از قصد اون حرف رو زد تا خواب از سر من بپره؛ با حرص نگاهش کردم و پام رو محکم کوبیدم روی زمین، پسره الاغ این دومین بارشه خواب رو از سرم می‌پروونه...

برگشت و با شیطنت چشمکی بهم زد که چشم غره‌ای بهش رفتم؛ بالاخره یک جای صاف و با صفا پیدا کردیم و نشستیم، سپیده و شقایق که کنار من جنین وار دراز کشیده بودن و مست خواب؛ هرکی مشغول کاری بود، بزرگ‌ترها حرف می‌زدن و قهقهه‌شون کل فضا رو پر کرده بود؛ پسرا در حال تخمه خوردن و حرف زدن سحر هم سعی در بیدار کردن این دو تا بود. بیکارشون منم فقط...

پوفی کشیدم و بلند شدم، کفشم رو پوشیدم و شروع کردم به قدم زدن، فک نکنید الان گم میشم یک فرشته نجات میاد دنبالم؛ نخیر اینجا رو بلدم...

برا خودم لمیدم رو یک سنگ بزرگ و گوشیم رو درآوردم و آهنگ حال من خوبه از ملانی رو پلی کردم:

- "از وقتی نیستی حالم خوبه باز

دیگه تکراری شدن همه سوژه هات

بازم قصه میبافی

دیگه اون عصبی روانیِ مریض نیستم

تو کاری کردی که بشه غمام بیشتر

نیستی... ، حالِ من خوبه

حالم خوبه آرامم ، روی اعصابم پا نمی کوبن

@Caffetakroman

خاطرات ، خوب نی حالت

کاشکی دوسم داشتی ، تو که ادعات کم نبود واس چی

خوب نی حالت ، حالِ من خوبه”

به آسمون ابری نگاه کردم آرام زیر لب آهنگ رو زمزمه

کردم:

- "هر کی می پرسه میگم رفت که رفت

بگو قول بده به من نمایای یه وقت

پیشم ، نیستش جات خالی

میبینی همه جوره همه چیو به هم ریختم

حالا منم هم دیگه اون آدم قدیم نیستم

نیستی ، زندگیم خوبه

حالم خوبه آرومم ، روی اعصابم پا نمی کوبن

خاطرات ، خوب نی حالت

کاشکی دوسم داشتی ، تو که ادعات کم نبود واس چی

خوب نی حالت ، حال من خوبه”

-برای من که نخوندی؟!-

این دفعه تعجب نکردم از اومدنش چون بوی عطر تلخش زودتر از خودش اومد و توی فضا پخش شد، نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم:

-مطمئن باش!

نیشخندی زد و اومد کنارم به زور خودش رو روی سنگ جا داد و دراز کشید که گفتم:

-اجازه دادم؟!-

-سنگ خداست دلم می خواد دراز بکشم!

-اولا اون زمین خداست، دوما اول من اینجا دراز کشیده بودم.

-اولا فرقی نداره سنگ هم اون بالای خلق کرده دوما...

به پهلو چرخید و خیره شد بهم:

-دلم خواست دراز کشیدم مشکلی داری؟!-

-خیلی پررویی!

-اختیار داری پررویی از خودتونه!

-کم نیاری!

خودش رو نزدیک کرد و تقریبا روم خیمه زد:

-به هیچ وجه، خیالت راحت بانو!

چشم غره غلیظی بهش رفتم که خندید و یهویی گونم رو بوسید:

-حرص می خوری، خوردنی میشی!

لپام گل انداخت، با خجالت چپ چپ نگاهش کردم که باز هم خندید؛ ای جانم قربون

خنده‌هاش برم؛ همیشه برام بخند لعنتی!

خیره خیره نگاهش می کردم که کم کم خندش بند اومد و اون هم خیره نگاهم کردم، مسخ

چشم‌های مشکیش شدم؛ لعنتی آدم رو جادو می کنه!

نم نمک سرش رو نزدیک کرد، یک دست رو قائم بدنش کرد و دست دیگه اش رو کنار سرم

گذاشت؛ نفس عمیقی کشید، تنش مماس بدنم بود و تمام تنم از تماسش گر گرفته بود،

کی بشه برای هم بشیم تا من تو این آغوش گرم حل بشم؟!!

دستم بی اختیار و بدون اجازه بین موهایش رو رفت و موهایش رو چنگ زد، لبخند محوی

روی لبش نشست و فاصله رو به صفر رسوند، لبهایش لبهام رو لمس کرد که....

که یهو به خودم اومدم و سرم رو کج کردم اما دست‌هام هنوز بین موهایش بود، موقع کج کردن سرم لبش کشیده شد و سرش رو تو گردنم فرو کرد؛ نفسش رو روی پوسم فوت کرد که نفس عمیقی کشیدم!

حرکت لب‌های داغش رو گردنم روانیم می‌کرد، دست راستم کمرش رو چنگ زد:
-فرزام!

سرش رو نزدیک گوشم کرد و طوری که نفس‌هاش به گوشم بخوره لب زد:
-جانم!؟

چشم‌هام رو بستم، قلبم فرو ریخت از شنیدن صدای بم و آرومش؛ آروم لب زدم:
-نکن!

-چرا سلاله هوم!؟

خواستم جوابش رو بدم که یهو با صدای جیغ سپیده سه متر پریدیم بالا:

-ای بابا باز من بد موقع مزاحم شدم، خبر مرگتون بیاد اینجا جای این کارها!؟

چشم غره‌ای رفتم که فرزام خندید و از روی سنگ پرید پایین، رفت سمت سپیده و زد رو شونش و دم گوشش چیزی گفت که نیش سپیده باز شد و خندید:

-اختیار داری جناب!

کنجکاو شدم ببینیم چی بهش گفته ولی خوب می دونستم که سپیده حزف نمیزنه پس
بیخیال شدم!

—حالا چرا اومدی؟!—

—ها عرضم به حضورتون که آقاجون گفت پیام دنبال فرزام که با پسرا برن چوب جمع کنن
برای نهار...—

—مگه منقل نیاوردین؟!—

ابرو بالا انداخت:

—نوچ...—

فرزام سری تگون داد و جلوتر رفت منم از رو سنگ پریدم پایین و همراه سپیده رفتیم
پیش بقیه؛ ابرهای سیاه هر لحظه داشتن بیشتر می شدن و خیر از یک رعد و برق
وحشتناک و باران می دادن!

رفتیم پیش بقیه؛ با دیدن شقایق خندم گرفت افتاده بود به جون آران و با بالش می زدش،
خدا می دونه برای چی میزنه....

آقاجون نگاهی بهم انداخت و لبخند معناداری زد که لب گزیدم و نشستم، دلیل این نگاه ها
رو نمی فهمیدم اما لبخندهای ژکوند فرزام نشون از یه موضوع بود که من نمی دونستم.

پسرا رفتن تا چوب هیزم چیه از اون ها جمع کنن تا بساط نهار رو آماده کنیم، آقایون رفتن
یه جا پیدا کنن برای آتیش؛ خانما هم سفره حاضر کردن غذا کباب و جوجه بود.

منم مثل بز نگاهشون می کردم کسی هم کاری به کارم نداشت؛ مردا داشتن آتیش درست می کردن که یهو آسمان با صدای بدی غرید و اولین قطره بارون روی صورتتم چکید که سپیده گفت:

-که هی بارون داره میادا!

-من که گفتم هوا ابری بارون میاد گوش ندادین!

آقاجون برگشت سمت من:

-عیب نداره دخترم، الان یه پلاستیکی چیزی بالای سرمون وصل می کنیم خیس نشیم...

و رو به پسر اداامه داد:

-پسرا برید اون پلاستیک بزرگه رو بیارید وصل کنید به این چهارتا درخت رو به رو هم خیس نشیم؛ سپهر یک فکری هم به حال اون آتیش بکن...

پسرا سری تکون دادن و رفتن سمت ماشین، سپهر هم با عمو سپند و بقیه آقایون مجلس بلند شدن و رفتن تا یک فکری برای خاموش نشدن آتیش بکنن...

چند دقیقه بعد پسرا اومدن که البته فرزام فقط گیارش دستش بود و اون پلاستیک گنده و طناب دست اون سه تا نخبه بود.

دلم برای صدای فرزام تنگ شده بود، اون شب تو ساحل توی کیش اولین و آخرین باری بود که برام می خوند و حالا یک فرصت دیگه پیش اومده بود تا دوباره صدای دلنشین عشقم رو بشنوم...

با بدبختی اون پلاستیک رو با طناب به درخت‌ها وصل کردن تا بارون خیسمون نکنه، آتیش باز مجبور شدن یک تیکه از پلاستیک رو بکنن بالای آتیش وصل کنن؛ انگار مجبوریم روز بارونی اومدیم بیرون...

سرتون رو درد نیارم خلاصه می‌کنم.

آتیش رو با هر بدبختی بود روشن نگه داشتیم و جوجه‌ها رو روش کباب کردیم سر سفره هم انقدر که پسر مسخره بازی در آوردن که نفهمیدیم چی کوفت کردیم. بعد از نهار بود؛ داشتم با شقایق و سپیده زر می‌زدم که نفهمیدم کدوم از خدا با خبری برگشت به فرزام گفت:

-پاشو اون گیتار رو بردار بخون بینم همش داره فک میزنه و تخمه می‌شکونه! پاشو!

فرزام لبخند ژکوندی زد و از خدا خواسته پاشد و گیتارش رو برداشت بدون اینکه از کسی نظر بخواد شروع کرد به خوندن:

-”در همین حد بدون که رفتم از کنارت!

رک بگم دست و دلم نمیره که پیام سراغت!

تند رفتم یکم تو عاشقت شدن

پات موند این دلم جوابش رو چی بدم؟!

می‌گفتم درست می‌شه مشکلاتم با تو...

بدتر شد ریختی سرم همه ی دردات روا!

سر به راه بودم ولی تو آدمش نبودی

این همه برو بیا واسه تو داشت چه سودی؟!

خودت رو زدی به اون راه و منم که ساده

طول کشید حالت کنم توقعت زیاده!

سر به راه بودم ولی تو آدمش نبودی

این همه برو بیا واسه تو داشت چه سودی؟!

خودت رو زدی به اون راه و منم که ساده...

طول کشید حالت کنم توقعت زیاده!"

یعنی باور کنم که وقتی بهش میگن بخون آهنگاش رو از رو قصد و نیت انتخاب نمی کنه؟

سوز صداس زجرم می داد وقتی این طور نگاهم می کرد و می خوند:

- "بچه که نیستم تو نگام کنی میخونم آخرش رو..."

خط به خط بلدم بازیاتو صفر تا صدش رو...

انقد شیرین بودن دروغات که آخر سر زد دلم رو...

زبونم بند میومد همیشه که بهت بگم حسم رو...!

سر به راه بودم ولی تو آدمش نبودی

این همه برو بیا واسه تو داشت چه سودی؟!

خودت رو زدی به اون راه و منم که ساده...

طول کشید حالت کنم توقعت زیاده!

سر به راه بودم ولی تو آدمش نبودی

این همه برو بیا واسه تو داشت چه سودی؟!

خودت رو زدی به اون راه و منم که ساده

طول کشید حالت کنم توقعت زیاده!

(بچه که نیستم، ماکان بند)

هرکسی توی حال و هوای خودش بود منم چشم‌هام رو بسته بودم و به آرامبخش ترین صدای موجود برای خودم گوش می‌دادم. صدای آرامبخش و چشم‌هاش پر از حرف بود، پر گله!

هنوز داشت بارون می‌اومد و من داشت سردم می‌چ شد. خودم رو بغل کرده بودم و توی یه جای دیگه سیر می‌کردم که صدای فرزام قطع شد و همه براش دست زدن؛ منم دست می‌زدم و نگاهش کردم که دیدم اونم داره با یه حالتی من رو نگاه می‌کنه! سریع نگاهم رو ازش گرفتم که دیدم آقاجون بایه لبخند ملیح اما خیلی مرموز و شیطانی داره نگاهمون می‌کنه! یا جد سادات معلوم نیست این آقاجون ماهم بعضی وقتا چش می‌شه؟!

-دمت گرم فرزام؛ عالی بود! میگم یکی دیگه هم بخون.

-نه دیگه سامان رو دل می کنی زیادیت می شه فعلا تو حال و هوای همین بمون!

با این جمله فرزام قیافه سامان عینهو گوجه های آبلیمو شد و همه خندشون گرفت!

-خوبه ازش چیز دیگه ای نخواستم وگرنه می خواست بگه نه و چهارتا تیکه پدر مادر دار

بهم بندازه!

دوباره زدیم زیر خنده!

-میگم سلاله!

-هوم؟

-هوم چیه مگه لالی بچه؟!

-حرفت رو بگو سپیده!

-اوهو بد اخلاق! خواستم بگم که یه کم آدم باش و با فرزام درست برخورد کن!

-وا؟! که چی مثلا الان این حرف و میگی؟

-یعنی واقعا نمی فهمی که دوست داره و می خوادت؟

-اها ببخشید از کجا بفهمم؟

-از نیم ساعت پیش!

این و گفت و زد زیر خنده! تا منظورش رو فهمیدم افتادم به جوش تا بزمنش که با لحن که توش پر از خنده بود گفت:

_باشه! باشه! غلط کردم دیگه از این شوخیا نمی‌کنم!

یهویی جدی شد و ادامه داد:

-ولی سلاله اون واقعا عاشقته!

با یه پوزخند که چه عرض کنم بیشتر می‌خورد بهش زهرخند باشه جوابش رو دادم:

-والا من که چیزی نمی‌بینم!

_بس که خری و خودت می‌زنی به خریت! همه کاراش رو بزاری کنار هم می‌فهمی! ای کاش یه خورده دقیق تر به دور و برت نگاه کنی و توجه داشته باشی به یه سری چیزها!

-آره اصلا خودم رو می‌زنم به خریت! ولی اون تا نیاد زبونی بگه دوستم داره و من رو می‌خواد من باور نمی‌کنم! نشونه و کارو و ایما و اشاره هم حالیم نیست!

این رو گفتم و به گوشیم چنگ زدم و برش داشتم. کفش‌هام رو پام کردم با یه ببخشید به جمع بلند شدم و به یه سمت دیگه رفتم.

بارون نم نم شده بود ولی قطع نه! قشنگ بود و سرد!

خودم رو بغل کرده بودم و به حرف های سپیده فکر می کردم. یعنی واقعا دوستم داره؟ نه بابا! خب پس اون گل ها، تولدم، اینکه اومد منو از انگلیس آورد ایران، بوسه ای که چند دقیقه پیش مهمونم کرد و خیلی چیزای دیگه چه معنی می ده؟! منظور سپیده از اینکه "ای کاش یه خورده دقیق تر به دور و برت نگاه کنی و توجه داشته باشی به یه سری چیزها" چی بود؟ دیگه داشتیم دیوونه می شدم! یعنی واقعا فرزام دوستم داره؟ ای کاش داشته باشه وگرنه از اینی که هستم داغون تر می شم! همین جوری توی افکار خودم قوطه ور بودم که نفهمیدم کی وقت گذشت و وقتی ساعت رو نگاه کردم دیدم یه نیم ساعت، چهل دقیقه ای هست که تو فکرم!

صفحه گوشیم روشن شد و عکس فرزام روش معلوم شد! همون خط قبلی بود که دوسال پیش دستش بود:

-بله؟

_الو! سلاله؟ کجایی؟ معلوم هست این همه وقت کجا غیبت زده؟! می خوایم بریم خونه همه منتظریم تا تو بیایی!! کجایی گم شدی؟

چشم هام هی داشت گرد و گرد تر می شد! جانم؟ چی میگه این بشر؟ این همه نگرانی توی صداش یعنی بخاطر منه؟ مگه می شه؟ مگه داریم؟

-الو سلاله! الو! صدام رو می شنوی؟

_آره! آره! نه گم نشدم الان میام ببخشید حواسم پرت شد شما ها جمع کنید من الان خودم رو می رسونم!

-زود باش همه نگران و منتظریم!

-باشه اومدم!

این رو گفتم و قطع کردم. شانس آوردم که اینجا آنتن داشتم وگرنه جا می موندم اونوقت مجبور بودم پیاده برگردم ویلا!

"-پاشو برو دختر ممکنه همین الان هم جات بزارن برن بدو!"

-عه وجدان نهفته پدیدار شد!

-می ری یا دوست داری جابمونی؟

-اوه اوه راست می گی! فعلا!

(شماره یه تیمارستان خوب لطفا!)

تند تند می دویدم تا برسیم به ماشین ها انقدر دویده بودم که شک کردم که من واقعا این همه دور شده بودم یا از دویدن زیاد توهم زدم!

از سر و صدا ها فهمیدم نزدیکم و از سرعتم کم کردم و رسیدم به سپیده اینا که آخری داشتن سوار ماشین فرزام می شدن!

-بچه ها وایسید!

برگشتن عقب و من رو دیدن سپیده که پشت چشمی نازک کرد و رفت سوار ماشین شد و شقایق موند! عجب بیشعور شده سپیده ها!

-کجا بودی سلاله؟

-رفتم یکم راه برم ساعت از دستم در رفت! بقیه کجان؟

به جای شقایق فرزام جواب داد:

-برگشتن ویلا ما موندیم تا تو بیایی بعد بریم! حالا زود باشید الاناس که دوباره بارون بگیره!

سری تکون دادم و جلو سوار شدم چون مطمئن بودم شقایق اینکا رو نمی‌کنه!

مسیر توی سکوت سپری می شد منم که توی ماشین اگه ساکت باشه خوابم می‌گیره تازه اگه مثل الان شکمم پر باشه که دیگه هیچ...

چشم‌هام رو بستم و به آغوش گوگولی مگولی و مهربون خواب رفتم!

سالله، سالله، سالله خره؟! نمی‌خوای بیدار شی؟

-هوم!

-هوم چیه؟! دختر بیدار شو بریم!

-ولم کن! بزار بخوابم! خوابم میاد!

-خیلی خب خودت خواستی!

خوشحال از اینکه مزاحمه رفت خواستم دوباره بخوابم که یهو به جایی که تکیه داده بودم خالی شد و به جای سفت برخورد کردم! افتادم همانا و جیغی که به هوا رفت همانا!
با وحشت چشم هام روباز کردم و به شقایق نگاه کردم که لبخند ژکوندی روی لبش بود،
اخم کرد و جیغ زد:

-الاغ برای چی پرتم می کنی پایین؟

-حقته تا باشی بیدارشی، بلندشو دیگه می خواییم بریم گردش شام هم بیرون میل کنیم.
-ساعت چنده؟!

-شش...

با حرص چشم غره‌ای بهش رفتم:

-خا برو بیرون تا حاضر بشم.

-نگیری بخوابی!

جیغ زد:

-شقایق برو بیرون!

چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت در:

-خب بابا پاچه می گیره الاغ!

بالشتم رو با حرص پرت کردم سمتش که جیغی زد و دوید بیرون از اتاق و بالش با ضرب خورد به در بسته داد زد:

-وحشی کی بودی تو؟!!

-شقایق!

با صدای جیغم خندید و صدای دور شدن قدم هاش به گوشم رسید، الاغ هنوز نفهمیده من رو مثل آدم بیدار کنه و گرنه سگ میشم!

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم با همون لباس های خیس خوابم برده بود و مطمئن بودم که سرما می خورم.

لباس هام رو درآوردم و پرت کردم یک گوشه و رفتم سمت حموم، یک دوش مختصر گرفتم و اومدم بیرون؛ نگاهم به در افتاد و ناخواسته یاد دو سال پیش افتادم که هر دفعه از حموم میومدم بیرون فرزام هم می پرید تو اتاق و دو بار هم جلوی خالش آبروم رفت!

از فکر به خاطرات لبخندی نرم روی لبم نشست که یهو در باز شد و فرزام اومد تو، یا قمر بنی هاشم توهم زدم؟

با دیدنم خشک شد و ایستاد، از بالا تا پایین نگاهم کرد؛ نه مثل اینکه توهم نزدم واقعیه!

تا خواستم جیغ بزنم که بره بیرون سریع به خودش اومد و دوید سمتم و دستش رو محکم گذاشت رو دهنم:

-هیش باو الان ابرو جفتمون رو می بری! شد یک بار پیام اتاق تو، تو حموم نباشی؟

خواستم بگم مگه این اتاق در نداره که مثل گاو میایی داخل؟! اما صدام بین دستش خفه شد و کلمات نامفهونی از دهنم بیرون اومد که گفت:

-ها؟

باز هم حرف زدم که نفهمید و گیج نگاهم کرد با حرص پوفی کشیدم و دستش رو پرت کردم اون طرف:

-اه خفم کردی دستت رو بردار خب! مگه این در نداره؟ مثل آدم در بزن بیا تو!

نگاهم کرد و بیخیال خودش رو پرت کرد رو تخت:

-اوو فکر چی می‌خوایی بگی؟ شرمنده ولی کف دست بو نکردم که تو حموم باشی!

-فلج که نیستی می‌تونی در بزنی!

-عادت ندارم می‌دونی که؟!

و با شیطنت نگاهم کرد که چشم غره غلیظی بهش رفتم:

-منحرف!

-بین ذهن تو خرابه من منظور خاصی نداشتم!

ذهن کجی کردم:

-آره تو که راست میگی، حالا برو بیرون می‌خوام لباس بیوشم به اندازه کافی به عنوان یک

نامحرم و پسرعمو فیض بردی!

حس کردم قیافش جمع شد، با یک حالتی نگاهم کرد و پوزخند زد:

-نامحرم!؟

-آره قبلا هم بهت گفته بودم پسر عمو!

پوزخندش غلیظتر شد و نشست رو تخت:

-فکر کن انگلیسه راحت باش!

با حرص نگاهش کردم، خیلی خوب می‌تونست سریع موضع عوض کنه و حال من رو خراب‌تر از اینی که هست بکنه:

-برای من فرقی نداره کدوم قبرستونی باشه، تو و امثال به من نامحرمین!

-واقعا برات مهمه!؟ تو انگلیس که هیچ تو ایران هم با پسرا راحت بودی!

-اون قبل از این بود که مهر طلاق شناسنامه رو قرمز کنه فهمیدی آقای تهرانی!؟

خیره شد تو چشم‌هام و تا به خودم پیام با یک حرکت ناگهانی بند حولم رو کشید و باز کرد و پرتم کرد رو تخت که حوله کامل از روی تنم کنار رفت، با بهت نگاهش کردم و خواستم بلند بشم که سریع خیمه زد روم و دستش رو گذاشت رو شکمم و فشار داد که چسبیدم به تخت:

-چیکار می‌کنی فرزام!؟ کارت واقعا زشت بود.

به هیچ جای بدنم نگاه نمی کرد، چشم هاش هرز نمی رفت و فقط به چشم هام خیره بود و پوزخندش واقعا رو مخ بود:

-زشت؟! سلاله من غربیه نیستم.

دستم رو گذاشتم رو سینه اش:

-هستی فرزام هستی؛ تا موقعی که...

لب گزیدم و سکوت کردم لعنت بهت سلاله اگه حرفی بزنی و غرورت رو خرد کنی:

-تا موقعی که چی؟!

سرم رو چرخوندم و به دیوار خیره شدم:

-فرزام اذیتم نکن، اونجا با زن خیالیت حرصم دادی. اینجا چی؟ اینجا چی داری که اذیتم کنی؟

براق شدم تو چشم های براقش:

-با نزدیکی؟ با دستمالی ک...

سرم سوت کشید، چشم هام بسته شد و صورتم با شتاب به سمت راست کج شد؛ نفس نفس می زد، از حرص، از عصبانیت...

با شتاب بلند شد، صورتم هنوز به سمت دیوار بود و گونه سمت چپم می سوخت؛ نگاهش رو حس کردم که پتو رو تخت رو پرت کرد روی تنم:

-سلاسه یک بار دیگه این حرف رو از دهنش بشنوم زنده نمیشم...

مثل همیشه، مثل چند ماهی که انگلیس بود؛ خوشبختی به من نیومده، خنده برای من مرگه زبونم در برابر فرزام بدتر از نیش یک مار اما دست خودم نبود، آخر هر خنده و محبت همین بود؛ زندگی من این طوری بود، خودم باعث و بانی همه مشکلات و سختی هستم، خودم کاممون رو تله می‌کنم؛ مشکل از خودمه که فرزام رو با حرف هام رو می‌کنم؛
هه آر

ه آخر داستان من مقصرم و فرزام هیچ کاره...

با صدای کوبیده شدن در اولین قطره اشک لجوجانه روی صورتم چکید؛ چشیدن طعم آرامش در کنار فرزام به من نیومده خوشبختی برای من زهره!

خدا من کجای دنیا قرار دارم که من رو نمی‌بینی؟! چه کار اشتباهی کردم که دارم تقاص پس میدم؟! دل بندهات رو شکستم؟! خلافی کردم؟! کفر کردم؟! چیکار کردم که من رو نمی‌بینی؟! چرا این قدر به عشقم نزدیکم اما به همون اندازه من رو ازش دور می‌کنی؟! تقدیر من و فرزام باهم نیست؟! راهی نشونم بده خدا جون...

با صدای در چشم های خشکشدم رو از دیوار گرفتم و به در دوختم که شقایق اومد داخل، با دیدنم هینی کشید و دست هاش رو گذاشت رو دهنش:

-خدا مرگم بده سلاسه چی شده؟ این چه وضعیه؟!

پوزخندی تلخ رو لبم نخش بست، امروزم کامل شد؛ تو جنگل لذت از محبت فرزام و اینجا تنفر نگاهش وقتی اون حرف رو زدم! اصلا من خاک بر سر چرا اومدم؟! چرا همراهش شدم؟! چرا لجبازی نکردم که نمیام ایران؟! چرا برگشتم به شهری که پر از خاطرات و تلخ و شیرین من و فرزام؟! موندن من مسخرس...

بی حس به شقایق نگاه کردم که اومد سمتم:

-الاهی دورت بگردم تو چرا این شکلی شد؟! فرزام چرا عصبی بود؟! بحث کردین؟!!

به سقف نگاه کردم و آروم لب زدم:

-من چرا اینجام؟!!

-منظورت چیه؟!!

-چرا اومدم؟!!

-سلاله؟!!

نگاهش نکردم و سکوت کردم که گفت:

-حالت خوب نیست نمیریم!

-نه برید، من میمونم!

-آخه چه طوری؟ تنها تو خونه، ما آخ..

-گفتم برید.

از تحکم صدام ساکت شد و نگاهی با غم بهم انداخت و از اتاق خارج شد؛ چند دقیقه بعد سپیده و گلاله اومدن اما باز هم راضی نشدم که صدای آقاجون دیگه کسی نیومد بالا:
-اگه دوست داره تنها باشه دخترم رو اذیت نکنید بریم.

خودش بزرگم کرده بود، خودش به اجبار شوهرم داده بود، آقاجون بد خلق من خوب از دل نوه‌اش خبر داشت...

خونه در سکوت مطلق فرو رفت و من همچنان خیره به سقف بودم، اونطور که دخترا با وحشت نگاهم کردن مطمئن بودم که صورتم کبود شده؛ فرزام خوب تونسته بود حرصش رو خالی کنه و این حقم بود، با خنده و شیطنت وارد اتاق شد و من با زبونم رنجوندمش، تقصیر فرزام نیست همیشه مقصر منم...

همه اومده بودن، بارون شدیدی می بارید قطرات بارون مثل شلاق خودشون رو به پنجره می کوبیدن!

از اتاق خارج نشده بودم، دوست نداشتم با فرزام رو به رو بشم. تصمیم رو گرفته بودم؛ ناگهانی و الکی نبود ساعت‌ها بهش فکر کرده بودم موندن من اینجا فایده‌ای جز زجر خودم و عصبانیت فرزام نداشت.

در اتاق رو قفل کردم، چراغ رو هم خاموش کردم و ساکت نشستم رو تخت و خیره شدم به ساعت گوشیم؛ خوب می دونستم حالا حالاها نمی خوابیدن؛ ساعت دوازده بود و شاید لطف کنن ساعت دو یا سه بخوابن...

چمدونم گوشه اتاق آماده بود، اولین بارم نبود؛ دو سال پیش هم وقتی فرزام خونه نبود رفتم.

کلافه به ساعت نگاه کردم، ساعت سه و نیم بود و خونه در تاریکی و سکوت مطلق، بزرگ ترها زودتر خوابیده بودن و بچه ها نیم ساعت بود که رضایت دادن بخوابن، تمام مدت صدای هموش در میومد به جز فرزام ولی می دونستم خونس؛ بالا و پایین شدن دستگیره در اتاقم و عطرش که از پشت در هم به مشام می رسید فکر رو اثبات می کرد؛ وقتی به نتیجه ای نرسید رفت سمت اتاقش...

منتظر شدم تا کامل بخوابه؛ فرزام خوابش سبک بود و با کوچک ترین صدا بیدار می شد؛ شاید قبلا فکر می کردم که خوابش سنگین ولی الان مطمئن بودم...

سلت یک ربع به چهار بود که بالاخره بلند شدم، بارون همچنان با شدت می بارید و قصد بند اومدن نداشت.

چمدونم رو برداشتم و اروم در اتاق رو باز کردم، بی سر و صدا از پله ها پایین رفتم و از در ویلا خارج شدم.

رفتم سمت ماشین، دیروز هم جایی گذاشته بودم که راحت بشه از در خارج شد و نمی دونستم این موقع شب به کارم میاد، چمدونم رو گذاشتم صندلی عقب، بارون به قدری شدید بود که خیس آب شدم؛ خواستم سوار بشم که سنگینی نگاه دو نفر رو احساس کردم؛ چرخید که پرده اتاق فرزام کشیده شد اما آقاجون هنوز ایستاده بود نگاهم می کرد؛ با غم نگاهش کردم که اروم چشم هاش رو بستم و دستش رو به معنی برو تکون داد؛ لبخند پر

بغضی زدم سرم رو تکون دادم و سوار ماشین شدم و بدون اهمیت به بقیه که ممکن بیدار بشن با یک تیکاف از ویلا خارج شدم و برگشتم سمت تهران...

توی جاده خیلی فکرم مشغول بود و مشوش بودم اصلا نمی‌دونستم چمه! چند بار هم داشتم تصادف می‌کردم! بغض بیخ گلوم بود و داشت خفم می‌کرد و برای اینکه حواسم یکم پرت بشه ضبط رو روشن کردم و شروع کرد به خوندن:

It feels like a tear in my hear

حسش مثل این می‌مونه که قلبم پاره شده

Like a part of me missing

مثل اینکه یه قسمت از من گم شده

And I just can't feel it I've tired and I've tired and I've tried

و من نمی‌تونم حسش کنم. من باید سعی می‌کردم و من باید سعی می‌کردم و من باید سعی می‌کردم

Tear on my face I can't take it
رو بگیرم

If lonely's a taste then it's all that I can tasting

اگه همه اینو تنها بعد بعد همه چیز می‌چشیدند منم می‌تونم بچشم

Do you hear my cry

صدای گریه منو می شنوی؟

I cry

گریه من

(Oh, can you hold me (2

اوه، می تونی منو نگه داری؟(2)

Can you hold me in your arms

می تونی منو توی بغلت نگه داری؟

Just wrap in your arms,in your arms

فقط منو تو بغلت نگه دار، منو تو بغلت

I don't wanna be nowhere else

من نمی خوام کس دیگه ای باشم

Take from the dark,from the dark

منو از تاریکی نجات بده، از تاریکی

I ain't gonna make it myself

من اینکارو برای خود نمی کنم

(Put your arms around me (2

دستاتو دور من فشار بده (2)

Let your love surround me

بزار عشقت منو احاطه کنه

(I am lost (2

من گم شده ام (2)

,If I ain't got you yeah

اگه م تورو نداشتم

I ain't got nothing at all

من هیچی نداشتم

(Can you hold me (2

می تونی منو نگه داری؟ (2)

Can you hold me in your arms

می تونی من رو تو بغلت نگه داری؟

In your arms

تو بغلت

I feel like it's just me, like just me

من حس می کنم اینو، فقط من حس می کنم، فقط من

What it gonna take, what it gonna be

چه چیزی رو می تونم بگیرم، چه چیزی می تونم باشم؟

I don't even know

من حتی نمی دونم!

(it's not just you)

(این فقط تو نیستی!)

But I'm lonely, feel like I don't even know

اما من تنهام، حسش مثل این می مون که من حتی خودمم نمی شناسم

I don't even know me

من حتی خودمم نمی شناسم

(I feel too)

(منم حسش کردم)

Gotta have you, gotta see you

فقط می خوام تورو داشته باشم، فقط می خوام تورو ببینم

You're the only thing I ever thing about

تو تنها چیزی هستی که من بهش فکر می کنم

The only one that I can't live without

تنها چیزی هستی که بدون اون نمی تونم زندگی کنم

I need you I need you to hold me now

من به تو نیاز دارم من به تو نیاز دارم تا همین الان منو نگه داری

(ادامه دارد دانلود کنید)

همین جوری که آهنگ می خوند اشک هام لجوجانه مثل ابر بهاری روی گونه هام قلت می خوردن و از هم دیگه برای پایین اومدن سبقت می گرفتن

ای کاش الان فرزامم اینجا بود، بغلم می کرد، اشکام رو برام پاک می کرد، زیر گوشم حرف های آرامش بخش می زد.

ولی می دونستم جزی از محالاته زندگییم ولی باز هم دلم بودنش رو می خواست؛ خودم مار شدم و نیش زدم اما الان پشیمون بودم که راهی برای پشیمونی نداشت!

همش به خودم لعنت می فرستم که ای کاش اون جوری باهش حرف نمی زدم، می گم اشتباه کردم، غلط کردم! من دلم فرزام و آغوش گرمش رو می خواد. دلم اون صدای بم و مردونه و لبای داغش رو می خواد! ولی محال بود غرور خرد شدش اجازه بده که نزدیکم

بشه! من کار خودم رو کردم، کاری که چند ماه پیش خواستم انجام بدم، غرور مردم رو بشکنم ولی پشیمون شدم و حالا هزاران بار ذره ذره غرورش رو خدشه دار کرده بودم امروز تموم شد، اون کشیده که کبودیش هک شد روی صورتم نشون از غرور خرد شد فرزام بود، حق داشت من نیش زدم، سخته برای یک مرد که راحت تو روش بگی برای دستمالی کردنم نزدیکم شدی و این طور بگذره ولی فرزام با همون سیلی نشونم داد که پشیمونی فایده نداره من اشتباه کردم؛ لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود حال و روز الان من بود.

همین جور گریه می کردم و با خودم حرف می زدم اون قدر درگیر رفتارم و لعنت کردم خودم بودم که یهو نفهمیدم چی شد، به خاطر بارون شدید و لغزندگی و تاری دیدم از شدت گریه؛ کنترل ماشین از دستم خارج شد!

جیغی کشیدم و پام رو با فشار روی ترمز گذاشتم اما خیلی فایده نداشت زمین خیلی سر تر از این حرفها بود! نمی دونستم باید چه غلطی بکنم فقط زیر لب خدارو قسم می دادم!

یهو نگاهم به درختهای راست جاده افتاد سریع فرمون رو کج کردم و با جیغ بلندی چشم هام رو بستم و با شتاب کوبیدم به درخت؛ سرعتم تقریبا زیاد بود و به خاطر همین سرم خم شد و با شدت خورد به فرمون؛ انقدر همه این اتفاق خا سریع افتاد که قلبم به تپش افتاده بود؛ اصلا نفهمیدن چی شد، جاده ذهلوت بود و تک و توک ماشین رد می شد که اونها هم اهمیتی نمی دادن!

با حس مایع گرمی روی پیشونیم و باریکه ای خون که زوی فرمون چکید دو، سه تا دستمال از تو

ی جعبه روی داشبرد بیرون آوردم و گذاشتم رو سرم، سرم گیج می‌رفت اما باز هم برای مطمئن شدن کمر بند رو باز کردم تا پیاده شم بینم ماشین چه قدر صدمه دیده؟! خدا خدا می‌کردم که بتونم باهش تا تهران برم وگرنه این موقع تو این بارون و هوای گرگ و میش چی کار باید می‌کردم؟

اوه اوه! کاپوت از وسط جمع شده بود و دود از موتور بیرون می‌ومد!

یه نگاه یه ساعت انداختم. ساعت پنج صبح رو نشون می‌داد و تقریبا 160، 170 کیلومتر تا تهران داشتم. هوا به خاطر بارون شدیدی که اومده بود به شدت سرد بود. از توی چمدونم توی صندوق یک سوئشرت درآوردم و پوشیدم.

نشستم توی ماشین سعی کردم ماشین رو روشن کنم. شروع کردم به استارت زدن. یکبار، دو بار، سه بار، چهار بار... اما هیچی! هیچ فایده‌ای نداشت! نمی‌دونستم چه غلطی باید بکنم این ساعت؛ آخه یکی نیست بگه دختر خوب، دختر عاقل، کدوم آدم ابله‌ی ساعت سه و نیم صبح می‌زنه به جاده که تو احمق این غلط رو کردی اونم تو این سرما؟!

خدا بگم چی کارت نکنه فرزام اگه تو نمی‌زدی تو صورتم الان اینجا نبودم و راحت رو تختم تختم خواب هفت پادشاه رو می‌دیدم! البته! اگه من اون زر رو نمی‌زدم این جوری نمی‌شد؛ پس حقه پوف!

اصلا اینا به درک! هر لحظه سرما داشت بیشتر می شد. می لرزیدم و دندون هام روی هم ساییده می شد؛ ای کاش هرچه زودتر صبح بشه بتونم به یک امداد خودروپی چیزی زنگ بزنم!

ای کاش می شد به یکی از پسرا زنگ بزنم بیاد اینجا ولی نه! اصلا دلم نمی خواد فرزام یا گلاله و سپهر چیزی بفهمن! چون مطمئنم اگه هر کسی تو اون خونه متوجه بشه سریع به یکی از این سه نفر خبر می ده! نه! اصلا نباید کسی بفهمه؛ هرچند که آقاجون می دونه و این رو هم می دونم که فرزام هم رفتنم رو دیده.

با عجز دوباره استارت زدم فقط دعا می کردم روشن شه تا بتونم حداقل بخاری رو روشن کنم تا یخ نزدم!

زیر لب همین جوری دعا می کردم تا بالاخره روشن شد! اصلا باورم نمی شه که روشن شده باشه! جیغی از سر خوشحالی کشیدم و اول از همه بخاری رو روشن کردم. وای خدا جونم عاشقتم مرسی!

دنده عقب گرفتم و از فرعی خارج شدم و افتادم تو جاده. فقط خدا کنه تا تهران برسم.

خلاصه که سرتون رو درد نیارم با هزار جور گیر و مصیبت خودم رسوندم به خونه آقاجون چون همه وسیله هام اون جا بود. آقا رسیدم و سریع زنگ زدم به یه مکانیکی تا بیاد ماشین رو ببره تعمیرگاه! پیر شدم تا برسم اینجا هزار بار خاموش شد و هندل زد! الانم فکر نکنم بنزین درست حسابی داشته باشه؛ خاک تو سر مثلا سراتو، با یک تصادف ری.د به خودش!

تعمیرکار اومد ماشین رو برد.

نفس عمیقی کشیدم، در رو باز کردم و وارد عمارت شدم و سایلم رو بردم بالا؛ در اتاق رو که قفل بود آروم بار کردم که چشمم به میز و تخت و اطراف تخت افتاد؛ نگاهم روی شاخه‌های رزه‌های سیاه خشک شده و دو تا کارت‌ها خشک و بغض بیخ گلوم رو چسبید و چشمه اشکام جوشید!

همه خاطراتم مثل فیلم از جلوی چشم‌هام رد شد. از روز اولی که فرزامم رو دیدم همون روزی که حتی فکرشم نمی کردم که این پسری که الان بهش خوردم پسر عمومه و قراره بشه شوهرم، بشه زندگیم، بشه همه چیزم و یا حتی اینکه بخواد بشه عشقم. یادم اومد اون روزی که اقا جون دعوتمون کرد اینجا و با فرزام رو به رو شدم. شرط ازدواجمون، مخالفتمون، روز عقد و عروسی، کلکل‌های توی خونمون، روزی که تو شمال یک ناشناس ولی آشنا برام یه شاخه رز فرستاد اونم سیاهش، اون سه، چهار روزی که به خاطر خالش کنار هم خوابیدم با اینکه جدا ولی زیر یه سقف، روی یه تخت، همه چیز یادم اومد! مخصوصا اونشب که رفتم تولد و به فرزام نگفتم، وقتی که پوریا می خواست بهم تجاوز کنه و فرزام نجاتم داد و آغوشش رو برام باز کرد، سیلیش! همه و همه ی خاطره هام همه یادم اومد ولی بیشتر از همه خاطره اون چند روز کیش اذیتم می کنه! چقدر اون روزا خوب بود و من احمق قدر ندونستم! دلم اون روزها رو می خواد!

دیگه طاقت نیاوردم و خودم رو انداختم روبری تخت و همینجوری گریه می کردم و خاطرات رو زیر و رو می کردم و به حال اون روزام قبطه می خوردم.

انقدر گریه کردم و کردم تا بیهوش شدم.

اختصاصی کافه تک رمان

صبح با یه سردرد افتضاح زیاد از خواب بیدار شدم. اولش نفهمیدم کجام ولی یواش یواش یادم اومد! حرفام به فرزام و سیلش و اومدنم به تهران و گریه هام! ای کاش یه بار از خواب بلند شم و هیچ کدوم از اینا اتفاق نیوفتاده باشه اما حیف! حیف که همش حقیقته! اونم از تلخ تریناش!

راه آشپزخونه رو پیش گرفتم و یه صبحونه کوچیک خوردم! انقدر نخوابیده بودم که یه روز کامل بیهوش شدم و افتادم. ای کاش خدمتکارا بودن و کارا رو می کردن که من الان ظرف نشورم ولی خوب عیده اونا هم خانواده دارن! برگشتم اتاق و گوشیم رو برداشتم. اوه اوه چه خبره! 100 تا تماس از دست رفته و 60 تا اس ام اس!

چکشون کردم 50 تا از زنگ ها از طرف فرزام بود و 10 تا شقایق 15 تا سپیده 10 بار سپهر و 14 تا گلاله و تنها یکبار اقاجون! اون هم همین چند دقیقه پیش! سریع شماره اقاجون رو گرفتم و بعد چند ثانیه اقاجون جواب داد:

-اقاجون!؟

صدای پر از اقتدار اقاجون اومد:

-سلامت رو خوردی!؟

-ببخشید، سلام

-علیک سلام! کجایی سلاله؟

انگار تا اقاجون اسم منو آورد گلاله از اونطرف جیغش بلند شد.

-آقاجون! سلالمه؟؟ دخترم چطوره؟ سالمه؟ کجاس؟ آقاجون گوشی رو بده به من!

حرف‌های گلاله رو که شنیدم گریه‌ام گرفت!

انگار یه نفر گلاله رو اروم کرد چون دیگه صداش نیومد. دهن باز کردم و فقط گفتم:

-آقاجون!

-کجایی سلاله؟

ببخشید آقاجون! خونه شمام!

-می‌خوای چی کار کنی سلاله؟

هق هقم بیشتر شد هی:

-می‌خوام برم آقا جون! من نمی‌تونم بمونم! نمی‌تونم! دارم عذاب می‌کشم!

-مطمئنی؟

دیگه گریه نمی‌کردم زجه می‌زدم:

-نه!

دیگه نتونستم ادامه بدم و قطع کردم!

بازم اشک و اشک و اشک...

انقدر گریه کردم که چشم‌هام می‌سوخت و درد می‌کرد. نمی‌تونستم باز نگاهشون دارم؛ قلبم آروم و قرار نداشت داشتم دیوونه می‌شدم.

صفحه گوشیم روشن شد. اس ام اس بود اونم از طرف فرزام!

با بغض و هل کرده بازش کردم:

"بازم که نامردی کردی!"

همین جمله کافی بود تا بغضم بترکه دوباره گریه‌ام بگیره؛ زجه زدم و چندین بار پیامش رو خوندم و هر دفعه گریه‌ام بیشتر و بیشتر شد؛ دیگه طاقت نداشتیم بمونم و حسرت نبودش رو بخورم، سریع بلند شدم و با گریه و چشم‌های تار که به زور اطراف رو می‌دیدم همه گل‌ها و کارت‌ها رو با خودم برداشتم و ریختم تو یه جعبه یه سری از وسیله‌های دیگم رو هم برداشتم و گذاشتم یه گوشه. زنگ زدم به مکانیکی که گفت تقریباً ماشین درست شده و می‌تونم برم بگیرم. رفتم سمت اتاقم لباس سرتاسر مشکی پوشیدم و پف و قرمزی چشم‌هام رو با هزار جور لوازم آرایش کم کردم و با آژانس رفتم ماشین رو گرفتم. همه وسیله‌هام رو با گریه گذاشتم صندوق عقب رو روندم سمت یه آژانس هواپیمایی یه بلیط مستقیم برای لندن گرفتم. بلیط برای ساعت چهار بود و الان ساعت دو بود. داشتم از زور ضعف می‌مردم یه کیک و شیرکاکائو گرفتم و خوردم رفتم فرودگاه؛ گوشیم رو برداشتم و به آقاجون زنگ زدم بماند که بقیه چقدر زنگ زدن و من جواب ندادم! ولی... ولی فرزام بعد اون اس ام اس دیگه نه زنگ زد نه پیام داد! حقم داشت؛ حتی اون پیام رو هم که فرستاده بود منت گذاشته بود و من نباید انتظار بیشتر از این داشتم باشم؛ شاید اون روزی که با پای خودم برگردم زیاد دور نباشه!

آقاجون جواب داد. دلم نمی‌خواست این دفعه بی‌خبر بذارم و برم حداقل باید به آقاجون می‌گفتم:

-سلام آقاجون!

صدام به خاطر گریه زیاد، به شدت گرفته بود.

-سلام! کجایی سلاله؟

با بغض خیلی زیادی حرف می‌زدم:

-فرودگاهم آقاجون! دلم نمی‌خواست این دفعه بی‌خبر از شما برم. آقا جون من نمی‌خواستم این جور بشه شرمندتونم! شرمندم منو ببخش که نوه بدی بودم! شاید روزی برگردم آقاجون! ولی الان در حال حاضر اینجا نمی‌تونم دووم بیارم. داغون می‌شم. از طرف من از همه عذر خواهی کنید آقا جون! بازم معذرت می‌خوام!

صدایی از اون سمت نمی‌اومد ولی از طرف من صدای گریه و هق هق می‌اومد؛ با عجز نالیدم:

-می‌بخشی آقاجون؟

-مراقب خودت باش. اتفاقی افتاد به خودم اولی میگی! برو به سلامت!

توی بین اون همه اشک یه لبخند کوچیک روی لبم نقش بست. قربون آقاجونم برم که همیشه محکم و با اقتدار پشت و پناه همه هست!

-دوستون دارم آقاجون؛ خداحافظ!

-به سلامت!

رفتم دستشویی و یه آبی به صورتم زدم و برگشتم تا شماره پروازم رو اعلام کنن! بعد از نیم ساعت هواپیما بدون تاخیر آماده بود. از گیت رد شدم و چمدونم رو تحویل دادم. بعد از این که همه چیز چک شد آماده بودم برم سوار هواپیما بشم. یه نگاه به سالن انداختم. هه! این الان دومین باره که دارم بدون بدرقه و خداحافظی میرم به غربیه‌ترین جای موجود، اما نه! حس کردم یکی داره نگاهم می‌کنه! همین جوری چشم می‌چرخوندم تا اینکه...

تا اینکه چشمم به دو جفت چشم آشنا افتاد! آقاجون و فرزام کنار هم ایستاده بودن و بهم نگاه می‌کردن. پس آقاجون اینجا بود؛ یک قطره اشک لجوجانه از چشمم افتاد پایین و گونه‌هام رو سوزوند؛ ردش رو با انگشت پاک کردم و بی‌طاقت برگشتم و سوار شدم، تا نشستم رو صندلی دوباره اشک‌هام راه خودشون رو پیدا کردن و جاری شدن از اقیانوس چشم‌هام؛ خلبان شروع کرد به صحبت که تا چند دقیقه دیگه بلند می‌شیم و کمربندامون رو ببندیم و این جور حرفه...

اما این‌ها برای من مهم نبود! فقط برای من این مهم بود که آخرین باریه که من خانوادم رو دیدم! آخرین باریه که عشقم رو دیدم! آخرین باری بود که روی خاک کشورم، روی خاک زادگاهم، جایی که بزرگ شدم، شیطنت کردم، عاشق شدم قدم زدم و الان...!

الان دارم بلز هم بر می گردم جایی که آدماش با من فرق دارن، جایی که غریبن، من رو نمی فهمن چون از جنس من نیستن و طرز فکرشون با من فرق داره! دارم خودم رو به یک همچین جایی تبعید می کنم فقط به خاطر غرور خودم، به خاطر حسرت نبود عشقم؛ نمی تونم، نمی تونم اینجا باشم و عشقم هم قدمم نباشه، نمی تپنم بمونم و همیشه چشمم باشه و حسرت این رو بخورم که دستهاش برای من نیست!

این برام خیلی سخته با اینکه تنها بودن توی یک کشور غریب سخته اما درد نداشتن عشقم برام طاقت فرساتر از تنهایی و دوری از کشور و خانواده!

اشک هام بند نمیومدن، خوشحال بودم که کنار پنجرم و سرم تکیه به پنجره اس و کسی حال زار و گریونم رو نمی بینه!

به قدری گریه کرده بودم که چشم هام باز نمی موندن و در آستانه بیهوشی بودم؛ خیلی خسته ام خیلی... از همه چیز و همه جا خستم!

چشم هام رو روی هم فشردم تلاش کردم یکم بخوابم تا به چیزی فکر نکنم، تا غصه نخورم و خرد نشم، تا ذره ذره نابود نشم و خوب موفق هم شدم!

”روزگار تمام نبودن هایم را به خاطرت پسار..

بر می گردم!”

با تکون های دستی هوشیار شدم، مهماندار بود که با یه لبخند بهم گفت فرود اومدیم. سعی کردم با یک لبخند محو ازش تشکر کنم. هرچند که زهرخند بود.

چمدونم هام رو تحویل گرفتم و یه تاکسی برای منچستر گرفتم. تو ماشین هم سعی کردم بخوابم چون سردرد شدیدی داشتم، ولی خوابم نمی برد چون ماشین خیلی تکون می خورد. باصدای راننده که می گفت رسیدیم کرایش رو حساب کردم و رفتم داخل خونه، کسی نبود حتی راحیل جون؛ خیلی خسته بودم و چشم هام پف کرده بود و به زور اطراف رو می دیدم، چمدونم و وسیله ها رو همونجا ول کردم و سمت آشپزخونه رفتم تا بلکه یه قرص مسکن پیدا کنم بخوابم. سرم داشت می ترکید؛ خداروشکر قرص ها رو زود پیدا کردم و خوردم و رفتم بالا تو اتاقم با همون لباس ها باز هم بیهوش شدم سیاهی اطرافم رو در بر گرفت!

[فرزام]

وقتی دیدم سلاله با گریه سوار ماشین شد و اون وقت شب با چمدون رفت از ویلا بیرون سریع سوئیچرتم رو برداشتم از اتاق زدم بیرون، خواستم برم دنبالش که آقاجون جلوم سبز شد و بلزوم رو گرفت و آرام گفت:

-کجا پسر؟ وایستا!

-آقاجون بذارید برم داره می ره نمی تونم ولش کنم اون هم این وقت شب! با چمدون رفت نکنه بخواد برگرده تهران اونم این وقت شب؟!!

-بزار هر کاری می خواد بکنه، بکنه!

-یعنی چی آقاجون؟ خطر ناکه جاده لغزنده اس، غلط کردم زدم تو صورتش آقاجون برگرده انگلیس من نابود میشم.

خیره شد تو چشم هام، چشم های آبیش که به سلاله هم ارث رسیده بود طوفاتی و در حال طغیان بود:

-آروم باش پسر؛ بذار برگرده دهارم شکنندس، خودم بزرگش کردم، می شناسمش غرورش خدشه دار شده؛ ناراحته چون تو رو ناراحت کرده، مطمئن باش یک روز با داهای خودش برمی گرده!

با عجز نگاهش کردم، در حال حاضر غرورم بی معنی ترین حس دنیا بود:

-اگه برنگشت چی؟! من نابود میشم!

با اطمینان چشم هاش رو باز بسته کرد:

-من نوهام رو می شناسم، حتی بهتر از گلاله و سپهر؛ برمی گرده دخترکم دل نازکه؛ برو پسر، برو بخواب بهش زنگ می زنم ببینم کجاست من حواسم به دخترکم هست؛ اگه عاشق واقعی هستی منتظرش باش!

و بدون این که بذاره حرفی بزnm رفت سمت اتاقش...

با عجز به در اتاقش خیره شدم و همونجا کنار دیوار سر خوردم و نشستم رو زمین، موهام رو چنگ زدم و بغض گلوم رو چسبید؛ خسته بودم از این بازی، خسته بودم از تقدیر و سرنوشت؛ خدا پس کجا بود که عشقمون رو نمی دید؟! کجا بود که دیوارهای جداییمون رو

خراب نمی کرد تا دوباره برای هم بشیم؟! اون خدایی که همه از بزرگیش حرف می زنن کجاست؟! چرا برای ما مهمونی و بزرگی نمی کنه؟! چرا ما رو نمی بینه؟! خدا ما بندهات نیستیم؟! چه قدر زجر بکشم از دوریش؟ بسم نیست؟! غلط کردم، پشیمونم، حق داشت اون حرف رو بزنه ولی اون لحظه داغ کردم؛ غرورم خرد شده بود، الان پشیمونم خدا؛ خدا بزرگیت رو نشونم بده؛ طاقت جدایی دوباره رو ندارم، بسه تموم کن این بازی سرنوشت رو که قلم به دست گرفته و بیخیال معامله هم نیست، خستم، خیلی خستم...

”سرنوشت، بد نوشت و فلسفه از غم نوشت”

تا صبح تکیه به دیوار خیره شدم به اتاق آقاجون که در اتاق مامان اینا باز شد و بابا اومد بیرون؛ با دیدن من چشمهاش گرد شد:

فرزام؟ اینجا چرا نشستی؟ نخوابیدی؟ چشمهات قرمزه!

صبح بخیر!

صبحت بخیر پسر، چرا نخوابیدی؟!

نتونستم!

چرا؟!

تا خواستم جواب بدم در اتاق آقاجون باز شد و جواب بابا رو داد:

چون سلاله رفته!

با صدای دادی برگشتیم سمت زن عمو گلاله که ناباور به آقاجون خیره شده بود:

-زن عمو!

-گلاله!

زن عمو ناباور و با بغض لب زد:

-بازم دخترم رو فراری دادین؟

-گلاله؟!

-آقاجون نگفتم بهتون دیگه کار به کار دخترم نداشته باشین؟!

-گلاله!

جیغ زد و بلند زد زیر گریه، عمو و بابا دویدن سمتش، همه بیدار شده بودن؛ زن عمو زجه می زد و سلاله صدا می کرد؛ حال خودم بدتر از بقیه بود.

به زور بلند شدم و خودم رو پرت کردم نو اتاقم تا بقیه چشم های اشکیم رو نبینن؛ تکیه دادم به دیوار و سر خوردم روی زمین؛ صدای گریه های زن عمو رو مخم بود؛ سپیده هرچه قدر بهش زنگ می زد جواب نمی داد؛ با بغض چندین بار زنگ زد اما جواب نداد؛ بعد یک ساعت از اتاق خارج شدم.

زن عمو فشارش افتاده بود و خانمها دورش سعی می کردن دلداریش بدن؛ آقاجون زنگ می زد بی نتیجه بود، همه زنگ زدن اما جواب نداد؛ صدای ناله زن عمو بلند شد:

-دخترم، خدایا دخترم باز تنهام گذاشت؛ باز هم فراریش دادین، خدا لعنتت کنه فرزام که دختر تاج سرم رو زجر دادی! خدا!

سرم پایین بود و با هر حرف زن عمو قلبم فشرده تر می شد، حق داشت هر حرفی که می زد و ناله می کرد حق داشت؛ سلاله شاد بود و اگه من...

خدا لعنتم کنه، لعنت به من، لعنت به تو سلاله؛ لعنت به جفتمون...

بعد از یک روز بی خبری و نگرانی با صدای گوشی آقاجون همه هجوم بردیم سمت آقاجون که جواب داد، با بردن اسم سلاله زن عمو جیغی کشید و حمله کرد سمت آقاجون:

-آقاجون سلاله؟! دخترم چه طوره؟ سالمه؟ آقاجون گوشی رو بده من!

عمو و مامان به زور نشوندنش و سعی کردن آرومش کنن، گریه می کرد و با مشت می کوبید به سینه عمو؛ تمام حواسم به مکالمه آقاجون بود که تمام شد سریع گفتم:

-آقاجون کجاست؟

نگاهی بهم انداخت و نشست:

-عمارت...

-خب؟

آقاجون نگاهی به زن عمو کرد:

-می خواد برگرده منچسترا!

زن عمو باز هم جیغ زد و بیهوش شد، ناباور به آقاجون نگاه می کردم که سپیده گفت:

-خب...خب ما پیشش هستیم، آرومش می کنیم؛ همین فردا برمی گردیم.

آقاجون اخم کرد:

-نه نمی خواد، باید تنها باشه!

-آقاجون آخه چه طور؟

-فرزام سلاله باید تنهایی با خودش کنار بیاد، دیگه بهش زنگ نزنید بسه!

همه ساکت شدن؛ مامان سعی داشت به زن عمو آب قند بده تا حالش بهتر بشه؛ بقیه هم سکوت کردن و با غم به هم خیره شدن.

خودم رو ولو کردم رو مبل و چشم هام رو بستم، آخ سلاله آخ...

بعد دو ساعت آقاجون بلند شد و روبه من گفت:

-فرزام بریم!

-کجا آقاجون؟

-بدرقه نوهام!

بدون معطل کردن بلند شدم و وسیله هام رو جمع کردم و انداختم تو ماشین و اعلام آمادگی کردم.

هرچی بقیه اصرار کردن که ما هم بیایم قبول نکردیم؛ سوار ماشین شدیم و با تمام سرعتم حرکت کردم سمت شمال و فقط خدا خدا می کردم که زودتر برسیم.

راه چهار ساعت رو سه ساعته تموم کردم و جلو خونه زدم رو ترمز و خیره شدم به در و تو یک حرکت ناگهانی گوشیم رو برداشتم و بهش پیام دادم:

”بازم که نامردی کردی!“

و بی معطلی سند رو زدم و چشم هام رو بستم.

چشم هام رو باز کردم کلافه به در خیره شدم که به نیم ساعت نکشید در عمارت باز شد و سلالم سر تا پا مشکی پوش با چشم های پف کرده که از این فاصله هم معلوم بود از در عمارت اومد بیرون و سوار یه ماشین شد و رفت. از دیدنش قلبم مچاله شد که آقاجون آروم زد به شونم:

فرزام برو دنبالش!

آروم لب زدم:

چشم آقاجون!

دنبال ماشین راه افتادم که جلوی یه مکانیکی ایستاد.

رفت و ماشینش رو تحویل گرفت و رفت.

تا از اونجا دور شد از ماشین پیاده شدم و خواستم سمت مکانیکی برم که با صدای آقاجون مکث کردم و سمت آقاجون برگشتم:

-کجا میری پسر؟

-میرم ببینم چرا ماشینش رو داده برای تعمیر؟! شاید اتفاقی افتاده باشه آقاجون!

و منتظر جواب یا اجازه آقاجون نشدم و بی معطلی از ماشین پیاده شدم و دوییدم سمت مکانیکی؛ می دونستم بی ادبی محضه اما فعلا این چیزا مهم نبود، رو به مردی که تا کمر هم شده بود رو کاپوت ماشین گفتم:

-بخشید آقا؟!

سرش رو بلند کرد و با دیدن من وسایل او دساش رو گرفت سمت یک پسری:

-پسر بیا این رو بگیر؛ بله آقا؟

-این خانمی که الان اومد ماشینش رو تحویل گرفت مشکل ماشینش چی بود؟

یه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چرا باید به شما بگم؟

-آقا خواهش میکنم بگو!

-نمی تونم بفرمایید برید!

باهر بدبختی ای بود طرف رو راضی کردم تا بهم بگه:

-اِه! باشه بابا کچلمون کردی! این خانم گویا با ماشینش تصادف بدی کرده بود چون کاپوت تا وسطای ماشین جمع شده بود و خیلی جاهای دیگش هم مشکل داشت براش درست کردم و امروز هم اومد تحویل گرفت! راضی شدی؟ حالا بیا برو من به کارم برسم بلکه یه لقمه نون در بیارم بیا برو آقا!

اصلا نفهمیدم چه جوری از اونجا اومدم بیرون و سوار ماشین شدم! شوکه بودم، وای اون موقع شب می دونستم ممکنه یه اتفاقی براش می افته! الان خوبه حالش؟ چیزیش نشده؟
-فرزام! فرزام! با توام!

بهتون گفتم آقاجون بزار برم دنبالش! تصادف کرده! بهتون گفتم شبه تنهایی تو جاده خطرناکه بزارید برم دنبالش! چرا نراشتید؟ اگه یه موقع خدایی نکرده اتفاقی براش می...
زبونت رو گاز بگیر پسر!

آقاجون می خواست ادامه حرفش رو بزنه که گوشیش شروع کرد به زنگ خوردن!
-سلاس آقاجون!؟

-آره!

آقاجون گوشیش رو جواب داد.

_سلام! کجایی سلاله؟

مراقب خودت باش. اتفاقی افتاد به خودم اولی می‌گی! برو به سلامت!

-به سلامت!

تا تماس قطع شد شروع کردم به سوال پرسیدن!

-چی شد آقا جون؟ کجاس؟ بره به سلامت؟ به همین راحتی برگرده بره؟!!

-برو فرودگاه!

هاج و واج موندم:

-اما آقا جون...!

برگشت سمتم و غرید:

-بهتم گفتم باهام بیایی تهران تا بدرقش کنیم نه اینکه بخوای جلوش رو بگیری که
برنگرده! موقعی که باید جلوش رو می‌گرفتی، نگرفتی و گذاشتی به آسونی بره! پس الان
حق اعتراض نداری؛ برو سمت فرودگا، نمی‌تونی هم نیا خودم میرم!

بی حرف ماشین رو روشن کردم و با سرعت زیاد راندم سمت فرودگاه! سعی کردم تا می
تونم تند برم تا بتونم سلالم رو ببینم! ای کاش نمی‌زدم زیر گوشش! ای کاش بهش
می‌گفتم چقدر می‌خوامش، چقدر دوستش دارم! ای کاش می‌گفتم و الان حسرت
نمی‌خوردم! می‌گفتم و اون الان کنارم بود و باهم زندگیمون رو می‌کردیم!

اصلا حالا که داره میره منم میرم و میارمش نمی دارم دیگه توی اون خراب شده لعنتی با اون ”جان” لعنتی بمونه!

تا رسیدیم فرودگاه سریع دوییدم رفتم داخل، همین طوری هم دیر کرده بودم و ممکن بود تا الان از گیت رد شده باشه!

سریع رفتم سمت گیت که یهو یکی از پشت دستم رو کشید، سعی کردم دستم رو آزاد کنم و برگشتم سمت آقاجون:

-آقاجون ولم کن باید برم دنبالش؛ نمی دارم بره!

-صبر کن پسر کجا می خوایی بری ها؟! تازه یادت افتاده؟! لازم نکرده بری!

-آقاجون!

-ساکت، بذار ببینم از کدوم گیت رد شده!

و نگاهی به اطراف کرد که یهو ثابت شد و خیره شد به یه جایی؛ نگاهش رو دنبال کردم که رو سلاله استپ کردم.

داشت می رفت سمت هواپیما که سنگینی نگاهمون رو حس کرد؛ برگشت و خیره شد بهمون، بغض نگاهش نابودم کرد؛ لب زدم:

-”دوست دارم!”

اما نفهمید و رفت، سلاله برای بار دوم تنهام گذاشت و رفت. برای بار دوم نامردی کرد و ترکم کرد و این دفه مقصر خودم بودم.

[سالله]

فکر کنم بعد دو روز بهوش اومدم؛ سرم گیج می رفت و حالم بد بود، خونه تو تاریکی مطلق فرو رفته بود و همه جا سکوت بود مثل لب‌های خشک شدم، سکوتی غم‌انگیز نشان از تنهایی مثل سر نوشتم که سراسر سیاهی و دوری بود.

به سختی از روی تخت بلند شدم، بدنم کراخت شده بود و هیچ حسی تو بدنم نبود.

آروم لباس هام رو درآوردم و وارد حموم شدم که بغض گلوم رو گرفت؛ پریروز رفتم حموم و بدترین خاطره برام رقم خورد، حالا فرزام نبود؛ نبود که یهویی بیاد داخل و من از خجالت جیغ بزنم؛ نبود که با نگاه مثلا هیزش با شیطنت اذیتم کنه و من حرص بخورم.

بغضم با صدا ترکید و هق هقم زیر صدای دوش خفه شدم، اشک‌هام روون شدن روی گونه‌هام و با آب زلال شسته شدن؛ خوبی حموم همین بود، اگه چشم‌هات رو ببندی و گریه کنی هیچ کس نمی‌فهمه که تا چه حد داغونی و اشک‌هات از هم سبقت می‌گیرن، راحتی و تو تنهایی خودت رو خالی می‌کنی! مثل الان من که کامل تنهام، تنهای تنها بی‌کس؛ کامل خودم رو خالی کردم و از حموم خارج شدم.

رفتم سمت گوشیم، خاموش بود حتما کلی نگرانم شدن؛ زدمش به شارژ و روشنش کردم که با سیلی از میسکال و پیام روبه رو شدم و بیشترشون هم از آقاجون و سالله و سپهر بود،

بقیه اش هم دخترا و پنج تا از فرزام؛ هه یعنی این قدر براش ارزش داشتتم؟! با پنج بار زنگ زدن؟ این نهایت اهمیت و توجهش بود؟! آخ فرزام آخ!

زنگ زدم به آقاجون و گفتم که حالم خوبه ولی در اصل داغون تر از هر وقت دیگه ای بودم؛ خودم رو توی خونه حبس کردم. بیرون نرفتم و هرروز آقاجون و دخترا بهم زنگ می زدن؛ افسرده شده بودم، لاغرتر از هر موقع دیگه ای؛ زیر چشم هام از گریه و بی خوابی گود شده بود و یک جورایی روبه موت بودم ولی اصلا و ابدا برام مهم نبود تا یک هفته کامل...

سرم گیج می رفت، حالم بد و سرم گیج می رفت؛ ساعت پنج بعد از ظهر بود و دخترا قرار بود برگردن؛ خونه رو تمیز کردم، غذا درست کردم که حالم خراب شد.

چند روز بود چیزی نخورده بودم و حالم تهوع داشتم؛ پاهام سر شد بود و دنیا دور سرم می چرخید؛ صدای آهنگ بچه که نیستم ماکان بند توی سرم اکو می شد. این آهنگ با صدای فرزام عالی بود؛ تلو تلو می خوردم و چشم هام سیاهی می رفت، دلم درد می کرد و حالم خیلی بد بود؛ با صدا چهره اش کلید توی در چشم هام سیاهی رفت و با شتاب روی زمین کوبیده شدم.

”سال ها از عشقمان می گذرد

دیگر نه خنده ای، نه ذوقی، نه اشتیاقی!

در اوج جوانی، پیر عشقت شده ام

می فهمی؟! ”

چشم‌هام رو نمی تونستم باز کنم. انگار که دو وزنه دوپست کیلویی روی پلک‌هام افتاده بود؛ بی حال به هر سختی که بود چشم‌هام رو باز کردم که نور اذیتم کرد. چندبار پلک‌هام رو باز و بسته کردم تا به نور عادت کنم. وقتی کامل متوجه محیط اطرافم شدم فهمیدم تو بیمارستانم!

بی رمق به اطراف نگاه کردم که متوجه شقایق و سپیده شدم؛ روی مبل دو نفره گوشه اتاق تو بغل هم خوابشون برده بود.

بی حال چرخیدم سمت پنجره، هم خیلی تشنم بود هم به شدت احساس ضعف می‌کردم.

نیم ساعت در سکوت گذشت که در اتاق باز شد و یک نفر اومد داخل، چرخیدم سمت در که پرستار با دیدنم لبخندی زد:

عه بهوش اومدی؟! دختر جون حسابی دوست‌هات رو ترسونده بودی‌ها!

و ریز خندید که لبخند محو و کمرنگی روی لبم نقش بست؛ پرستار وضعیتم رو چک کرد و گفت:

خب الان حالت بهتره، ولی دختر جون بیشتر مراقب خودت باش فشارت وحشتناک پایین بود و ممکن بود خطرناک بشه برات!

پوزخندی زدم که پرستار سرش رو تکون داد و از اتاق خارج شد، واقعا در حال حاضر حال من اهمیتی داشت؛ خطرناک‌هه! بمیرم سنگین‌ترم...

نگاهم به سپیده افتاد که تکونی خورد و چشم هاش رو باز کرد. اول گنگ به اطراف نگاهی کرد که با دیدن چشم‌های من تعجب کرد:

-...سلاسه؟!!

-هوم؟!!

یهو از جا پرید که باعث شد شقایق هم از خواب بپره و با تعجب به سپیده نگاه کنه که سپیده با ذوق گفت:

-وایی سلاسه بهوش اومدی؟!!

شقایق هم نظرش به من جلب شد و دوتایی حمله کردن سمتم و سر و صورتم رو غرق بوسه کردن که گفتم:

-خیلی خب برید اون طرف خفم کردین!

-حالت خوبه؟!!

سرم رو تکون دادم:

-خوبم سپیده؛ یکم آب بهم بده!

تند سرش رو تکون داد و برام آب ریخت و کمکم کرد تا یکم بخورم، گلوم تر شد و حس بهتری بهم دست داد؛ سپیده دستم رو گرفت و نوازش کرد:

خدا رو شکر که حالت خوبه، سلاله این یک هفته با خودت چیکار کردی ها؟! دکتر گفت فشار روی شش بود و روبه موت بودی؛ داشتیم سخته می کردیم با کلی بدبختی و مصیبت آقا جون رو پیچوندیم.

چی بهش گفتین؟!

یه چیز سرهم کردیم تحویلش دادیم؛ سلاله چرا با خودت این کارها رو می کنی هوم؟! بس نیست این همه جدایی و جنگ و اخم و تخم و غرورتون؟! فرزام تو این یک هفته پر پر شد، تو هم که جوابمون رو نمی دادی قوزبالاقوز شده بود؛ لذت می ببری از زجر اون پسر؟ چه طور ثابت کنه دوست داره هوم؟ چه طور بهت بفهمونه که عاشقته؟ تو هم که فقط به این بچه نیش میزنی با اون زبونت، اون روز چی بهش گفتی که عصبی شد؟

بغض کردم و سرم رو چرخوندم:

نمی خوام درباره اش حرف بزنم.

غلط کردی سلاله، به خدای احد و واحد که اگه تا چند ماه دیگه که ترم تموم بشه؛ برنگردی و این بازی رو تموم کنی دیگه نه من نه تو...

میگی چیکار کنم ها؟ چیکار کنم سپیده؟ برم غرورم رو خرد کنم بگم عاشقتم، حتی یک در صد اگه ازم متنفر شده باشه من نابود میشم می فهمی؟

با حرص نگاهم کرد و کوبید به سینم که درد اومد و اما جیکم در نیومد:

بچه ای سلاله، بچه!

-سپیده بسه! الان موقع این حرف‌ها نیست سلاله تازه بهوش اومده ممکن باز حالش بد بشه!

نگاه نگران چند دقیقه پیش سپیده حالا خشمگین شده بود و با دلخوری نگاه می کرد، خوب طرفدار فرزاد بود و حال من بیچاره رو درک نمی کرد؛ چی بهش می گفتم؟ سپیده دوست چند ساله من بود.

کلافه پوفی کشید و دوباره نشست روی مبل که باز در اتاق باز شد و دکتر و پرستار اومدن داخل، وضعیت رو چک کردن و وقتی از حال مطمئن شدن مرخصم کردن...

سپیده کارهای ترخیص رو انجام داد و رفت تو حیاط بیمارستان منتظر مون، عادتش بود سریع موضع عوض می کرد، چند دقیقه پیش ناراحت و حالا دلخور سنگ فرزاد رو به سینه می زنه...

با کمک شقایق از بیمارستان خارج شدیم، ماشین گرفتیم و برگشتیم خونه؛ چمدون‌هاشون هنوز جلو در بود و غذایی که درست کرده بودم یخ کرده و شاید هم خراب شده روی گاز بود.

مستقیم رفتم سمت اتاقم نمی تونستم نگاه سپیده رو تحمل کنم؛ روی تختم دراز کشیدم و با قرصی که دکتر بهم داده بود سریع خوابم برد.

ترم جدید و آخر شروع شده بود، بی حوصله و افسرده بودم اما تمام حواسم به درس بود تا بتونم این ترم رو هم پاس کنم و خلاص؛ بعد از اون هم که امتحان سراسری اصلی و کالت

بود که حال منداشتم اون رو بدم و تا همین جا هم که خوندم بسه؛ حتی از درسی که عاشقش بودم هم متنفر شدم. این روزها از خیلی از آدم‌ها و چیزها متنفر شده بودم به جز یک نفر که همیشه تا ابد عشقم بود.

استاد تند تند درس می‌داد و ما جزوه برداری می‌کردیم، کاری که همیشه خدا سر کلاس انجام می‌دیم.

کلاس تموم شد بچه‌ها رفتن بیرون اما من هیچ حس و حالی نداشتم و همون طور منتظر شدم تا استاد بعد یا همون رایان بیاد، این ترم هم به اجبار سپیده کلاسمون رو با رایان برداشتیم تا خانم بیشتر به آقاشون نزدیک باشه و من هر دفعه چه قدر حسرت می‌خورم از عشق نگاه و بینشون! حتی آران و شقایق عاشق هم‌دیگه هستن ولی من و فرزام چی؟ ویلون و سردرگم با یک غرور مسخره!

آران نیومده بود اما هر روز و هر ساعت به شقایق زنگ می‌زد و با هم حرف می‌زدن، رایان هم که پیش سپیده بود. این روزها به دوست‌های خودمم حسادت می‌کردم، از اینکه عاشقن و به عشقشون رسیدن و من تنهام با یک دل شکسته که مسببش خودمم!

با ورود رایان همه به احترامش بلند شدیم، رایان با تکیه دادن سری تمرگید سر جاش؛ نگاهم به سپیده افتاد که با نیش باز به رایان خیره شده بود.

آهی کشیدم و نشستم، رایان حضور غیاب کرد و درس رو شروع کرد؛ تمام حواسم رو دادم به درس تا به نگاه‌های عاشقانه، لبخند مهربون خواهرم، دوست عزیزم حسادت نکنم؛ موقع

استراحت چشم هام رو بستم تا نبینم نگاه های زیر چشمی رایان رو؛ بستم تا حسادت نکنم، بستم تا حسرت نخورم که ای کاش الان من و فرزام این طور بودیم؛ مثل ترم قبل و اذیت هاش سر کلاس، شوخی هاش؛ غیرتش... همه و همه تبدیل به بغض سنگینی شدن و مثل بارون روی گونه هام سرازیر شدن؛ سرم تیر می کشید و به قول دکتر ناراحتی و غم الان برام سم بود ولی مگه می تونستم ناراحت نباشم؛ فوق فوق آخرش سخته می کردم و همه از شرم خلاص می شدن، اصلا انگار نه انگار که سلاله ای هم وجود داشت.

پوزخندی به افکار خودم زدم و بدون اینکه چشم هام رو باز کنم، سرم رو گذاشتم روی میز و اشک هام غلط خوردن و قطره قطره روی میز فرود اومدن.

با خسته نباشید رایان همه بچه ها از کلاس خارج شدن و رفتن اما من تکون نخوردم، دستی روی شونم نشست و فشرد؛ هنوز هم از اون روز توی بیمارستان از دستم دلخور بود اما حرفی نمی زد، هنوز هم با رفتارهای گاه و بی گاهش و حرف هاش اسم فرزام رو وسط می ندازه اما سریع سکوت می کنه تا از این بدتر نشم، تا از این نابودتر نشم و خرد بشم؛ برای یک دختر بیست و شش ساله تحمل این همه غم خیلی زیاده ولی من تحمل کردم؛ تحمل کردم و می کنم تا شاید!...

شاید چی؟ به فرزام برسیم؟ یا شاید آخرش بیوفتم بمیرم...

-می تونی توی دلت هم فکر کنی هوم؟

-دلم دیگه جایی برای فکر کردن نداره؛ همش پر شده از اسم یک نفر "فرزام"!

-سه سلاله، صدات از بغض می لرزه! بلندشو دختر باید بریم.

و بازوم رو گرفت و کمکم کرد تا بلند بشم؛ بی حال نگاهش کردم که آروم چشم هاش رو روی هم گذاشت و دستم رو کشید، شقایق هم کولم رو برداشت و باهم از دانشگاه خارج شدیم؛ دیگه حتی جان هم نبود که با نفس نفس صدام کنه و فرزام با اخم بهم خیره بشه! جان هم نبود، فرزام هم نبود؛ هیچ کس نبود فقط خودم بودم و خودم؛ سپیده و شقایق هم یک روزی می رفتن و فقط من می موندم و تنهاییام؛ من می موندم و خاطراتم با فرزام؛ من من....

روزها همین طور از پی هم می گذشتند، سپیده و شقایق و حتی رایان هر کار می کردن تا بخندم و خوشحال باشم ولی مگه می شد؟! زندگی من رنگی نبود همش سیاه و سفید، درست مثل تلویزیون های قدیمی که برنامه هاشون برفکی و سیاه سفید بود.

هرروز آقاجون بهم زنگ می زد و حالم رو می پرسید، گلاله حالش بد بود و اینجا من بدتر بودم، مادر و دختر خوب شبیه هم بودیم؛ از حال همه خبر می داد به جز یک نفر؛ از همه می گفت به جز اون؛ حتی آقاجون هم تحریمم کرده بود تا از حالش با خبر نشم.

امروز هم مثل روزهای دیگه مشغول درس بودم و به اطرافم توجه نمی کردم که یهو با جیغ بلند شقایق با ترس بلند شدم و از اتاق خارج شدم و بهدشقایقی نگاه کردم که گوشه به دست بالا و پایین می پرید و جیغ می زد:

-وای! وای! وای راست میگی؟ یعنی الان انگلیسی؟

-خب، خب بیا اینجا آدرس رو برات می فرستم.

-چرا؟

نگاهی به من که متعجب نگاهش می کردم کرد و جواب فرد پشت گوشی رو داد:
-باشه باشه؛ پس ما یک ساعت دیگه راه میوفتیم سمت لندن تو اسم هتل رو بهم بگو...

-باشه!

-می بینمت خدافظ!

و گوشی رو قطع کرد که گفتم:

-کی بود؟!

با لبخند و ذوق نگاهم کرد:

-می فهمی، بدو بدو بریم حاضر بشیم؛ سپیده بدو!

-اومدم اومدم.

متعجب بهشون خیره شده بودم که سپیده گفت:

-وای سلاله بدو دیگه، حاضرشو بریم.

-کجا خب؟! -

-فضولی نکن بریم می فهمی!

پوفی کشیدم و یک لباس ساده پوشیدم و باهم رفتیم بیرون، ماشین گرفتیم که تا لندن برتمون؛ جلوی هتل "... "توقف کرد و پیاده شدیم، هنوز هم نفهمیدم چرا من رو آوردن اینجا...

با هم وارد لابی هتل شدیم که شقایق با ذوق گفت:

-عه اونجان!

چرخیدم سمت جایی که گفت که با دیدن فرد روبه روم یک لحظه خشکم زد، خیلی تغییر کرده بود؛ مردتر شده بود، نگاهم به کنارش افتاد، دختری زیبا و چشم ابرو مشکی و شکم برآمده اش که نشون می داد توراهیشون به زودی به دنیا میاد، آروم لب زدم:

-کوروش؟! -

لبخند مردونه ای زد که با بغض دوییدم سمتش و محکم بغلش کردم و بلند زدم زیر گریه؛ دوست خل و چلم، داداش مهربونم برگشته بود:

-کوروش...

محکم به خودش فشارم داد و موهام رو بوسید:

-جون دل کوروش سلی خانم!

میون بغض و گریه خنده تلخی کردم که صدای سپیده و شقایق بلند شد:

-ای بابا بذار ماهم رفیقمون رو بغل کنیم.

کوروش با خنده من رو گذاشت رو زمین و سپیده و شقایق رو بغل کرد و تک تکشون رو بوسید، اکیپمون یک بار دیگه کامل شده بود اما به جز یک نفر که از اون شب لعنتی تا الان دیگه ندیدمش و هیچ علاقه‌ای هم به ملاقات دوباره‌اش ندارم.

-سلام!

با صدای دختر کنارش همگی برگشتیم سمتش که با لبخند نگاهمون می کرد که کوروش با لبخند پت و پهنی دستش رو دور شونه‌های دختر حلقه کرد و رو به ما گفت:

-خب دخترا این هم خانم زیبای بنده آسرا...

سپیده با شیطنت خندید:

-همون دختر دایی معروف دیگه؛ بالاخره موفق شدی!

و دوتایی زدن زیر خنده که کوروش الکی لب گزید:

-واه زشته سپیده جلو خانمم حیا کن.

آسرا هم خندید و با تک تکمون دست داد، باز بغض بیخ گلوم چسبید و باعث شد چشمهام خیس بشه؛ مسخره بود اگه بگم به این دختر هم حسادت کردم اما دست خودم نبود.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو انداختم پایین تا بتونم بغضم رو مهار کنم تا بیشتر از این آبروم رو نبره و غرورم رو خردتر از اینی که هست نکنه!
-سالاله!

با صدای کوروش سرم رو بلند کردم و خیره نگاهش کردم که اخم ظریفی کرد و اومد نزدیکم، دخترا مشغول حرف زدن با آسرا بودن و درباره بچه ازش می پرسیدن:

-این چه وضعی سالاله؟ تو کی این همه عاشق شدی که به این روز بیوفتی هوم؛ یقینا اون پسر خیلی خوش شانس که سالاله مغرور ما این طور به خاطرش بغض می کنه!

لبخند تلخی زدم:

-ندیده بودیش نه؟

-نه نشد، نمی دونستم روز عروست کی هست و رفتم سوئد پیش آسرا!

-حداقل خوبه که تلاش تو نتیجه داد.

-این حرف رو نزن، دخترا برام تعریف کردن؛ مطمئن باش یک روزی همه چیز درست می شه!

پوزخندی گوشه لبم نقش بست:

-هیچ وقت نفهمیدم اون روز کی می‌رسه!

-بد به دلت را نده؛ ببین چه قدر لاغر شدی! خودت رو نابود می‌کنی دختر!

نگاهش کردم:

-کوروش من نابود شده هستم، لازم نیست به خاطر من خودت رو ناراحت کنی!

دستم رو گرفت و آرام فشرد:

-سلاله تو دوست و خواهر منی؛ من نگران توام این طوری...

حرفش رو قطع کردم:

-کوروش نمی‌خواد نگران من باشی، الان فقط به همسرت و بچه‌ها اهمیت بده نه من!

-آسرا و دخترم جایگاهشون جداست؛ تو هم جایگاهت جداست فهمیدی؟ تا کمتر از دو ماه

دیگه ترم تموم میشه و باید برگردی به ایران هوم؟

-کی گفته بر می‌گردم، شاید گفتم که یک روزی پشیمون میشم و برمی‌گردم اما فعلا نه؛

شاید برم شرکتی که آقاجون به نامم کرده رو سر و سامون بدم و مشغول بشم!

-خودت هم خوب بودی که هیچ وقت نمی‌توننی این طوری پیش بری؛ قلب و ذهنت جای

دیگس پس چه طور می‌خواهی اینجا بمونی!؟

-کوروش الان وقت این حرف نیست، بالاخره سلاله رو راضی می‌کنیم؛ فعلا بیاین بریم

خوش بگذرونیم.

به سپیده که این حرف رو زد نگاه کردم، هنوز هم نگاه نمی کرد؛ بعضی وقت حس می کنم خواهر فرزام سپیده اس نه سپیتا...

باهم رفتیم بیرون، کلی خوش گذروندیم، کوروش هر کاری می کرد تا حال و هوای من عوض بشه و توی فکر فرو نرم و تقریبا موفق هم شدم بود، شام رو با شوخی و خنده خوردیم و در آخر به اصرار کوروش شب رو همونجا تو هتل اتاق گرفتیم تا فردا همه با هم بریم خونه...

*

-ای ننه خسته شدم، از کت و کول افتادم وای؛ تو روح این امتحان ها اه!
پوکر گوشم هام رو گرفتم و سرم رو بیشتر فرو کردم تو کتاب هام تا غر غر سپیده رو نشنوم؛
یک ساعت درس می خونه پنج ساعت غر می زنه...

-وای سپیده لال بمیر دیگه، خفمون کردی این قدر غر زدی!
چشم غره ای به شقایق رفت:

-چیه خب خسته شدم!

-خب به درک، برو زنگ بزن به رایان به جون اون غر بزن چرا مخ ما رو به کار می گیری!
پوفی کشیدم و یهو جیغ زدم:

-وای خفه شین، والا آسرا و کوروش هم این طوری فراری دادین!

-خفه باو، آسرا به خاطر اینکه هفته دیگه زایمان داشت مجبور شدن برگردن، الکی تقصیر من ننداز!

اداش رو درآوردم و باز مشغول در خوندن شدم، مخم رو به فنا داده بودن این دو نفر...

روزها به سرعت برق و باد گذشته بود و حالا امتحان های پایان ترم بود و من دو هفته دیگه وارد بیست و هفت سالگی میشم؛ از قصد واحدهای تابستون رو برداشته بودم تا زودتر تموم بشه و راحت بشم، این دوتا هم به خاطر من اومده بودن و سپیده هی غرمی زد که؛ آی درس ها سنگینه خسته شدم.

یک هفته فرجمون تموم شده بود و فردا اولین امتحان بود و من کاملا آماده بودم تا امتحان ها رو پاس کنم و خلاص بشم، ولی دیگه ادامه نمی دادم.

-بیا تموم شد، اندازه یک پیرزن غر زدی سپیده!

-برو بابا!

چپ چپ نگاهش کردم، کوروش با اومدنش تا حدی تونسته بود حال و هوام رو عوض کنه و موقع رفت ازم قول گرفته بود که دیگه گوشه گیر و ناراحت نشم و منم تا حدی تونسته بودم به قولم وفا کنم.

*

[فرزام]

خیره شده بودم به عکس سلاله و غرق خاطراتم، از همون روز اول دیدارمون توی شمال که به هم برخورد کردیم؛ چه قدر

اون روز حرص خورد و من فهمیدم به یقه بسته و پسرهای سر به زیر حساسه و من کلی اذیتش کردم، اون روز به خاطر کاری مجبور بودم اون طور بگردم و خوب می‌دونستم که سلاله صبح زود تو ساحل ورزش می‌کنه و ایستادم نگاهش کردم، وقتی با اون پسره عوضی صحبت کرد خون خونم رو می‌کشید و عصبی شده بودم ولی سلاله بی اهمیت از کنارش رد شد و به من خورد؛ داغی بدنش و عطر تنش باعث شد که اون طور بندازمش روی زمین و بلند بشم و چه قدر هم غر زد و خودم رو کنترل کردم تا نخندم.

بعد از چند سال دید زدن یواشکی و عاشق بودنش اون شب کنار ساحل اولین شاخه رز سیاه رو بهش داد، گل مورد علاقه‌اش که تمام این سال‌ها فهمیدم؛ از اون روز شروع شد، هر روز به هر طریقی برایش گل می‌فرستادم؛ حتی اون شب خونه آقاجون که به زور از پنجره اتاقش بالا رفتم و گل رو گذاشتم روی میز آرایشش؛ وقتی من رو دید و تعجب کرد و منم نقش بازی کردم.

وقتی آقاجون شرط گذاشته بود برای رسیدنمون به ارث و من چه قدر خوشحال شدم و در دلم خدا رو شکر می‌کردم از اینکه قرار بود به عشقم برسم؛ من از سلاله عاشق‌تر بودم و تو چهارماه زندگی‌مون مجنونش شدم؛ خوب می‌دونستم میره اما نه به اون زودی؛ سفر خاطر انگیز رفتمون به کیش و آخرین دیدار....

از همه چیز خبر داشتم، لحظه به لحظه زندگیش همراهش بودم و بعد دو سال استادش شدم؛ خاطرهامون اونجا هم زیاد بود، حتی جان هم می دونستم، کمک زیادی بهم کرد اما نشد؛ نشد تا دوباره برای هم دیگه بشیم و من اینجا تو خونمون به عکس هاش خیره شدم و خاطراتمون رو مرور می کنم.

آقاجون قسم داد که نرم دنبالش و منتظر بمونم، رایان از حالش با خبرم می کرد و من نابود می شد وقتی می گفت لاغر شده و اشک می ریزه؛ نابود می شدم وقتی می گفت سه روز بیمارستان بیهوش بوده و به ما خبر نداده!

با صدای زنگ خونه تکونی خوردم و از روی تخت پایین اومدم و رفتم سمت در، حتما دوباره بابا یا آقاجون بودن...

در رو که باز کردم با دیدن فرد روبه روم اخم کردم و بهش خیره شدم اون اینجا چی کار می کرد؟ اصلا این جا رو از کجا پیدا کرده بود؟

با صدایش به خودم اومدم که لبخند مردونه ای زد:

-سلام آقا فرزام!

سلام!

-می تونم بیام داخل؟

سرم رو تکون دادم و کنار ایستادم که بیاد داخل، رفت سمت پذیرایی و نشست، وارد آشپزخونه شدم و چای ساز رو روشن کردم و برگشتم بیرون و روبه‌روش نشستم:

- فکر کنم من رو شناسید، من کوروشم دوست سلاله و دخترا!!

- می‌شناسم خوشبختم منم فرزمام پس... پسر عموی سلاله!

جون دادم تا این حرف رو بزنم اما اون لبخندی زد و گفت:

- شوهر سلاله درسته؟! همون طور که فکر می‌کردم عالی هستی، سخته که باور کنم سلاله مغرور این طور به خاطر یک نفر اشک بریزه اما حالا به این نتیجه رسیدم که از دست دادن همچین کسی سخته!

و خندید اما من فقط لبخند محوی روی لبم نشوندم که سرفه‌ای کرد و جدی شد:

- خب برای شوخی و خنده اینجا نیومدم، می‌دونم تو پسر عموی سلاله هستی اما خب قبول کن که یهویی پیدات شده ولی من از بچگی سلاله می‌شناسم، همگی باهم همسایه بودیم ولی به هر حال جابه‌جایی پیش اومد ولی ما همچنان دوست بودین، تمام اخلاق‌های سلاله رو مثل کف دستم می‌شناسم، سلاله خیلی خیلی مغروره و الان که بعد سه سال تو این حال دیدمش نابود شدم به هر حال مثل خواهرم دوستش دارم و برام سخته که تو این حال ببینمش، اومدم اینجا تا ازت یک سوال بپرسم؛ سلاله رو دوست داری؟

تکیه دادم به مبل و چشم‌هام رو بستم:

-می دونم یهویی ظاهر شدم، البته همچین یهویی هم نبود ولی در هر حال من شاید بیشتر از تو و بقیه نه اما چند سال که دورادور می‌شناسمش؛ مراقیش بودم و دوسش داشتم؛ لحظه به لحظه حتی سفر شمالتون، و... جاهای دیگه من همیشه مراقب سلاله بودم، سایه به سایه‌اش قدم برداشتم و عاشق‌تر شدم، منم سلاله رو با همون غرورش دوست دارم!

چشم‌هام رو بستم و نگاهش کردم که دیدم حیرت زده نگاهم می‌کنه:

-باور نکردی نه؟ خب ولی بگم که حقیقته!

-پس اون تو بودی؟

-چی؟!

اون ماشین مشکی، اون رزهای مشکی، اون پسر با لباس‌های سرتاسر مشکی که دقت کردم همیشه پشتمون بود، اون شب اون بچه که گل داد به سلاله، گل رو شیشه ماشینش و... همه و همه کار تو و خودت بودی آره؟؟

با تعجب نگاهش کردم:

-چه طور فهمیدی؟

-اون شب توی ترافیک، تو پشت ماشینم بودی، دقت کردم تا رستوران اومدی، تا خونه حتی صبح هم که رفتیم جنگل، همه جا بودی!

-یا تو دقتت بالا بود یا من خیلی ضایع عاشق بودم.

خندید و زد روی شونم:

اختصاصی کافه تک رمان

-اولی رو ترجیح میدم وگرنه بقیه هم باید می فهمیدن، مخصوصا پوریای مثلا عاشق!

با شنیدن اسم اون عوضی اخم غلیظی کردم و صورتم جمع شد:

-یک روزی ببینمش نابودش می کنم.

-حق داری، سپیده بهم گفت با سلاله چی کار کرده، مطمئن باش پیداش کردی منم کمکت می کنم. نمی دونستم پوریا این قدر ک.ث.ی.ف باشه که دست به همچین کاری بزنه!

سکوت کردیم که باز گفت:

-خب می خوایی چی کار کنی؟ می ذاری از دستت بره؟

-هرگز اما مجبورم که منتظر بمونم، بابام و آقا جونم قسمم دادن که نرم، بابا که رسماً گفت عاقم می کنه!

-سخت شد!

سرم رو تکون دادم که گفت:

-بسپارش به من پسر، نمی ذارم سلاله اون جا بمونه...

-حالش خوب بود؟

آهی کشید و سرش رو انداخت پایین:

-اون شب اول که دیدمش خیلی لاغر و نحیف شده بود، از زور گریه چشم هاش سرخ سرخ بود ولی خب قسمش دادم که سعی کنه خوب باشه! غرورتون این قدر مهمه که این طور از دوری هم بسوزید؟

-دوسم داره؟!

-بیشتر از اون که فکر رو بکنی!

-قرار بود بهش اعتراف کنم برشگردوندم تا پیشم باشه، آره خب مقصر جفتمون هستم ولی حرفی زد که نتوستم تحمل کنم همون شب دوباره برگشت انگلیس!

-و زرفتی دنبالش!

-نداشتن!

-نداشتن یا نتونستی؟!

-هر دو!

-نگران نباش، ایشالا که به هم می رسید و خوشبخت میشین، تحمل کن کمتر از دو هفته دیگه ترم تموم میشه و کاری می کنم برکرده فقط بهم قول بده که اشک به چشم های خواهرم نیاد!

-سلاله جونمه، قول میدم.

لبخند برادرانه ای زد و بلند شد، بلند شدم که بغلم کرد و چند ضربه کمرم زد:

اختصاصی کافه تک رمان

-پسر عاشقی مثل تو ندیدم، کل اتاق سلاله پر از رزهای خشک شده بود.

-بردشون؟

-همشون رو...

لبخند تلخی روی لبم نشست که دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

-خب، خوشحالم شدم از آشناییت امیدارم باز هم بینمت اما در کنار خانمت؛ بهتره دیگه برم.

-می‌موندی چیزی بخوری!

-نه دیگه اومده بودم فقط بینمت و مطمئن بشم که ارزش سلاله بیشتر از این هاست که اشک بریزه و با دیدنت مطمئن شدم که خوشبختش خواهی کرد، خداحافظ...

دستش رو فشردم و تا دم در بدرقه‌اش کردم، در رو بستم و برگشتم توی سالن؛ سلاله من به خاطر من اشک می‌ریخت، به خاطر من تو بیمارستان بود، همش من من من... خدا من رو لعنت کنه که باعث عذاب عشقم!

[سالله]

ایول ایول ایول؛ بالاخره موفق شدیم هوف تموم شد، آخرین امتحان این ترم رو هم دادیم! کل تابستون و زمستون رو واحد برداشتم تا تموم بشه و حالا آخرین امتحانمون رو داده بودیم و پایان...

مدارک رو باید درست می کردیم و این خودش کلی طول می کشید که من اصلا عصابش رو ندارم و به بعد موکول می کنم، امشب قرار بود دوباره بریم لندن دهکده گرینویچ، رایان برای سپیده سوپرایز داشت؛ دلم به همین خوشحالی خواهرام خوش بود، سپیده در کنار رایان و شقایق کنار آران خوشبخت بود؛ منم از همین خوشحالم و امیدوارم همیشه خوشبخت باشن...

خدا و سرنوشت که روی خوشی به ما نشون نداد، حداقل بقیه شاد باشن...

امروز صبح رفته بودم شرکت تا ببینم جریان چیه و کلا اوضاع اونجا چه طوره؟ فعلا که تصمیم برگشت نداشتم پس تصمیم گرفتم شرکت رو سروسامون بدم، شرکت تجاری واردات و صادرات لوازم آرایشی که آقایون به نام من کرده بود، اوضاع خوب بود؛ مشکلی وجود نداشت و حسابدار آقایون آدم "Adam" خوب شرکت رو چرخونده بود و همه راضی بودن و برای منه بی تجربه این خیلی خوبه که آقای آدم کمکم کنه!

با صدای شقایق به خودم اومدم و نگاهش کردم که گفت:

-سلاله حاضرشو دیگه؛ چند دست لباس هم بیار فکر کنم دو سه روزی بمونیم.

سرم رو تکون دادم که از اتاق خارج شد، کوله مشکیم رو برداشتم و دو دست لباس چپوندم داخلش و خودمم رفتم حموم، شاید بگم حموم زجرآورترین جای دنیا بود برام؛ حوله دور تنم عذابم می داد و همش خاطراتم جلوی چشمهام ردیف می شد.

پوفی کردم و به زور بغضم رو قورت دادم، لباس هام رو پوشیدم و با برداشتن کوله و گوشی از اتاق خارج شدم، سپیده و شقایق آماده بودن و منتظر من؛ با اومدنم رفتیم پایین که همون موقع رایان اومد، چه دقیق!

سوار شدیم و حرکت کرد سمت لندن، این دفعه با ماشین می رفتیم دهکده تا اونجا راحت تر باشیم؛ بغض بیخ گلوم بود و خاطره پارسالمون لحظه ای از ذهنم پاک نمی شد؛ خوش بودیم، حرص خوردم، خندیدم، اذیت شدم وقتی فکر کردم زن داره، نابود شدم وقتی قربون صدقه اش می رفت ولی در اصلی کسی وجود نداشت؛ جای جای این شهر یک شب خاطره رویایی و به یاد ماندنی بود در کنار فرزام؛ در کنار عشقم؛ در کنار جونم...

بعد از سه ساعت رسیدیم دهکده، رفتیم هتل و دوتا اتاق گرفتیم؛ باز ما سه تا و رایان تنها...

از مردونگی رایان خوشم میومد، خارج بود درست اما هیچ وقت جلوی ما پاش رو کج نداشت، به سپیده نزدیک نشد و فقط در حد بغل و شاید یک بوسه کوتاه...

رایان مرد بود، آران مرد بود، فرزام منم مرد بود و اما پیشم نیست که لذت ببریم از مردونگی و غیرتش؛ فرزام من حالا فقط پسر عمو بود و بس...

دو روز گذشته بود و بهترین بود برامون، من و شقایق ترجیح می دادیم بیشتر وقتها سپیده و رایان رو تنها بذاریم تا راحت باشن، تا تنها باشن و عاشقی کنن؛ پیش هم باشن

لذت بفرن، شقایق هم دوست داشت آران پیشش باشه اما خب نبود، آران داشت کارهاش رو درست می کرد تا برای شقایق بهترین باشه و من من من؛ هیچی...

امشب قرار بود سوپرایز رایان رو بشه؛ من و شقایق نمی رفتیم اما سوپرایز پشت و هتل زیر پنجره بود و می تونستیم یواشکی ببینیم؛ می دیدم که چه عاشقانه رایان به چندتا پسر می گفت گل ها و شمع ها رو کجا و چه طور بذارن، با عشق همه کارها رو انجام می داد و من و شقایق مواظب بودیم که سپیده نزدیک پنجره نشه؛ این پسر عاشقانه مجنون بود.

بالاخره شب شد، سپیده رو حاضر کردیم؛ لباس کوتاهی که رایان برایش خریده بود رو به تن کرد، زیبا شده بود و دلفریب؛ آرایش ملایم و موهای طلایی حالت دارش زیباییش رو دوچندان کرده بود، رایان اومد و باهم رفتن؛ اول قرار بود تو پاک سرسبز قدم بزنی و در آخر بیان اینجا یعنی از راه پشتی هتل که به اون پارک راه داشت؛ خواهرم خوشحال بود، چشم هاش پر از اشک شوق بود و می خندید.

دست شقایق روی شونم نشست و آرام فشرد که لبخند بغض آلودی زدم و چشم هام بستم، بستم تا نبینم و خدایی نکرده حسادت کنم به خواهرم، حسادت کنم به دوست عزیز تر از جونم، بستم تا نبینم لحظه های عاشقانشون رو و حسرت بخورم از نبود عشقم؛ بستم ولی شنیدم صدای جیغ خوشحال خواهرم رو که با سرخوشی بله داد به مرد زندگیش، لبخندی تلخ تر از شکلات صد در صد روی لب هام جا خشک کرد، از خوشحالی خواهرم خوشحال و از دوری عشقم نابود بودم، از دوری فرزامم و مرد زندگیم:

خوشبخت بشن!

نرم شوئم رو فشرء و با لحن ملایمی لب زد:

-ایشالا تو و فرزام هم خوشبخت میشین خواهرم...

پوزخندی زد:

-شاید تو رویا!

شقایق ازم دور شد اما زمزمه‌اش رو شنیدم:

-واقعیت محضه!

دلش خوشه؛ من و فرزام یک باره دیگه برای هم؟ عاشقیم درست، اما کی جلو بره برای

اعتراف؟ من؟ شاید تا الان خسته شده باشه؛ اون؟ غرورش هیچ وقت اجازه نمیده!

چشم‌های خیس‌م رو باز کردم به پایین خیره شدم، رایانی که با عشق صورت سپیده رو بین

دست‌هاش گرفته بود و پیشونیش رو می‌بوسید، دست‌های سپیده روی شونه‌های رایان و

برقه

حلقه‌ای که نشان عشقشون بود، سپیده عزیزم خوشبخت شو!

تموم شد، رایان و سپیده تا نزدیکی صبح پایین نشستن و در کنار هم لذت بردن از عشق

بی‌نهایت بینشون! شقایق با ذوق شو فراوون گوشی به دست تند تند برای آران توضیح

می‌داد که چه اتفاقی افتاده و رایان خواستگاری کرده، آران هم خوشحال شد و من از

خوشحالی این چهار نفر تنها لبخند زدم و قلبم بی‌قرار یارش رو کرد.

یک شب به یاد ماندنی دیگه تو این دهکده، تو این شهر، تو این هتل؛ اما این دفعه برای خواهرم...

[یک ماه بعد]

-یعنی چی نمیام ها؟ بزمن لهت کنم؟ یک ساعت اینجا بادمجون واکس می زدم؟
-من نمی دونم، من بر نمی گردم.

جیغ زد:

-غلط کردی سلاله، با ما اومدی با ما هم برمی گردی قرارمون همین بود!

-الان نظرم عوض شده، نمی خوام پیام میخوام برم تو لندن یک خونه بگیرم همون حا
بمونم و شرکت رو اداره کنم، تو و شقایق و رایان برید با من چی کار دارین؟

-یعنی چی سلاله ها؟ باید بیایی، باید برگردی خاله گلاله، سپهر همه دلشون برات تنگ
شده لعنتی؛ یک سال دیگه هم ازشون دور بودی دیگه طاقت ندارن!

-بهشون زنگ می زنم، من نمی فهمم تو چه اصراری داری که من برگردم؟ خب اینجا هستم
دیگه؛ هر وقت خواستم برمی گردم یا سر می زنم.

با حرص موهایش رو کشید و بلندتر از قبل جیغ زد که باعث شد شقایق کلافه از آشپزخونه
خارج بشه:

-سلاسه روانیم نکن، می خوایی این جا بمونی چه خاکی تو سرت بریزی تنها هوم؟ اونجا خانوادت هستن، خونت ایران؛ دوست هات هستن لعنتی فرزام هست حداقل به خاطر اون برگرد.

-اون که دیگه اصلا!

-صبر کن سپیده، سلاسه تو خودت پارسال گفتی یک روزی برمی گرد، حالا همون روز و باید حرفت رو عملی کنی اونجا همه منتظرن...

-می خوام الان عملیش کنم، اصلا می خوام ده سال دیگه برگردم، به شماها چه؟ ها؟ سپیده که ازدواج می کنه و میره، چند روز دیگه آران میاد خواستگاری تو، تو هم متاهل میشی؛ من بیام اونجا فرزام رو ببینم و از دوری و نداریش بسوزم که چی بشه ها؟ دلتون می خواد بمیرم تا ولم کنید؟! @Caffetakroman

-این چرت و پرت نگو سلاسه، رو عصاب من نرو احمق روانی! فرزام دوست داره می فهمی؟

-نه!

با صدای داد بلندم با غضب نگاهم کرد و زد به سیم آخر، دوید سمت اتاق بعد چند دقیقه گل رز و مارت بود که پرت می شد وسط اتاق:

-پس اینا چیه ها؟ نمی فهمی؟ نخیر خیلی خوب هم می فهمی اما خودت رو زدی به خریت، می خوایی بیشتر از این فرزام رو آزار بدی در صورتی که اون هیچ کاری نکرده و سه سال پیش اونی که تنهات گذاشت تو بودی نه فرزام، تو بودی که بدون نامه و خبر پاشدی با ما اومدی اینجا؛ اومد اینجا و فهمیدی ناشناست کیه؛ فهمیدی اون پسر توی شمال کیه؛

فهمیدی اولین شاخه رز برای کیه؛ فهمیدی با زبون بی زبون گفت عاشقته و حالا میگی نمی فهمی که عاشقته؟ سلاله این رو می فهمی فرزام مغروره، نمیگه عاشقته...
و بلندتر از حد معمول فریاد زد:

-اما لعنتی بارها و بارها بهت ثابت کرده! اون پسر فرزام بوده! رزهای سیاه برای فرزام بوده و میگی نمی فهمی؟ سلاله بیداز شو، از این خواب بیدارشو از این گوشه گیری دست بردار، از این غرور کذابیت دست بردار رو برگرد پیش کسی که نگفت عاشقته اما ثابت کرده مجنونته؛ ثابت کرد مرده و غرور داره! ثابت مرد عشق داره و برای تو جون میده! بسه هرچی گریه و زاری! نخواستم دهن باز کنم و این ها رو بهت بگم ولی تو با حماقت و احمق بازیت مجبورم کردی؛ از خواب غفلت بیدارشو!

چشم هام از فریاد آخرش محکم بسته شد و دسته مبل رو چنگ زدم، از هشتم زیاد قرمز شده بود و نفس نفس می زد، شقایق سعی داشت آرومش کنه ولی اون عصبانی بود، از من، از حماقتم، از گریه هام، از غرورم، از... از همه چی!

-سپیده آروم باش، الان سخته می کنی دخترا!

-خوبم شقایق، خوبم.

صداش بغض داشت؟ سپیده بیشتر از من برای عشق من و فرزام حرص می خورد، چون عاشق بود و درکم می کرد، شقایق هم عاشق بود و درکم می کرد اما منطقی تر از سپیده بود؛ سپیده تحمل نداشت و داد و فریاد می کرد اما شقایق آروم بود و بعضی وقتها حرص می خورد.

طاقت نی آوردم یهو بلند شدم و رفتم سمت در و تنها یک جمله گفتم: دنبالم نگردین،
نمیام.

و در رو بستم و صدای جیغ بلند سپیده رو که با بغض فریاد زد:

-می کشمت سلاله

رو به جون خریدم و بغضم بزرگ تر از قبل شد، از صبح که از بیرون اومده بودم لباسام تنم
بود و فقط کیفم رو آورده بودم.

تند از ساختمان خارج شدم و روونه خیابون شدم، خوبی مردم اینجا این بود که کسی
باهات کار نداشت و راحت بودم، راحت بغضم رو شکستم و گریه کردم. هندزفریم رو توی
گوشم گذاشتم و آهنگ رو پلی کردم، اشک ریختم و آروم آروم آهنگ رو زمزمه کردم، خط
به خط این آهنگ حال و روز من بود:

“- Qué más quieres de mí”-

دیگه چه چیزی بیشتر از من می خواهی

Si el pasado está a prueba de tu amor

اگه گذشته اثبات عشقه

Y no tengo el valor

و هیچ ارزشی نداره

De escapar para siempre del dolor

تا برای همیشه از درد و رنج رهایی یافت

*

Demasiado pedir

خواسته‌ی زیاد است

Que sigamos en esta hipocresía

آیا ما با این ریاکاری به رابطمون ادامه می‌دیم؟! @Caffetakroman

Cuánto tiempo más podré vivir

من خیلی بیشتر دوام میارم

*

En la misma mentira

در دروغی مشابه

No, no vayas presumiendo, no

نه، خودستایی نکن، نه

Que me has robado el corazón

تو قلبم رو دزدیدی

Y no me queda nada más

و من چیز بیشتری ندارم

Si, prefiero ser el perdedor

آره، من ترجیح میدم بازنده باشم

Qu

e te lo ha dado todo

اونی که تمام وجودش رو به تو داد

Y no me queda nada más

و من چیز بیشتری ندارم

*

No me queda más

فقط می تونم...

Ya no puedo seguir

نمی تونم بیشتر از این ادامه بدم

Resistiendo esa extraña sensación

در برابر اون احساسه غریب، مقاومت کنم

Que me hiela la piel

پوستم یخ میزنه

Como invierno fuera de estación

مانند زمستان بی رونق

Tú mirada y la mía

تو نگاه می کنی و نگاه من

*

Ignorándose en una lejanía

فاصله رو نادیده می گیره

Todo pierde sentido

همه چیز بی معنی و بی مفهوم میشه

Y es mejor el vacío que el olvido

و خلا، فراموشی بهتری است

Yo prefiero dejarte partir

من ترجیح میدم تورو فراموش کنم

Que ser tu prisionero

تا این که زندانی تو باشم

Y no vayas por ahí

و اطراف نگرد

Diciendo ser la dueña de mis sentimientos

و ادعا نکن که صاحب احساسات من هستی

No, no vayas presumiendo, no

نه، خودستایی نکن، نه

Que me has robado el corazón

تو قلبم رو دزدیدی

Y no me queda nada más

و من چیز بیشتری ندارم

Si, prefiero ser el perdedor

آره، من ترجیح میدم بازنده باشم

*

Que te lo ha dado todo

اونی که تمام وجودش رو به تو داد

Y no me queda nada más

و من چیز بیشتری ندارم

No, no vayas presumiendo, no

نه، خودستایی نکن، دانه

Que me has robado el corazón

تو قلبم رو دزدیدی

*

Y no me queda nada más

و من چیز بیشتری ندارم

Si, prefiero ser el perdedor

آره، من ترجیح میدم بازنده باشم

*

Que te lo ha dado todo

اونی که تمام وجودش رو به تو داد

Y no me queda nada más

و من چیز بیشتری ندارم

Qué más quieres de mí

دیگه چه چیزی بیشتر از من می‌خوای

Si el pasado está a prueba de tu amor

اگه گذشته اثبات عشقه”

(EI PERDEDOR_ENRIQUE IGLESIAS)

زار زدم و بارها و بارها آهنگ رو گوش دادم و تنها توی خیابون قدم زدم، حق با سپیده بود و من احمق؛ حق با سپیده بود و من غافل، من روانی و دیوونه، من عاشق...

کی می‌فهمه حال من رو؟ من روی برگشت دارم؟ می‌تونم تو چشم‌های مرد زندگیم نگاه کنم؟ مردی که غرورش رو شکستم، با زبونم نیش زدم و رنجوندمش؛ روی نگاه کردن و خیره شدن به چشم‌های به رنگ شبش رو دارم؟

نه...

خجالت می‌کشم و بهم می‌گن احمق، چون نمی‌دونن چی شده؛ نمی‌دونن که مقصر منم، از همون سه سال پیش وقتی پام رو به اینجا گذاشتم مقصر من بودم. تا الان و همچنان منم که آدم بده داستان شدم و جدایی انداختم بین عشقمون؛ مقصر منم و سرنوشتی که خوشبختی رو برای من از زندگیم خط زده بود.

کی درک می‌کرد حال خراب من رو؟....

اون قدر گریه کردم و راه رفتم که وقتی به خودم اومدم نمی دونستم کجام؛ با گیجی به اطراف نگاه کردم تا یک تابلویی چیزی پیدا کنم تا حداقل بدونم کدوم قبرستونی هستم، چشمم به تابلویی افتاد و زیر لب زمزمش کردم. اوف لعنتی مگه چه قدر راه اومده بودم؟ از خونه تا اینجا حداقل یک ساعت و نیم راه بود و من این قدر حالم خراب بود که نفهمیدم.

گوشی که برای بار هزارم توی دستم لرزید نگاه از تابلو سر خیابون گرفتم و به گوشی نگاه کردم که با دیدن اسم کوروش چشم هام گرد شد، کوروش این موقع شب با من چی کار داشت؟!

تماس رو وصل کردم:

جانم کوروش؟!

صدای نگرانش توی گوشم پیچیدم لبخندی محو روی لبم نشوند:

-ساله کجایی؟ سپیده و شقایق پر پر شدن بس که به من زنگ زدن و گفتن جواب نمیدی!

-متوجه نشدم.

-خب الان این وقت شب کجایی تو دختر؟!

-نمی دونم.

-یعنی چی ساله؟! یعنی گم شدی؟

-نه!

-پس چی؟ جون به لب کردی تو سلاله!

-کوروش من حاله خوبه، برمی‌گردم تو لازم نیست از اونجا نگران من باشی!

توییخ گرانه لب زد:

-یعنی چی لازم نیست سلاله؟! سپیده بهم گفت که قرار نیست بیایی!

-آره راست گفته قرار نیست پیام.

-به خاطر من بیا!

نفس عمیقی کشیدم و نشستم روی نیمکتی توی پارک:

-چه انگیزه‌ای برای برگشت دارم که پیام؟! @Caffetakroman

-من، خانوادت و... و فرزام!

-شناختیش نه؟ دیدی چه قدر خوبه کوروش؟ دیدی عشقم رو؟ دیدی غرور کی رو

خدشه‌دار کردم و اومدم؟! @Caffetakroman

همه‌ی این حرف‌ها رو با بغض بیان کردم که صداس آروم و غمگین شد:

-بغض نکن عزیز دلم؛ تو بیا فرزام ناراحت نیست چشم انتظارته!

-چرا خودش زنگ نمی‌زنه بگه پیام هوم؟ چرا بقیه از عشقش میگن؟! مغروره درست، به

قول سپیده ثابت کرده درست اما چرا به زبون نمیاره هوم؟! چرا خودش نمیگه که عاشقه

من لعنتی‌ها؟ چرا باید بقیه بگن؟ ها؟ @Caffetakroman

”ها“ آخر رو بلند گفتم و برای بار هزارم توی یک روز بغضم شکست و زدم زیر گریه!

کوروش از پشت تلفن مدام صدام می‌کرد اما من فقط گریه می‌کردم، این روزها حتی از گریه هم خسته شدم بودم چه برسه به زندگیم...

-سلاله، سلاله آروم باش دختر، توروخدا به خاطر من!

حرفی نمی‌زدم و فقط اشک می‌ریختم که کوروش کلافه پوفی کرد و گفت:

-سلاله بسه! تموم کن این گریه و زاری رو، تموم کن این بازی مسخره رو پاشو بیا پیش شوهرت تموم کن قضیه رو بره دیگه، لذت می‌بری از اذیت هم دیگه؟ تو منتظر فرزامی اون منتظر تو، جفتون غرور س.گی یکیتون باید کوتاه بیاد دیگه! سلاله چون من یک پسرم برای دفاع از فرزام نمیگم ولی تو باید کوتاه بیایی و نزدیک فرزام بشی، تو صاحب اختیار قلب فرزامی و باید برگردی نه که بشینی و مثل شوهر مرده‌ها زار بزنی!

با تشر و گریه جیغ زدم:

-کوروش!

-باشه حالا، دور از جون فرزام ولی حقیقته؛ باید کوتاه بیایی دیگه!

-میگی چی کار کنم؟!

یهو از کوره در رفت و مثل دخترا جیغ زد، خاک تو سرش بابا شده هنوز دلککه:

-وای سلاله وای! آدم رو حرص میدی، یعنی چی، چی کار کنم؟ بشین اونجا به زار زدنت ادامه بده، خب پاشو بیا دیگه...

-می تونم؟

-شک نکن، تو و فرزام برای هم دیگه هستین، این قدر با دوری و جدایی هم رو زجر ندین.

-یعنی من غرورم رو کنار بذارم منظورت اینه؟

-ساله واقعا فکر می کنی توی عشق غرور اهمیت داره؟ مثل من که غرورم رو زیر پا گذاشتم و به خاطر عشقم رفتم جلو؛ حالا شما برعکسین، فرزام منتظر که تو جلو بری! این رو بفهم...

چشم هام رو بستم و با بغض لب زدم:

-سعی می کنم، اما با دخترا بر نمی گردم هنوز آماده نیستم.

-خیلی خب باشه، هر طور خودت می دونی ولی فقط برگرد؛ به خاطر عشقت...

بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم و زل زدم به روبه رو؛ من باید برم جلو؟ من غرورم رو زیر پا بذارم؟ اگه ازم خسته شده باشه چی؟ اگه دیگه من رو نخواد چی کار کنم؟ صد در صد نابود میشم.

زنگ زدم به شقایق تا با یک آژانسی ماشینی چیزی بیاد دنبالم، بعد یک ساعت رسید، تا از ماشین پیاده شد با دیدنم با نگرانی دوید سمتم و سفت من رو به خودش فشرد:

-دختر سخته کردیم از نگرانی؛ اینجا چی کار می کنی؟

-نفهمیدم چه طور اومدم.

-خیلی خب، مهم این که حالت خوبه بیا بریم.

من رو دنبال خودش کشوند و سوار ماشین شدیم و راننده حرکت کرد، آقای آدریان و خانمش راشل چند وقتی نبودن و شقایق با آژانس اومده بود.

رسیدیم خونه، شقایق در رو باز کرد که سپیده شیرجه اومد سمت در و با دیدن من با بغض اخم بغلم کرد و کمرم رو چنگ زد:

-کجا رفتی دختره احمق؟ نمیگی نگرانت میشیم؟ چرا این قدر خودخواهی؟ چرا به فکر من و شقایق نیستی که با رفتنت چی به روزمون میاد؟

-بخشید!

-احمق...

و عقب کشید و رفت سمت اتاقش، هنوز هم ناراحت بود؛ با صدای شقایق نگاهش کردم که گفت:

-این طوری نگاهش نکن، از موقعی که رفتی یک ثانیه هم نیست که گریه نکنه!

ناراحت سرم رو انداختم پایین و رفتم سمت اتاقم که نگاهم روی گل های رز سیاه پراکنده روی زمین خشک شد؛ حق با سپیده بود، فرزامم زیادی مغرور بود.

آهی پر حسرت کشیدم، سرم رو انداختم پایین و با شب بخیر آرومی وارد اتاقم شدم و در رو بستم، وقتی از خونه می رفتم بیرون گفتم دنبالم نکردن نمیام ولی حالا اومده بودم و

پشیمون؛ چه قدر این روزها مظلوم شده بودم و سریع پشیمون می شدم از کارهام؛ فرزام با من چی کار کرده بود؟ با سلاله شیطون و مغرور چی کار کرده بود؟ با دو کلمه حرف زدن با کوروش رام شدم و گفتم که برمی گردم، کجا رفته بود اون سلاله ای که هر حرفی می زد پاش وایمیستاد و حرفش رو پس نمی گرفت؟ کجا رفت اون سلاله ای که از پسر عمو نخالش که یهو پیداش شده بود بدش میومد؟ چی به روز اون سلاله اومد که الان این طور درمونده و عاشق شده؟!

خودم رو پرت کردم روی تخت و خیره شدم به سقف سفید رنگ اتاقم:

خدا جونم من برم؟ اگه تو این رو می خوایی و میگی ما این طور به هم می رسیم من از جونمم می گذرم اما الان روم نمی شه! می ترسم از پس زده شدن، از طرد شدت از طرف عشقم می ترسم!

می ترسم خدا جونم، می ترسم باز سرنوشت قلم به دست بگیره و دوباره جدامون کنه؛ اون وقته که دیگه سلاله ای وجود نداره، نابود میشم از جدایی سه باره...

دوبار با حماقت من جدا شدیم برای بار سوم تحمل نداشتیم، نمی تونستم تحمل کنم.

چشم هام رو روی هم فشردم و سعی کردم بخوابم تا ذهنم آزاد بشه از این همه کلنجار و کشمکش...

مطمئن باشیم میایی؟!

سرم رو تکون دادم، چشم های سپیده خیس بود اما هنوز هم باهام قهر بود، مدافع حقوق فرزام بود دیگه سلاله کیلو چنده؟!

آروم رفتم سمتش که دلخور رو برگردوند که آروم گفتم:

-غرور من ارزش نداره؟! یعنی من نباید انتظار داشته باشم که فرزام بیاد سراغ من؟ سپیده نامردی نکن!

-نامردی نمی کنم، اما انتظار دارم اون پسر رو درک کنی!
با عجز نالیدم:

-پس کی من رو درک می کنه؟ یعنی این قدر تنهام؟

-تو تنها نیستی!

-هستم دیگه! هستم که تو این طور فرداری فرزام رو می کنی!

-از هیچی خبر نداری؟

-پس بگو تا بدونم.

نگاهم کرد:

-بیایی، می فهمی!

خواستم حرفی بزنم که شماره پرواز رو اعلام کردن، لبخند غمگینی زد و بغلم کرد، شقایق رو هم بغل کردم و با رایان خدافظی کردم و رفتن، حالا کاملا تنهای تنها شده بودم؛ من با عشق توی قلبم تنها توی این شهر...

خیره شدم بهشون که از گیت رد شدن و بعد از چند دقیقه هواپیماشون اوج گرفت و رفتن، سرم رو انداختم پایین و برگشتم خونه؛ حسابی درگیر حرف سپیده شدم، من چی رو نمی‌دونم؟ چرا هیچ کس حرفی نمی‌زنه؟ به جز اینکه فرزام از قبل من رو می‌شناخته چیز دیگه‌ای هم هست که ندونم؟!

رسیدم خونه، نشستم روی مبل و خیره شدم به صفحه سیاه تلویزیون دقیقا مثل حال و افکار الان من که خاموش و سیاه بود.

کلافه بودم نمی‌دونستم باید چی کار کنم؟ چرا من؟ چرا من باید غرورم رو کنار بذارم؟!

خسته بودم از رفتارهای ضد و نغیضم که هرروز یک حال دارم، یک روز گریه، یک روز پشیمونی و حالا افکاری گنگ و مبهم...

حتی تو رمان‌ها هم همیشه پسرا جلو می‌رفتن و حالا من باید برم جلو؛ مسخرس...

کلافه به اطرافم خیره شده بودم واقعا من چرا موندم اینجا؟ چه کاری دارم که بمونم؟ نه از کارهای شرکت سردرمیارم نه تفریحی دارم، افسرده‌تر از قبل هرروز توی شرکت مثل منگل‌ها به آقای آدام نگاه می‌کنم و حرفی نمی‌زنم، چرا بهونه گیر شدم؟ مگه خودم نخواستم بمونم پس الان چه مرگمه؟

پوفی کشیدم و سرم رو گذاشتم روی میز که گوشیم زنگ خورد، دلم نمی‌خواست تکون بخورم اما فرد پشت گوشی انگار قصد نداشت بیخیال بشه!

بی حوصله دست دراز کردم تا گوشیم رو بردارم، دکمه اتصال رو لمس کردم و گذاشتم کنار گوشم:

-بله؟!

-چه قدر بی حوصله!

سیخ نشستم و هول گفتم:

-آقا جون شما یید؟

-نه پس می‌خواهی خانم خدا بیامرم باشم، حرف‌ها می‌زنی‌ها!

-ببخشید آقا جون آخه تعجب کردم.

-خیلی خب دخترم، بگو ببینم اونجا چه خبره!

-هیچی آقا جون!

چند دقیقه سکوت کرد که گفتم:

-الو آقا جون؟!

-شرکت رو واگذار کن برگرد.

چشم‌هام رو گرد کردم:

چی؟! -

-گفتم شرکت رو واگذار کنده آقای آدام و برگرد، فقط یک هفته فرصت داری سلاله؛ این بازی خیلی داره کش پیدا می کنه وقتشه تمومش کنی!

-یعنی چی آقاجون؟

-هین که گفتم سلاله، یک بار تو عمرت به حرفم گوش بده و برگرد، ماه دیگه که عروسی سپیده اس قرار بود برگردی ولی الان میگم تا هفته دیگه باید پیشم توی این خونه باشی، فهمیدی؟

-آقاجون....

محکم و قاطعانه گفت:

-سلاله!

نطقم کور شد و آروم لب زدم:

چشم!

-خوبه، دخترم من پیرمرد خسته شدم از این بازی و جدایی شما دونفر بهتره به پایان خوش نزدیک یشیم!

دوباره این بغض لعنتی چسبید بیخ گلوم:

-پایان خوش داره؟! -

اختصاصی کافه تک رمان

-مطمئن باش پایان هر سختی خوشه، تو و فرزام هم مستثنا نیستین!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید روی گونم، با بغض نالیدم:

-میام آقاجون!

-منتظرتم دخترم!

و قطع کرد، برای بار هزارم میگم خودمم خسته شدم پس موندن چه فایده‌ای داره هوم؟!
هق هق کردم و کارهام رو انحام دادم، خونه رو فروختم، شرکت رو به آقای آدام سپردم،
وسایلم رو

جمع کردم و...

نشستم روی صندلی انتظار تا پرواز رو اعلام کنن، همه کارهام درست شده بود و فقط سه
روز معطل بلیط بودم که بالاخره گیرم اومد.

زیادی زودتر از آنچه فکر می کردم کارهام درست شد و پشیمون شدم، شاید فقط یک ماه
تنها دووم آوردم و با زنگ زدن آقاجون زدم سیم آخر...

با اعلام شماره پرواز، چمدون رو تحویل دادم و از گیت رد شدم، روی صندلیم حای گرفتم
و برای بار دوم از این کشور خارج شدم اما این دفعه برای همیشه....

خب هیچ کس خبر نداشت که دقیقا کی پروازم و چه ساعتی می رسم، پس نباید انتظار داشته باشم که کسی بیاد استقبالم، دسته چمدونم رو کشیدم و حرکت کردم سمت در خروجی؛ خواستم برم سمت تاکسی که یهو چمدونم از پشت کشیده شد و منم کش اومدم دنبال کسی که چمدون رو کشید، با تعجب خواستم جیغ و داد کنم که با شنیدن صدایش چشم هام گرد شد و نفسم بند اومد:

-جیغ جیغ نکن الان آبرومون رو می بری!

با دهن باز و چشم های گرد نگاهش می کردم که ریلکس چمدون رو گذاشت تو ماشین و برگشت سمتم، با دیدنش ضعف رفتم چه قدر دلم براش تنگ شده بود.

چشم های وحشیش که خیره بود توی چشم هام زندگی بهم بخشید، ته ریش خوشگلش که دلم می خواست دست هام رو بکشم روی صورتش وویی...

-دید زدنتم تموم شد؟

سرفه ای کردم و چشم غره ای بهش رفتم که لبخند محوی زد:

-خوش اومدی!

-تو از کجا فهمیدی؟ من که به کسی نگفتم دارم میام.

-دیگه دیگه؛ خب سوارشو هیچ کس خبر نداره فقط من می دونستم.

-لطف کردی!

نیشخندی زد و سوار شد، منم بی حرف سوار شدم که حرکت کرد؛ سکوت کرده بود این آزارم می داد و هی تو جام وول می خوردم که یهو با قرار گرفتن دستش روی پام انگار برق دویست ولتی بهم وصل کردن، سیخ نشستم، با نفس حبس شده به دستش نگاه کردم که فشاری به پام آورد:

-کم وول بخور...

همچنان به دستش خیره بودم که گفت:

-چیشد چرا ح..

که با دیدنم حرفش رو ادامه نداد و با مکث دستش رو از روی پام برداشت، پوستم از حرارت دستش می سوخت و ضربان قلبم روی هزار بود.

بی هیچ حرفی سیستم رو روشن کرد و منم تو خلاء گرمای دستش و عطرش که توی ماشینش پیچیده بود فرو رفتم.

بعد از یک ساعت رسیدیم جلو عمارت آقاجون، مثل این که دوباره همه اینجا جمع بودن!

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در، زنگ زدم و در با تیکی باز شد.

برگشتم سمت فرزام که داشت چمدونم رو از داخل ماشین درمی آورد، وارد شدم و در رو باز گذاشتم تا فرزام هم بیاد، این دومین بار که با فرزام میام اینجا، دفعه قبل با اجبار که فرزام به زور آوردم و حالا با میل خودم اومده بودم که باز هم فرزام تو اومدنم حضور داشت.

به اطراف نگاه کردم باغبون نبود؛ سلانه سلانه حرکت کردم سمت در ورودی که فرزام هم کنارم قرار گرفت:

-اوف بابا چه قدر وسیله چپوندی تو این چمدون، کمرم شکست اذیت نشی یه وقت!

نیشخندی زدم:

-وظیفه، من تازه از راه رسیدم خستم!

چپ چپ نگاهم کرد که شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم، ماشالا هیچ کس هم نیومد استقبال؛ چه ورود با شکوهی...

صدای خنده فرزام رو از پشتم شنیدم و با حرص لب به دندون گرفتم؛ تصمیم خودم رو گرفته بودم، دیگه خسته شده بودم از این بازی و جدایی که چیزی جز گریه برام نمی‌مونه؛ می‌خواستم لذت ببرم از همون لحظه‌ای که سوار هواپیما شدم این تصمیم رو گرفتم؛ می‌دونم دیوونم اما به همون اندازه عاشقم، هنوز قانع نشدم که چرا من باید غرورم رو کنار بذارم اما اومدم چون فرزامم مهم‌تره! خل و چلم چون تا چند وقت پیش فرزامی نبود ولی الان دنیامه؛ تلافی و انتقام بود ولی الان فقط و فقط عشق که می‌خوام ازش لذت ببرم!

از دست فرزام به این نتیجه رسیدم اون کسی که ثبات اخلاقی نداره منم نه فرزام که همیشه مسخرش می‌کردم و حالا خودم از اون بدترم!

-برو داخل کم حرص بخور!

به خودم اومدم و وارد شدم فرزام هم اومد و در رو بست که صدای آقاجون اومد:

-فرزام آوردیش؟!-

با چشم‌های گرد به فرزام نگاه کردم:

-تو که گفתי کسی نمیدونه!

-آقاجون هر کسی نیست‌ها!

دهن کجی کردم و برگشتم سمت آقاجون:

-اومدم آقاجون!

یهو صدای جیغی اومد:

-سلام اومده؟!-

و صدای پایی که تند تند از پله‌ها پایین میومد به گوشم رسید و باعث شد بغض کنم، با

گلاله مغرور بی تفاوت چی کار کرده بودم که این طور از اومدنم خوشحال شد؟!-

به پایین پله‌ها که رسید با دیدنم پرواز کرد سمتم و سفت بغلم کرد و بلند زد زیر گریه؛

دقیقا مثل پارسال که اومدم اما این پفعه منم سفت بغلش کردم و باهمم گریه کردیم و

گلاله تند تند قربون صدقه‌ام می‌رفت:

-الهی من پیش مرگت بشم؛ چرا باز یهویی رفتی، قربونت برم سخته کردم وقتی دیدم رفتی

عزیز دلم!

و بلندتر از قبل ضجه زد که لب به دندان گرفتم و سرم رو انداختم پایین:

-متاسفم!

صورت‌م رو بین دست‌هاش گرفت:

-نباش قربونت برم، متاسف نباش تو چه گناهی کردی هوم؟ اون که مقصر رفتن تو و یک قطره اشکت باید متاسف باشه!

و با اتمام حرفش نگاهی پر نفرت و خشم به فرزام انداخت که قلبم تیر کشید و دستش رو فشردم، نگاهم کرد با دیدن چشم هام لب گزید و باز زد زیر گریه! چی کار کنم مامانم می‌شناسه من رو...

-بسه دیگه گلاله، بچه خستس جلو در نگهش داشتی!

گلاله هینی کشید و گونش رو چنگ زد، این کارها ازش بعید بود ولی این گلاله رو بیشتر دوست داشتم، این گلاله مادر منه!

-خدا خفم کنه، دخترم بیا بیا بریم تو خسته شدی؛ این قدر ذوق کردم که نفهمیدم.

-مهم نیست گ.. مامان!

خشکش زد، آروم و با چشم‌های اشکی برگشت سمتم:

-چی گفتی؟!

-مامان!

بلند زد زیر

گریه و یهو بیهوش شد که جیغ خفه‌ای کشیدم و دوییدم سمتش؛ سپهر سریع بلندش کرد و خوابونش رو مبل و خدمه آب آورد و زن عمو آروم می‌زد به صورتش تا بیهوش بیاد؛ آروم روی دسته مبل نشستم خیره شدم به گلاله یا بهار بگم مامانم، لاغرتر از قبل، شکسته‌تر از قبل؛ این گلاله کجا و اون کجا!

گلاله ای که همیشه خدا آرایش کرده و درحال مهمونی و... بود و حالا این طور به خاطر من شکسته شده؛ می‌گم که همیشه مقصر منم اما اومدم جبران کنم، اومدم لذت ببرم. اومدم تا فراموش کنم رفتنی هم بوده؛ می‌خوام حس کنم با فرزام تازه آشنا شدم و زندگی رو بسازم البته اگه خودش هم بخواد.

با نشستن دست کسی پشت کمرم برگشتم سمت فرزام که خیره نگاهم می‌کرد، نگاهش دلتنگ بود؟ قربونش برم که اذیت شده!

نامحسوس خودش رو بهم نزدیک کرد و من رو تکیه داد به خودش؛ گرمای تنش لذت رو تو تمام وجودم رو پر کرد. منم پرو پرو بهش تکیه دادم که صدای خنده ریزش کنار گوشم بهترین نجوا شد.

از خدا می‌خواستم که دیگه جدایی نباشه، قهر نباشه...

برگردیم به همون سالی که همش در حال کلکل بودیم و من لحظه به لحظه فرزام رو شناختم؛ دلم اون سال رو می‌خواست. کلکمون، شادیمون و...

حتی ب*و*س*ه‌هاش که شیرین‌ترین طعم بین تمام شیرینی‌های دنیا بود.

خدا خودت بخواه که برای هم بشییم...

با صدای هوم هوم گلاله تا کمر خم شدم روش که نزدیک بود سکندری بخورم و کامل پهن بشم رو مامان بیچارم که فرزام محکم کمرم رو گرفت و نگهم داشت؛ صدای عمو اومد که با خنده گفت:

-سلاله جان آرام عمو!

لبخند ژکوندی زدم و باز به گلاله خیره شدم که آرام چشم هاش رو باز کرد و اولین کسی که دید من بودم که باعث شد بترسه و جیغ بزنه با جیغ اون من هم جیغ زدم و رفتم عقب که باعث شد بقیه بزنن زیر خنده:

-گلی!

گلاله سیخ نشست و بهم نگاه کرد که خنده بقیه بیشتر شد:

-مامان!؟

خیره نگاهم کرد و یهو حمله کرد سمتم و سفت بغلم کرد که تعادلم به هم خورد و از پشت چسبیده به فرزام و اون هم به زور نگهمون داشت؛ همه داشتن می خندید و آقاجون سرش پایین بود ولی از لرزش شونه هاش معلوم بود که می خنده؛ خدایا شکر اولین قدم برای شادی دوباره این خانواده خوب بود. دلک هم شدیم.

سلاله سفت من رو به خودش فشرد:

جان مامان، قربونت برم! پیش مرگت بشم که بعد بیست و هفت سال لایق مادرت بود شدم.

منم سفت بغلش کردم، فرزام هم سواستفاده گر از پشت محکم بغلم کرده بود.

سپیده و شقایق و پسرا هم اومدن، بغلم کردن و کلی سرم غر زدن که چرا زودتر نیومدم، سر میز شام هم کلی خندیدیم و زدیم تو سر و کله هم‌دیگه و بزرگ‌ترها هم به مسخره بازی‌های ما می‌خندیدن...

همه چیز تغییر کرده بود؛ بی تفاوتی سپهر و گلاله، سردی عمو و سپهر، غرور بی جای من و سخت‌گیری‌های آقاجون؛ الان همه شاد بودیم و صمیمی و فقط جدایی من و فرزام بود که خودم تمومش می‌کنم به هر نحوی که شده!

نگاه‌های خاص فرزام برام دلنشین بود، هنوز هم ناراضیم از اینکه مغروره و دیگران باید بگن که این مرد عاشق منه اما باز همین هم غنیمت بود.

هر کسی من رو می‌دید یا خاطراتم رو می‌خوند قطعاً می‌گفت یه روانی به تمام معنا هستم اما چه کنم دست خودم نیست؛ عشق فرزام روانیم کرده که ثبات اخلاقی ندارم و هر دقیقه یک حالت؛ اعتراف می‌کنم من اون سلاله سه سال پیش نیستم من الان یک دیوونه عاشقم که می‌خوام این داستان رو تموم کنم و قلم به دست بگیرم و خودم سرنوشتم رو بودن در کنار فرزام بنویسم.

-سلاله!

برگشتم سمت سپیده که تا کمر خم شده بود تو کدم:

-هوم؟! -

-اون لباس قرمز توریه بود؟ پشتش گیپور بود کجاست؟! -

-چمیدونم ببین همون جاست دیگه! از چمدون درآوردم شوت کردم تو کمد.

-ها ایناهاش!

و لباس رو آورد بیرون، شقایق دراز کشیده بود که گفتم:

-بینم آران از تو خواستگاری نکرد؟! -

سپیده پق زد زیر خنده و شقایق سرخ و سفید شد که دستهام رو زدم به کمرم و چشمهام ریز کردم:

-چیه؟ تو چرا قرمز شدی؟ تو چرا می خندی؟ -

شقایق چشم غره‌ای به سپیده رفت که خندش بیشتر شد:

-اووو سلی خانم کجای کاری اینا... -

-سپیده!

با جیغ شقایق چشمهام رو گرد کردم، امکان نداره اون چیزی که تو ذهنمه باشه:

-شقایق؟! -

نشست رو تخت:

-ها؟!

-تو...آران...

تا شقایق خواست حرفی بزنه سپیده شیرجه رفت و جیع زد:

-سه ماه خاله شدیم سلی؟!

دهنم اندازه کشتی باز شد و مات و مبهوت به شقایق نگاه کردم که با حرص جیغی زد و زد زیر گریه:

-به من چه خب؟!

با چشم‌های گرد گفتم:

-آخه کی وقت کردین؟

فین فینی کرد:

-اون شب قبل امتحانا که با کوروش اینا رفتیم دیسگو!

جیغ زدم:

-همون شب که یهو غیب شدین؟!

لب گزید و سرش رو تکون داد که پهن شدم رو تخت:

-چه طور به ما نگفتی؟

-دیروز فهمیدم!

-پس بگو چرا اون شب نیومدی خونه...

با عجز نگاهم کرد که چشم غره‌ای بهش رفتم:

-آران که می‌دونه!

-نه!

داد زدم:

-چی؟

-عه چرا داد می‌زنی نمی‌دونه دیگه! البته با این داد و بی‌دادهای تو و این الاغ آقاجون
فهمید!

و مثل بچه‌ها با لب و لوچه آویزون دست به سینه شد؛ محکم زدم به پیشونیم و پوکر
نگاهش کردم؛ من رو باش حسرت می‌خوردم الان این‌ها هم قراره به هم برسند، نگو خاله
هم شدم خبر ندارم.

سپیده زد تو سرش:

-الان می‌خواهی چه خاک مبارکی رو فرق سر رنگ شدت بریزی؟

-نمی دونم.

-خب نمی دونم و زهرمار برو بهش بگو دیگه!

-نه!

-مرگ، اصلا من میگم.

و تا به خودش بیاد جیغی زدم و دوییدم سمت در اتاق و پریدم پایین؛ شقایق جیغ زد و اسمم رو صدا زد اما من تند تند از پله‌ها پایین رفتم و آران رو صدا زدم:

-آران، آران، آران بیا کارت دارم آران!

همه هراسون برگشتن سمتم، شقایق شکمش رو گرفته بود و می‌دویید الان بچه رو می‌کشه...

آران با نگرانی اومد سمتم:

-چی شده سلاله؟ اتفاقی افتاده؟!

با حرص یقه لباسش رو گرفتم و کشیدم سمت در:

-تو با من بیا، که کارت دارم بیا...

-خب چی شده سلاله وایسا؟!

-ساله تورو خدا بیخیال شو...

-لازم نکرده، معلوم نیست این آقا کی سرش به سنگ بخوره تو توی دردسر میوفتی!

-سلاله!

-زهرمار...

و آران رو که با چشم های گرد نگاهمون می کرد کشیدم بیرون از خونه، خب این کرم آخر من برای امشبه؛ هم خواهرم تو دردسر نمیوفته هم من راحت میشم.

-سلاله خفم کردی بگو چی شده خب؟ شقایق چرا کمرش رو گرفته بود؟ چی رو نباید بگی؟! دهه سلاله

-ای درد وایسا دیگه، دارم فکر می کنم چه طوری بگم.

یهو صداس سپیده اومد:

-اقا به فکر نیاز نداره، دسته گل به آب دادی بابا شدی!

و بلند زد زیر خنده که چپ چپ نگاهش کردم، بیچاره آران رفت تو افق؛ خشک شده با دهن باز به من و سپیده نگاه می کرد:

-آران، الو! زنده ای؟!!

بشکنی جلوش زدم که یهو فریاد زد:

چی؟!!

گوش هام رو گرفتم، همه جمع شده بودن تو حیاط و شقایق با استرس به آران نگاه می کرد، آخر شب فیلم هیجانی باحالی شد.

سپیده دست به کمر شد:

-چی نداره که؛ خیلی راحت بابا شدی!

صدای چی همه بلند شد و شقایق زد زیر گریه، لب گزیدم فکر کنم زیاده روی کردیم اما کرم دیگه بعد سه سال فعال شده! گفتم که بنده ثبات اخلاقی ندارم!

-آران؟!

گیج نگاهمون کرد که گفتم:

-خوبی؟ فهمیدی چی گفتیم؟

سرش رو آروم تکون داد که گفتم:

-خب چیزی نمیگی؟!

-بابا شدم؟!

سپیده تند تند سرش رو تکون داد که یهو آران بلند زد زیر خنده که باعث شد از ترس جیغی بزنم، بلند قهقهه می زد اول فکر کردم داره مسخره می کنه اما دویید سمت شقایق و یهو بلندش کرد و شروع کرد به چرخوندنش:

-خدایا من بابا شدم، خدا بابا شدم آخ جون!

همه با دهن باز و چشم های ورقلمبیده به آران و شقایق نگاه کردیم، چی فکر می کردم چی شد!

خلاصه کنم که مسخره نشه کرم ریختنم تو اولین شب برگشت به خونه؛ آران بندری می رقصید و بقیه هم خوشحال بودن اما مهم پدر و مادرها بود که درباره شقایق چه فکری می کردن خدا بخیر کنه....

*

با صدای زنگ گوشی سه متر پریدم بالا و از رو تخت پرت شدم پایین، تند رفتم سمت گوشی و جواب دادم که یهو شقایق جیغ زد:

-سلاله فرداس!

-ها؟!!

-وای وای سلاله، وای بابا گفت همین فردا باید عقد کنیم!

چند دقیقه فکر کردم یهو گفتم:

-واقعا؟ عصبی نشدن؟!!

چرا شدن ولی آران باهاشون حرف زد بابا هم گفت باید سریع عقد کنیم.

-دسته گل به آب دادین دیگه اما برات خوشحالم خل و چلم، خوشبخت بشی!

-مرسی، حالا میایی بریم خرید؟

-آره کی؟

-ساعت پنج میایم دنبالت!

-باشه خدافظ...

و قطع کردم، به اطراف نگاه کردم صبح شده بود و بند کف زمین گوشی به دست نشسته بودم؛ داشتم کم کم می شدم همون سلاله شیطون و کرم ریز که کریه براش معنا نداشت و حاملگی شقایق و خبردار شدن آران یکی از همون کرم‌ها بود.

الان شقایق هم برای آران بود و فقط من و فرزام مونده بودیم، کم کم همه داشتن زوج زوج از داستان خارج می‌شدن و من و فرزام هم آخرین نفرات بودیم.

لبخند محوی زدم و بلند شدم و از اتاق خارج شدم که همزمان با من فرزام هم از اتاقش بیرون اومد، با دیدنم لبخندی زد:

-صبح بخیر!

-صبح بخیر!

و با هم رفتیم پایین؛ تا عصر هیچ اتفاقی نیوفتاد و فرزام رفته بود دفتر کارش منم خونه مگس می‌پروردم تا عصر که بریم بیرون...

-میشه لباس رو بپوشی این قدر رو مخ من اسکی نری؟!

-آخه این؟

-نه پ اون؛ شقایق می‌گیرم لهت می‌کنم‌ها بپوش دیگه!

پوفی کرد و رفت تا بپوشه، الاغ یک ساعت مخ من رو خورده می‌گه تو انتخاب کن حالا که انتخاب کردم می‌گه نه؛ یه وری...

بالاخره لباس رو پوشید و کلی هم بهش میومد، کج سلیقه حامله شده بی عصاب هم شده!

خریدمون تموم شد و برگشتم خونه، هیچ کس نبود و قطعاً باز خونه آقاجون بودن؛ راحت لم دادم رو مبل و چشم‌هام رو بستم و سعی کردم آروم باشم تا بتونم فکر کنم، فکر کنم در رابطه با این که چه طور این بازی رو تموم کنم و فرزام برای من بشه؟ چه طور آخر این خاطرات رو بنویسم تا اگه کسی خوند

نگه زندگی مسخره‌ای داشت؛ نگه این دختر روانی بود و هر دفعه یک حالت داشت. زندگی من مثل رمان‌ها نبود، مثل بقیه نبود زندگی من همش اخلاقی بود و رفتاری؛ اخلاقمون چه طور بود و چه طور رفتار کردیم؟ بارها و بارها با رفتارم فرزام رو رنجوندم و پشیمون شدم، گریه کردم و خندیدم؛ نیش زدم و جدا شدم ولی حالا می‌خواستم فقط بخندم و خوشبخت باشم، مثل همون سال ازدواج اجباریمون، من همون ازدواج اجباری رو می‌خواستم؛ همون گل‌های رز ناشناسم رو می‌خواستم.

همون سال رو می‌خواستم که نمی‌دونستم گل‌ها از طرف کی میاد، نمی‌دونستم پسر عموم کیه و یک دفعه باهش ازدواج کردم و لحظه‌های خوشی داشتم.

دلّم می خواست فقط اون چهار ماه توی ذهنم بمونه، بورسیه نباشه، جدایی نباشه، جان نباشه اصلا هیچ کس نباشه فقط و فقط من و فرزام و یک زندگی اجباری اما شیرین تر از عسل؛ من دلّم این خاطرات رو می خواست...

با صدای در از فکر بیرون اومدم و بلند شدم، خیلی وقت بود که سمیه خانم رفته بود پیش خواهرش و حالا حالاها نمیومد، دلّم برای اون مامانم هم تنگ شده بود، زنی که وقتی گلاله و سپهر بی تفاوتی می کردم بهم محبت می کرد؛ اما حالا همه محبت داشتن و من راضی بودم.

در رو باز کردم و برگشتم و رو مبیل دراز کشیدم که در ورودی هم باز شد و بوی عطرش کی فضای خونه رو برداشت؟ این موقع اینجا چی کار می کرد:

-سلام!

بلند شدم و نگاهش کردم:

-سلام...

پلاستیک تو دستش رو گذاشت تو آشپزخونه و اومد کنارم نشست که گفتم:

-پس بقیه کجان؟

-خب خونه آقاجونن دیگه!

-پس تو اینجا چی کار می کنی؟

لم داد روی مبل و پاهاش رو گذاشت رو میز وسط:

-اومدم با هم شام بخوریم!

-ها؟!!

خیره نگاهم کرد:

-اومدم شام بخوریم، خنگ می‌زنی‌ها؟

با حرص گفتم:

-خنگ خودتی!

خندید و چشم‌هایش رو بست، دستم رو زدم زیر چونم خیره شدم به نیم رخ جذابش، دیگه نمی‌گم آیا این مرد برای من میشه یا نه، الا فقط می‌گم این مرد برای منه! من تصمیمم رو گرفته بودم اما دلم می‌خواست اون بهم بگه عاشقمه و من ای کار رو می‌کردم قطعاً...

-به چی نگاه می‌کنی؟!!

به خودم اومدم و گیج نگاهش کردم:

-چی؟

نیم خیز شد و تو یک حرکت چهار زانو روبه روم نشست:

-سلاله چته؟ چرا گیج می‌زنی؟! اتفاقی افتاده؟

-نه!

اختصاصی کافه تک رمان

-پس چی شده هوم؟ اصلا می دونی امروز چه روزیه؟ چندمه؟ چه ماهی؟

-آره دی ماه اما نمی دونم چندمه!

آروم خودش رو نزدیک کرد:

-یعنی واقعا نمی دونی؟

-چی رو فرزام؟!

با محبت دست کشید رو گونم و سرش رو نزدیک گوشم کرد:

-سلاله بیست و هفت سالت شده هنوز نمی دونی؟

تعجب کردم، خدایا چه قدر اتفاق تو یک روز، دیروز خبر حاملگی شقایق، فردا عقد شقایق و امروز...
@Caffetakaroman

هفتم دی؟! چه طور باز یادم نبود؟!

-یادم نبود اصلا!

با لبخند نگاهم کرد:

-خب چی ذهنت رو مشغول کرده که یادت نبود هوم؟!

-هیچی!

-هیچی جواب منه؟!

سرم رو کج کردم:

-به خدا هیچی، فقط یادم نبود، مثل این که هیچ کس یادش نبود.

-اتفاقا همه یادشون بود، اما نمی دونستن کی میایی که تدارک ببینن ولی الان من اینجام،

دوتایی شمع بیست و هفت سالگیت رو فوت می کنیم!

خندیدم:

-تو که سی سالته!

-اره دیگه پیر شدیم.

بی اختیار گفتم:

-ولی همیشه جذابی!

لبخند خاصی زد که سرم رو انداختم پایین و لب گزیدم، من قرار بود با این برگشتم فقط

خوشبخت بشم و لذت ببرم...

دستش روی دستم نشست و با اون یکی دستش سرم رو بلند کرد و خیره شد تو چشمهام:

-تولدت مبارک!

لبخندی زدم که آروم خم شد و پیشونیم رو بوسید، تو خلسه شیرینی فرو رفتم. دومین

قدم برای با هم بودن دوبارمون...

شام خوردیم و فرزام اول آهن گذاشت بعد یک کیک از تو یخچال درآورد که گفتم:

-این رو کی آوردی؟

-قبل این که تو بیایی، خب بیا آرزو کن...

و آروم شروع کرد دست زدن و خوندن تولدت مبارک که به شمع خیره شدم، پارسال هم فرزامم برام تولد گرفت و الان دوتایی با هم بودیم و تنها آرزوم هم همین دوتایی با هم بودنمون بود

شمع رو فوت کردم که فرزام دست زد و یهو بغلم کرد:

-تولدت مبارک بانو...

و با شیطنت گفت:

-دیگه کم کم باید ترشی بگیریمها!

بلند زدم زیر خنده و مشتی به بازوش زدم که اون هم خندید؛ خیره نگاهش کردم و غرق شدم تو سیاهی چشمهاش...

اون هم خیره نگاهم کرد و آروم خم شد سمتم، مثل مسخ شده‌ها چشمهام رو بستم و تو یک ثانیه زمان ایستاد و فقط من و فرزام بودیم و لبهامون که مثل تشنه‌ای به آب رسیدن...

دست هام بین موهاش چنگ شد تمام دق و دلی یک سال گریه‌ام رو روی لبهاش خالی کردم، شیرین‌ترین بوسه دل تنگی و سومین قدم؛ کم کم داره تموم میشه؛ صفحات خاطراتم داره با پایان میرسه، بازی داره تموم میشه. قلم سر نوشت تو چنگ منه...

آروم سرش رو عقب کشید بی میل چشم‌هام رو باز کردم و بهش خیره شدم که لبخند آرومی زد و پیشونیم رو بوسید و بی مقدمه گفت:

-به نظرت تموم میشه؟

سوالی نگاهش کردم:

-چی؟!

-هر چی! به نظرت تموم میشه؟!

با عشق نگاهش کردم، مرد بود و مغرور اما ازش انتظار یک کوچولو نرمی رو داشتم که غیر مستقیم خودش به زبون بیاره که دوستم داره نه بقیه، ثابت کردنش رو سه سال پیش نشون داده بود و من بی لیاقتی کردم اما حالا دلم می‌خواست به زبون بیاره هرچند غیر مستقیم اما به هر نحوی که شده و الان این بوسه بهترین کادو و شیرین‌ترین دوست دارم دنیا بود برام!

-تا همه خودمون نخواییم نه، بالاخره هر داستانی پایانی داره ولی اگه خودمون بخواییم زودتر هم تموم میشه!

با لبخند نادر سلاله کشش نگاهم کرد و بلند شد و ایستاد، منم ایستادم که گفتم:

-خب دیگه من برم، فردا عروسی کلی کار داریم، مخصوصا شما خانم‌ها!

علی رگم میلیم لبخند مصنوعی زدم و سرم رو تگون دادم:

-راستی گلاله اینا امشب نمیان؟

-چرا فکر کنم الان هاست که دیگه بیان، ببینم تو هنوز هم زن عمو رو گلاله صدا می کنی؟!

-ترک عادت موجب مرض است!

خندید و سرش رو تکون داد:

-بله بله حق با شماست، اما اون مادرته سلاله دوست داره که مامان صداش کنی! مثل دیروز...

-سعیم رو می کنک تا عادت کنم.

لبخندی زد و سرش رو تکون داد و کتش رو برداشت و رفت سمت در:

-بازم تولدت رو تبریک میگم، ایشالا یک موقع خوب جشن بگیریم.

-مرسی که اومدی و یادت بود.

لبخندی زد و خواست در رو باز کنه که یهو:

-آخ آخ دیدی چی شد نزدیک بود یادم بره دختر!

-چی؟!

-صبر کن!

و از داخل جیب کتتش یک جعبه مخملی قرمز درآورد، اگه بگم خر ذوق نشدم دروغ گفتم؛ چشم هام ستاره بارون شد و با باز کرد در جعبه درخشید؛ با ذوق به سرویس طلا سفید توی دستم نگاه کردم، خیلی خوشگل بود.

-کادوت رو داشت یادم می‌رفت، خوشتون اومد؟! -

با ذوق نگاهش کردم:

-وای فرزام این خیره قشنگه ممنون!

و پریدم بغلش و گونش رو بوسیدم که لبخند قشنگی زد و گفت:

-خب دیگه من رفتم مراقب خودت باش تا عمو و زن عمو بیان؛ شب بخیر...

-مرسی بابت امشب، شب بخیر...

دستی تکون داد و رفت، در رو که بست با ذوق جیغی کشیدم و جعبه کادو رو چسبوندم به قلبم:

-وای خدا جون عاشقتم!

خودم رو پرت کردم رو مبل و دوباره جیغ زدم، از ذوق بودن فرزام و کادوش نمی‌دونستم چی کار کنم؛ فقط می‌خندیدم و جیغ می‌زدم.

هر کی من رو می‌دید به یقین می‌رسید که دیوونم؛ آره من دیوونم دیوونه فرزامم...

عقد به خوبی و خوشی تمام شد و عروسیشون افتاد برای چند ماه دیگه که بچه به دنیا بیاد بعد؛ دسته گل به آب دادن خفن...

ماه دیگه هم که عروسی سپیده بود همه در حال تکاپو بودن، البته بیشتر سپیده و رایان من که راحت بودم.

مهمونی کوچکی تو خونه گرفتیم و دور هم زدیم ترکوندیم و بهترین شب رو برای شقایق استرسی ساختیم که همچنان از باباش می ترسید و اراں سعی می کرد آرومش کنه چون برای بچه ضرر داشت.

و حالا بعد چهار روز امشب خونه عمواینا دعوت بودیم و من مثل بچه دو ساله‌ها ذوق داشتم که فرزام رو می بینم و دوست داشتم خیلی خوشگل باشم؛ دو ساعت تو حموم با وسواس کیسه کشیدم تا قشنگ تمیز تمیز بشم، موهام رو شکلاتی رنگ کرده بودم و ابرو هام رو برداشته بودم و حسابی تغییر کرده بودم؛ از بین لباس هام یک شومیز راه راه سفید مشکی با شلوار قد نود مشکی برداشتم و گذاشتم روی تخت، نشستم جلو آینه و آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم و موهام رو که بلند شده بود بالای سرم دم اسبی بستم؛ سرویس طلایی که فرزام بهم کادو داده بود رو با عشق انداختم و لباس هام رو پوشیدم و به خودم نگاه کردم، لبخند مکش مرگ مایی تحویل خودم دادم و با برداشتن شال و مانتو و کیفم، کفشم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

سپهر و گلاله پایین منتظرم بودن، گلاله با دیدنم لبخند مهربونی زد که خیلی به دلم نشست من عاشق این گلاله و سپهر جدید بودم، با محبت و مهربون!

لبخندش رو با لبخند جواب دادم و رفتم پایین، از خونه خارج شدیم و حرکت کردیم سمت خونه عمو سپند؛ بیشترین ذوقم برای دیدن فرزام بود با این که دیروز دیدمش اما باز هم ذوق داشتم؛ بالاخره عشقم بود و دوست داشتم همیشه بینمش بدون کوچک‌ترین جدایی!

بعد بیست دقیقه رسیدیم با ذوق پیاده شدم و رفتیم سمت در، سپهر زنگ زد و در با تیکی باز شد و وارد شدیم؛ عمو و زن عمو و سپیتا اومده بودن استقبال اما فرزام نبود؛ یه کوچولو وا رفتم که الان ندیدمش اما باز هم لبخندم رو حفظ کردم و با همه سلام علیک کردیم و همه از سر و وضع جدیدم تعریف کردن و همگی با تعارف عمو وارد خونه شدیم، نشستیم رو مبل‌ها و خدمه پذیرایی کردن؛ آقاجون رفته بود اردبیل به قول خودش استراحت کنه!

هی زیر چشمی نگاهم به راه پله بود که فرزام بیاد اما نیومد، لب گزیدم و هی سر جام وول خوردم آخر سر هم طاقت نیاوردم و روبه زن عمو گفتم:

-زن عمو پس فرزام کجاست، الان این ساعت که دیگه دفتر نیست؟!

زن عمو خندید و با لحن خاصی گفت:

-نه دخترم دفتر نیست خونه خودش؛ تا نیم ساعت دیگه فکر کنم برسه!

نفسم بند اومد، خونه خودش؟ بهتره بگم خونه قبلی من و خودش؛ حس شیرینی از آرامش و عشق توی بند بند وجودم سرازیر شد، فرزام هنوز اونجا بود؟ خونمون هنوز اون شکلیه؟ چه قدر دوست دارم برم خونمون، موقع رفت کلید رو دادم به نگهبان و حالا کلید نداشتم

اما خیلی دوست داشتم یک باره دیگه برم توی اون خونه و خاطراتم برام زنده بشه؛
خاطرات بودن با فرزام...

لبخند محوی روی لبم نشست که با صدای زنگ به خودم اومدم و سرم انداختم پایین و
لب گزیدم که زن عمو بلند شد:

-آها این هاش فرزام هم رسید، بیا بیا تو پسر خوش اومدی!

بلند شدیم و فرزام با عذرخواهی از دیر اومدنش سلام علیک کرد و اومد سمت من؛ با
دیدنم چند دقیقه‌ای مات نگاهم کرد اما سریع به خودش اومد و لبخند نرمی زد:

-سلام بانو!

ذوق زده لب گزیدم و سعی کردم مثل همیشه همون دختر تخس باشم تا آبروم پیشه بقیه
نره و موفق هم شدم:

-سلام آق فری!

همه خندیدن و فرزام هم خندید و با عذرخواهی رفت طبقه بالا تا لباسش رو عوض کنه؛
بعد چند دقیقه خدمه اومد گفت مه شام حاضره و همه رفتیم سر میز منتظر فرزام که باز
هم دیر کرده بود؛ با صدای زن عمو سر بلند کردم:

-سلاله دخترم، اگه زحمتی نیست می تونی بری ببینی این پسر ما کجا موند؟ انگار رفته
حمام دامادی!

همه خندیدیم و من با تکون دادن سرم بلند شدم و رفتم طبقه بالا، اتاقش انتهای راهرو بود.

آروم در رو باز کردم و سرک کشیدم اما نبود، با صدای آب فهمیدم که رفته حموم؛ نگاهی به اتاقش انداختم، شلختگی که شاخ و دم نداشت سه سال پیش هم از همینش حرص می خوردم.

لباس هاش پخش و پلا، نوچ نوچی زیر لب زمزمه کردم و وارد اتاق شدم، تند تند لباس ها رو جمع کردم و مرتب انداختم رو مبل تا بعدا یا خودش یا خدمه بذاره سر جاش؛ داشتم میز توالتش رو تمیز می کردم که یهو دست های بزرگ و مردونش دورم حلقه شد و باعث شد از ترس جیغ خفه ای بکشم، دستم رو گذاشتم رو قلبم:

-وای ترسیدم، چرا یهویی میایی؟!

سرش رو فرو کرد تو گردنم و از آینه خیره شد بهم، بی حیا حوله تنش بود:

-اینجا هم دست از وسواسی بر نمی داری؟! دلم برای غرغر کردن هات تنگ شده بانو!

غرق لذت شدم اما گفتم:

-بس که شلخته ای چی کار کنم؟ این چه وضع اتاق آخه؟!

توی گلو خندید و نرم گردنم رو بوسید که مورمورم شد و با حرفش قلبم هری ریخت پایین:

خوشگل شدی! رنگ شکلاتی بهت میاد، رنگ مورد علاقه من! گردنبند هم خیلی بهت میادا!

همچین خر ذوق شدم و چشم‌هام درخشید که باعث شد سریع چشم‌هام رو ببندم تا بیشتر از این آبروم نره!

زشته فرزام همه پایین سر میز منتظرن، زن عمو من رو فرستاد تو رو صدا کنم نه که بشینم ور دلت حرف بزنم!

باز خندید و با بوسه‌ای روی گونم دست‌هاش رو باز کرد و عقب کشید، جای لب‌هاش روی گونم آتیش گرفت و تنم رو از عشق و محبت گرم کرد؛ فرزام همش ثابت می‌کرد اما درک نمی‌کرد من از اون دخترها نیستم که عشقشون یک بار می‌گه دوست دارم و بعدها همیشه عشقشون رو ثابت می‌کنن؛ من دلم می‌خواست فرزام همیشه عشقش نسبت به من رو به زبون بیاره و من لذت ببرم از داشتن همچین مردی! من و فرزام مثل رمان‌ها نبودیم که از عشق هم خبردار نباشیم، خبردار بودیم خیلی خوب هم خبردار بودیم فقط یه ذره مغرور بودیم و فرزام عشقش رو اثبات می‌کرد.

با صداش به خودم اومدم و برگشتم سمتش که دیدم همچنان حوله دور کمرش؛ سریع چشم‌هام رو بستم که زد زیر خنده:

چیه چرا چشم‌هات رو بستی؟

لباس بیوش بی حیا، این چه وضع!؟

بلندتر زد زیر خنده که با حرص گفتم:

-کوفت!

آروم نزدیک شدنش رو احساس کردم که با خنده گفتم:

-حالا جامون عوض شده؛ همیشه تو می رفتی حموم و من بی هوا وارد اتاق می شدم و

حالا من رفتم حموم و تو، تو اتاقم رو به روم چسم بسته ایستادی، خانم مثلا خجالتی!

-فرزام!

بلند زد زیر خنده که دوییدم سمت در و در رو باز کردم:

-من رفتم، لباس بپوشم تو هم بیا همین طوری هم آبروم جلوشون رفت؛ الان چه فکرهایی که نمی کنن...

و در اتاق رو بستم و تکیه دادم به در؛ قلبم از هیجان تند تند می تپید و هر آن ممکن بود از حرکت بایسته!

نفس های عمیق کشیدم و رفتم پایین، بقیه مشغول بودن؛ عمو با دیدن من گفتم:

-عه فرزام کو؟!!

-الان میاد عمو جون!

بت لبخند سری تکون داد و منم نشستم، دقیقا صندلی خالی کنار من بود که فرزام اومد پایین و دوباره عذرخواهی کرد و نشست کنارم؛ عطر تلخ و سردش توی بینیم پیچید و ضعف رفتم برای بغل کردنش!

خلاصه که اون شب من همش غش رفتم برای فرزام و اون هی اذیتم می کرد، برگشتیم خونه؛ رو ابرها سیر می کردم؛ حالا انگار که فرزام اعتراف کرده دوستم داره و اومده خواستگاری که تا این حد ذوق داشتم.

لباس هام رو عوض کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت، الان که فکر می کنم برای خودم تاسف می خورم که چرا پارسال جلوی زبونم رو نگرفتم؟ چرا معذرت خواهی نکردم و نمودم؟ چرا به جای اینکه برگردم پیش عشقم یک سال تمام افسرده شدم و گریه کردم؟ حالا اینجام و از بودن در کنار فرزام خوشحال، تصمیم آخرم برای به دست آوردنش و فراموش کردن شهری به اسم منچستر؛ فراموش کردم روزی که بورسیه گرفتم، فراموش کردم روزی که ترکش کردم! من الان اومده بودم که دوباره برای فرزام بشم، از اول اول شروع کنیم و انگار که اصلا جدایی نبوده و من و فرزام همچنان همون دخترعمو پسرعمو و همسر اجباری هستیم.

اجباری شیرین، اجباری عاشقانه و دل انگیز...

از خواب بیدار شدم و نشستم رو تخت، دانشگاه که نبود حداقل بریم اونجا، حوصلم پوکید ای خدا!

داشتم در و دیوار رو نگاه می کردم تا یک راهی پیدا کنم برای بیکار نبودنم پیدا کنم که یهو یک عدد لامپ کم مصرف بالای سرم روشن شد؛ ایول همینه...

سریع و تند از رو تخت پریدم پایین و شیرجه رفتم سمت کمد، لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

الان که فرزام سر کار بود بهترین موقع بود که برم خونمون؛ هیچ وقت نمیگم خونه فرزام اونجا خونه ما؛ خونه من و فرزام!

سر سری یک چیزی خوردم و از خونه زدم بیرون؛ سلاله تغییر کرده بود اما ترک عادت موجب مرضه حالا که من برگشتم شده همون گلاله شاد و شنگول که مد روز عمل می کنه فقط برعکس این بیست و هفت سال زندگی مادرانه مهربونی می کنه بی تفاوت نیست؛ خلاصه خواستم بگم خونه نیست.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت خونمون؛ دلم برای ماشینم تنگ شده بود حسابی!

جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم، خدا خدا می کردم که کلید یدکی چیزی دست سرایدار باشه؛ وارد ساختمان شدم.

رفتم سمت سرایداری، در زدم که باز کرد آقا رحمان با دیدنم اول تعجب کرد اما بعد سریع گفت:

-وای خانم تهرانی شما هستین؟ خوش اومدین، خوش اومدین!

-مرسی آقا رحمان، آقا رحمان کلید یدکی خونه دستته؟

اخم کرد و کمی فکر کرد و گفت:

-آ...آره آره دستم، الان میارم براتون!

یه جووری ذوق کردم ها که نگو و نپرس؛ تمد سرم رو تکون دادم که رفت داخل و بعد چند دقیقه با یک کلید برگشت:

-بفرمایید خانم این هم کلید...

-مرسی آقا رحمان، ببخشید مزاحم شدم.

-بفرمایید خانم تهرانی مراجعین!

لبخندی زدم و خدافظی کردم و تقریباً پرواز کردم سمت آسانسور؛ جلوی واحد ایستادم و لبخند پت و پهنی زدم و در رو باز کردم.

لحظه‌ای مکث کردم، نفسم بند اومد از هجوم خاطرات به سمتم؛ با یا هر خاطره لبخندم عمیق تر می‌شد!

اون شبی که از مهمونی اومدم و اولین سیلی رو از فرزام خوردم، غیرت مرد زندگیم شیرین‌ترین خاطرس برام!

آروم در رو هول دادم و وارد شدم، صدای خنده‌های فرزام حرص خوردن من توی فضای خونه پیچید و باعث شد غرق لذت بشم، هیچ چیز تغییر نکرده بود، هیچ چی!

فقط شلخته بود که اون هم فرزام دیگه چی کارش کنم، جون به جونش کنن شلختس اما عشق منه و هر چه قدر هم شلخته باشه با جون و دل کاره‌اش رو انجام میدم، فقط آدم بشه بیاد من رو بگیره!

نشستم روی مبل و خیره شدم به جای جای خونه؛ پر از خاطره بود.

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم، عطر فرزام همه جا رو پر کرده بود. عطر عشقم که خوشبوترین رایحه بود.

با خستگی تکیه دادم به صندلی، کل خونه رو تمیز کرده بودم و با عشق براش غذا درست کردم، فقط مونده بود اتاقش که تمیز کنم.

دستمال برداشتم و رفتم سمت اتاق آروم در رو باز کردم که...

با ناباوری به کل اتاق نگاه کردم، روی کل در و دیوار عکس‌های من و خودش بود؛ کامل وارد شدم و در رو بستم، دور خودم چرخیدم همه جا پر بود از عکس اصلا جای خالی نبود.

نشستم روی تخت و به عکس بزرگ خودم روبه روی تخت خیره شدم؛ باورم نمی شد فرزام همچین کاری کرده باشه!

نگاهم به یاعت افتاد، فرزام تا یک ساعت دیگه میومد، به زور از عکس هامون دل کندم و سریع بلند شدم و اتاق رو تمیز کردم؛ نمی خواستم وقتی فرزام میاد من اینجا باشم شاید دوست نداشته باشه که پیام اینجا!

برای خودم مشغول بودم و آهنگ می‌خوندم و گهگاهی به عکس‌ها نگاه می‌کردم و می‌خندیدم.

بعد این که کارم تموم شد، با خستگی قلنجم رو شکستم و از اتاق زدم بیرون که صدایی از آشپزخونه شنیدم، ترس برم داشت.

دست و پام شروع کرد به لرزیدن، وای خدا دزد اومده؟!!

با ترس به اطراف نگاه مردم تا شاید چیزی برای دفاع پیدا کنم که نگاهم روی گلدون روی میز خشک شد.

آب دهنم رو قورت دادم و آرام گلدون رو برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه، دستم از ترس می‌لرزید و بندری می‌رفتم.

سرکی تو آشپزخونه کشیدم که با دیدن فرزام دهنم باز موند؛ قاشق و بشقاب دستش بود و تند تند داشت برای خودش غذا می‌کشید و وسطاش هم دو سه قاشق می‌خورد.

همین طور با دهن باز نگاهش می‌کردم که چرخید سمتم با دیدم اول تعجب کرد اما بعد لبخند پهنی زد و قلمش رو قورت داد:

-سلام!

-س..لام!

نشست رو میز و گفت:

-خیلی گشتم بود، بیا تو هم بخور!

همچنان دهنم اندازه کشتی باز بود که برگشت نگاهم کرد و با دیدن قیافم خندید:

-چیه چرا اون طور نگاه می کنی؟ اون گلدون چیه دس...

سکوت کرد و با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد:

-سلاله؟ اون گلدون تو دستت برای این نیست که فکر کردی من دزدم و اومده بودی بزنی تو سرم؟!

-خب... خب یهو... اومدی... ترسیدم!

بلند زد زیر خنده و بلند شد و اومد سمتم، آرام گلدون رو از دستم گرفت و گذاشت روی میز و دست‌هام رو بین دست‌هاش گرفت:

-ترسیدی جوجه؟! نترس اینجا امن‌ترین جا برای تو! جای هیچ ترسی نیست.

دلم آرام گرفت و دوباره غرق لذت شدم اما گفتم:

-خب تو کی اومدی که نفهمیدم؟ تازه تو که همیشه ساعت دو میومدی!

-خب هنوز هم همین طور؟

-چی چه طور مگه ساعت

ت چنده؟!

و برگشتم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم، ای خدا کی دو و نیم شد که نفهمیدم؟

-درگیر تمیزی خونه بودی نفهمیدی؛ دستت درد نکنه احتیاج نبود تمیز کنی، خدمه میومد زحمت شد.

-نه بابا چه رحمتی بالاخره اینجا...

خواستم بگم یک زمانی خونه منم بوده اما زبونم نچرخید، لب گزیدم و سرم رو انداختم پایین که آروم دستش رو گذاشت زیر چونم و بلند کرد، آروم با انگشتش لبم رو از بین دندونم بیرون کشید و نوازش کرد:

-هنوز هم هست!

-چی؟!

خیره شد تو چشمهام:

-این خونه هنوز هم برای تو می‌دونستی که بابا زده به نام تو، پس اینجا برای تو!

متعجب نگاهش کردم، چی عمو این خونه رو به نام من کرده بود؟ چه طور ممکنه؟!

-آخه چه طور؟!

-وقتی رفتی، بابا سریع اینجا رو به نام تو کرد تا نفروشمش؛ به گفته خودش اینجا خاطرس!

نگاهش کردم که لبخندی زد و صورتم رو نوازش کرد، خود به خود چشم هام بسته شد و دوباره تشنه بوسیدنش شدم، تشنه اون طعم شیرین که سرشار از عشق بود.

انتظارم زیاد طول نکشید و لب هام بود که بین لب های خیسش گرفتار شد؛ نرم و اما پر حرارت می بوسید و من مثل مسخ شده ها به کمرش چنگ می زدم، حد فراتر فرزام من همین بود و این برام خیلی با ارزش بود. پنجمین قدم برای رسیدن، خیلی کم مونده فرزامم اعتراف کن!

-وای وای وای مامان وای؛ یعنی چی لباس من هنوز از اتوشویی نیومده؟ چند ساعت دیگه عروسی شروه میشه!

-چی کار کنم دخترم، خب سرشون شلوغ بوده!

-مگه من مفتی گفتم لباسم رو اتو کنه؟ پول میگیره، من الان چی کار کنم بدون لباس ای خدا!

کلافه نشستم رو صندلی، امروز از همه طرفم برام می بارید؛ آخه اینم شانس من دارم؟ نه واقعا شانسه؟ اه!

اون از صبح با اون کارگرهای دست و پا چوبی این هم الان که لباسم حاضر نیست.

یک ماه گذشته بود و امروز عروسی رایان و سپیده بود، من و فرزام هر روز به هم نزدیک تر می شدیم و از عاشقانه هامون خاطره می ساختیم؛ قرار بود امشب هم خاطره انگیز باشه بعد از عروسی ولی اون کارگر چفت زد همه چی رو خراب کرد و کلا کنسل شد، اینم از لباس...

حیف که موهام شنیون شده بود وگرنه همچین می‌گرفتم می‌کشیدم تا حرصم خالی بشه
اوف!

به مامان نگاه کردم که با درموندگی نگاهم می‌کرد:

-مامان الان چی کار کنم!؟

-دخترم عصبی نشو سپهر رفته ببینه میتونه سریع اتو کنه یا نه تو فقط آرام باش، عروسی
که فرار نمی‌کنه!

-مامان!

پوفی کشید و باز گوشی رو برداشت تا به بابا زنگ بزنه؛ به حرف فرزام گوش داده بودم و
سپهر و گلاله رو مامان و بابا صدا کردم و عادت هم کرده بودم.

با صدای مامان سر بلند کردم که گفت:

-برو پایین ببین فرزام چی کارت داره؟

چشم‌هام رو گرد کردم:

-چی؟! فرزام مگه اینجاست؟

-آره برو مثل اینکه کارت داره!

سریع بلند شدم و یک شال انداختم رو سرم و رفتم پایین، در رو باز کردم و رفتم بیرون که یهو فرزام که پشتش بهم بود با لبخند بزرگی برگشت سمتم و جعبه بزرگی که دستش بود رو گرفت سمتم:

-سلام بانو!

-سلام، این چیه؟

جعبه رو ازش گرفتم که گفت:

-خب خب خب، از اونجایی که اون صاحب مغازه خیلی مرد حرف گوش کنی بود و لباست رو اتو نکرد، برات لباس مورد علاقم رو آوردم که بپوشی!

با دهن باز و حرصی نگاهش کردم:

-چی گفتی؟!

نگاهم کرد:

-گفتم که، چون اون صاحب مغازه مرد ح...

از حرص جیغی کشیدم و حرفش رو قطع کرد، جعبه رو گذاشتم زمین و هجوم بردم سمتش و کرواتش رو چنگ زدم و کشوندمش داخل ساختمان، البته چون حواسش نبود راحت تونستم بیارمش وگرنه من کجا و این غول عزیز کجا!

-تو...تو رفتی به اون یارو گفتی لباس من رو اتو نکنه و من اینجا این قدر حرص خوردم؟!

-حرص چرا؟ مگه عمو بهت نگفت؟!

جیغ زدم:

-نه!

با خنده نگاهم کرد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-خب حالا حرص نخور، من بهت میگم که لباس حدید برات آوردم، لباسی که من می خوام
برای امشب بپوشی!

-چرا اون وقت؟!

-چون امشب برای جفتمون خاصه!

با حرفش قلبم هوری ریخت پایین و سست شدم؛ فرزام نمی دونست من جنبه ندارم و این
طور می گفت؟

نگاهش کردم که با لبخند خاصش بهم خیره شده بود، ای تو روحت که من این طور
عاشقتم!

-یعنی چی؟!

-می فهمی، فقط این لباس رو بپوش!

سرم رو تگون دادم که پیشونیم رو بوسید و از در خارج شد.

ول شدم رو پله‌ها و به در خیره شدم، یعنی واقعا میشه؟ میشه که بشه؟! خدا کنه!

به زور بلند شدم و جعبه رو بلند کردم و رفتم بالا تو آرایشگاه؛ مامان با دیدن جعبه تو دستم چشم‌هایش برق زد که از چشم من دور نموند اما خودش رو زد به اون راه و مثلا متعجب گفت:

-عه این چیه آوردی؟!

-فرزام داد، گفت این رو بپوشم.

نتونست لبخندش رو کنترل کنه و لبخند پت و پهنی زد:

-خب این عالیه، زود باش بشین آرایشتم تموم بشه تا بپوشی!

سرم رو تکون دادم و نشستم، آرایشگر هم شاد و شنگول مشغول درست کردنم شد؛ همکارش آهنگ شادی گذاشت و مامان شروع کرد به رقصیدن، خندم گرفته بود حالا انگار عروسیه منه!

بعد دو ساعت کارم تموم شد و بلند شدم، با دیدن خودم کفم برید؛ با دهن باز به خودم نگاه می‌کردم واقعا شبیه عروس‌ها شده بودم و این تعجب‌آور بود، یعنی چی؟!

برگشتم سمت آرایشگر اعتراض کنم کخ با دیدن مامان و لباس توی دستش دهنم بسته شد و شوکه بزرگی بهم وارد شد؛ وای خدایا لباس عروس؟!

مامان با لبخند نگاهم کرد:

-عزیز دلم ماشالا، هزار ماشالا چه قدر خوشگل شدی بیا بیا لباست رو بپوش!

با چشم‌های گرد گفتم:

-چی؟ مامان دیوونه شدی؟ مگه عروسی منه؟!

لبخند گرمی زد:

-بیا بیوش پایین منتظره!

-کی؟!

همون لحظه صدای شاگرد آرایشگر اومد:

-داماد پایین منتظره!

ناباور گفتم:

-مامان؟!

اومد نزدیکم و پشتم ایستاد و آروم دکمه‌های لباسم رو که از پشت بسته می شد رو باز کرد و از تنم در آورد، ست لباس زیر سفید رنگی رو سمتم گرفت و کل کشید:

-مبارکت باشه دخترم، بیوش فرزامت پایین منتظره!

-مامان؟!

-فقط بیوش همه چیز رو می فهمی!

گیج و منگ لباس عروسی رو پوشیدم که نمی دونستم چرا الان تن منه؟! چرا امروز؟ مگه عروسی سپیده نیست، پس من چرا لباس عروس تنمه؟!

پوشیدم و مامان شنلم رو سرم کرد، در باز شد و فرزام اومد داخل؛ مامان و آرایشگر و بقیه بلند شروع کردن به کل کشیدن و فرزام لبخند زیبایی به لب داشت.

همه چیز برام گنگ بود، چرا من عروسم؟!

آروم آروم نزدیک شد و دسته گل رو دستم داد، با لبخند خیر

ه نگاهم کرد و پیشونیم رو بوسید که لب زدم:

-فرزام؟!

-جونم؟!

-جریان چیه؟

-بیا می فهمی!

اروم با هم از آرایشگاه خارج شدیم، مامان سوار ماشینش شد و با تک بوقی ازمون دور شد، فرزام هم حرکت کرد که گفتم:

-فرزام این مسخره بازی چیه؟ جریان این لباس عروس چیه هوم؟!

-مسخره بازی چیه سلاله؟! گفتم که امشب برای جفتمون خاصه پس خواهشا خرابش نکن!

-یعنی چی فرزام؟ مگه امشب عروسی سپیده نیست؟!

چرا!

خب من چرا لباس عروس تنمه؟!

نگاهم کرد:

چون تو هم عروسی!

با دهن باز نگاهش کردم، یعنی چی وای خدا! یعنی این واقعیت؟ الان لباس عروس تنمه و فرزام داماد؟ هرچند گنگ اما شیرین!

امشب عروسی خواهرم و من لباس عروس به تن دارم!

فرزام دست برد و سیستم رو روشن کرد و صدای بهنام بانی تو فضای ماشین پخش شد:

- "فاصله می گیری خب بیشتر دلم می خواد تو رو خوب نگاه کن تو چشم جونه همین
چشما نرو

ساده دلبستم ولی ساده نمیگذرم ازت خیلی ها بودن ولی چشمام تو رو دیدن فقط

من همونم هنوز برات می مونم حتی اگه چیزی نگم باز تو رو دوست دارم

آره من همونم یه آدم دیوونه م که فاصله میگیری و من هنوز دوست دارم

من همونم هنوز برات می مونم حتی اگه چیزی نگم باز تو رو دوست دارم

آره من همونم یه آدم دیوونه م که فاصله میگیری و من هنوز دوست دارم"

به فرزام نگاه کردم که برگشت سمتم لبخندی زد و دستم رو گرفت و بوسید و شروع کرد به خوندن، لبخندی روی لبم نشست، من عروسم! آره من عروس فرزامم:

-”به جایی رسیدم که روز و شب برام فرقی نداره

با اینکه میدونم باید یادت نیفتم ولی باز یه چیزی تو رو یادم میاره باز دوباره

تو رفتی ولی باز مته دیوونه ها چشمام به راهه

میدونم همیشه دیگه با هم بمونیم ولی خب میخوامت با اینکه اشتباهه , اشتباهه

من همونم هنوز برات می مونم حتی اگه چیزی نگم باز تو رو دوست دارم

آره من همونم یه آدم دیوونه م که فاصله میگیری و من هنوز دوست دارم

من همونم هنوز برات می مونم حتی اگه چیزی نگم باز تو رو دوست دارم

آره من همونم یه آدم دیوونه م که فاصله میگیری و من هنوز دوست دارم!

به ره دقت کردم که دیدم سمت تالار عروسی سپیده و رایان نمیریم:

-عه پس کجا میری فرزام؟ تالار اون طرفه!

-قرار نیست بریم عروسی!

-چی؟ چرا!؟

-چون قراره بریم خونمون، صبح به کلگرا کار داده بودی؟ خیلی حرف گوش کنن

لامصبها و تو رو فرستادن آرایشگاه تت من راحت تر بتونم کارهام رو انجام بدم!

چشم‌هام رو گرد کردم:

چی؟ خرابکاری اون کارگر هم زیر سر تو بود؟ وای!

بلند زد زیر خنده و حرصی جیغی کشیدم و زدم به بازوش، بلندتر زد زیر خنده و شیشه‌ها رو پایین کشید و صدای ضبط رو تا آخر زیاد کرد که پرده گوشم پاره شد.

سرعتش رو بیشتر کرد سرخوش با آهنگ همخوانی ممی‌کرد و منم فقط می‌خندیدم و حرص می‌خوردم.

هنوز هم درک نکرده بودم که چرا نمی‌ریم عروسی و من لباس عروس تنمه؟ فقط این رو می‌فهمیدم که کنار مردی نشستم که لباس دامادی تنش و شاده! فرزام من! آقای من! داماد من...

جلوی خونه ترمز کرد و پیاده شد، اومد سمتم و در رو باز کرد، دستش رو سمتم دراز کرد، دستم رو توی دستش گذاشتم که صدای بلند رعد و برق لبخند پهنی روی لب فرزام نشوند و کمکم کرد از ماشین پیاده بشم؛ بارون نم نم شروع کرد به باریدن که فرزام دستم رو گرفت و کشوند سمت در خونه؛ اومده بودیم عمارت اقاچون...

در رو باز کرد و هدایت کرد داخل، وارد حیاط شدم و تا خواستم بچرخم سمت خونه که یهو دست‌هاش رو روی چشم‌هام گذاشت:

صبر کن!

چی شد فرزام!؟

-صبر کن سلاله!

و روبه باغبون گفت:

-اقا رحیم بزن!

کنجکاو گوش‌هام رو تیز کردم که صدای بلند موسیقی توی گوشم پیچید:

-فرزام!

سرش رو نزدیک گوشم کرد و بوسید:

-جونم!؟

-اینجا چه خبره!؟

-الان می‌فهمی!

و آرام دست‌هاش رو از روی چشم‌هام برداشت، آرام چشم‌هام رو باز کردم که با دیدن رو به روم کفم برید؛ کل حیاط عمارت چراغونی شده بود البته با فانوس و شمع؛ گل‌های رز سیاه و قرمز همه جا پراکنده بودن و بارون خیسشون کرده بود، بوی خاک خیس مشام رو نوازش کرد و باعث شد با لذت نفس عنیقی بکشم و ناباور برگردم سمت فرزام:

-ف...رزام!

لبخند مهربون و پر عشقی زد:

-جانم، خانمم، زندگی من، سلاله من!

دیگه واقعا رفته بودم تو شوک و نفسم بند اومده بود، صدای موسیقی، بارونی که کم کم شدید شده بود و من و فرزام زیر بارون...

شیرین ترین اعتراف دنیا توی این لحظه برای من بود؛ زبونم بند اومده بود و نمی‌دونستم چی بگم. بالاخره فرزامم قدم جلو گذاشت، اون غرورش رو کنار گذاشت و اعتراف کرد فرزام من!

تو چشم‌هام خیره شد و آرام لب:

-سلاله عاشقتم! دوست دارم خانمم!

ضربان قلبم شدید بالا بود و هر آن ممکن بود پس بیوفتم! باورم نمی‌شد، واقعا نمی‌تونستم باور کنم!

گفت بالاخره گفتم، اعتراف کرد. پرده برداشت از این همه جدایی و عشق مخفیانه! بالاخره به زبون آورد، ثابت نکرد به زبون آورد.

بی اختیار جیغ بلندی کشیدم و زدم زیر گریه؛ بارون جفتمون رو خیس کرده بود و کلا به گن

د کشیده بود اما من دوست داشتم، بهترین شب عمرم بود؛ وسط بهمن ماه و بارون و این شب عاشقانه! اعتراف عشقم...

فرزام با عشق نگاهم می‌کرد و من گریه می‌کردم، روی زمین زانو زدم جیغ کشید:

-عاشقتم خدا! من عاشق این پسر، عاشقم!

فرزام هم جلوم زانو زد و من پریدم تو بغلش:

-لعنی بالاخره گفتم، بالاخره گفتم و راحتم کردی! می‌دونستی چه قدر بی‌تابتم و این طور زجرم دادی ولی بالاخره گفتم؛ عاشقتم لعنتی عاشقتم!

و محکم لب‌هام رو روی لب‌هاش گذاشتم و بوسیدم و فرزام عاشقانه همراهیم کرد.

شاید خندتون بگیره اما من یک دیوونه به تمام معنام، جلوی عشقم زانو زدم و عشقم رو فریاد زدم تا همه بشنون من به عشقم رسیدم، به فرزام رسیدم؛ بعد از سه سال زجر به پسر عموی احباریم رسیدم، به این ازدواج اجباری رسیدم.

حالا فرزام برای من، امشب، توی این شب بارونی؛ توی شب عروسی خواهرم فرزام برای من شد.

این روز برای من مقدسه؛ خدایا عاشقتم عاشقانه!

شام خوردیم و دو تایی عروسیمون رو زیر بارون جشن گرفتیم، برام مهم نبود که کلی پول دادم تا درست‌کنم، مهم نبود لباس عروسم به گند کشیده میشه، مهم نبود سرما می‌خورم؛ الان فقط مهم من و فرزام بودیم؛ من و فرزامی که امشب به هم رسیدیم. اعتراف عاشقانمون و عروسی که رسمی نیست اما برای من و فرزام از هر رسمی رسمی‌تره!

آهنگ ملایمی پخش شد و فرزام بلند شد، اومد سمتم و دستم رو گرفت و بلندم کرد.

آروم دستهام رو دور گردنش حلقه کردم و شروع کردیم به رقصیدن؛ سرش رو فرو کرد توی گردنم و بوسید که موهای خیسش رو چنگ زدم، زیادی از حد جذاب و خواستنی شده بود و منم که دیوونه و خواستار این مرد!

بی تاب به چشم‌هاش نگاه کردم که نیشخندی زد و لبهام رو بوسید و تو یک حرکت دست‌هاش رو انداخت زیر زانوم و بلندم کرد.

وارد خونه شد و رفت طبقه بالا سمت اتاق من؛ گل‌های خشک رز سیاهم دیگه اونجا نبودن اما به جاش من و فرزام بودیم، عاشقانه توی بغل هم عاشقانه ساختیم و من با مرد زندگیم یکی شدم، یک بار برای همیشه تا آخر عمر برای هم...

... [۱۴:۵۰ ۰۲،۰۹،۱۸]

با درد چشم هام رو باز کردم، به اطراف نگاه کردم اتاق خودم بود؛ برگشتم سمت فرزام و لبخند زدم اما...

با دیدن ملافه جیغ بلندی کشیدم که فرزام مثل فشنگ از خواب پرید:

-چی شده سلاله؟! درد داری؟!

جیغ زدم:

-فرزام این چیه؟!

-یعنی چی چیه؟ خب خب چیزه دیگه!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم:

-چیز دیگه؟! فرزام از جونمون سیر شدیم، فرزام بدبخت شدیم آقاجون بفهمه می‌کشمون!

وای وای و موهام رو چنگ زدم که گفت:

-خب چیزی نشده که، من و تو که اول و اخرش برای هم دیگه‌ایم!

-یعنی چی فرزام؟ عشقم می‌دونم می‌دونم برای همیم ولی من و تو در حال حاضر نامحرم

بودیم، نمی‌دونی آقاجون حسایه، جفتمون رو می‌کشه!

واااااا!

-نیستیم!

چی؟!!

نگاهم کرد:

-نیستیم، نامحرم نیستیم!

-یعنی چی فرزام من و تو طلاق گرفتیم!

دست‌هام رو گرفت:

-ندادم!

چشم‌هام رو گرد کردم و جیغ زدم:

چی؟! -

-ندادم سلاله؛ طلاق ندادم، اون روزی که اقا جون گفت برگه طلاق رو امضاء کن من قبول نکردم، من از همون موقع دوست داشتم، زخم رو دوست داشتم؛ سلاله طلاق ندادم و دیشب هم عروسی دوبارمون بود که برای من بشی و گرنه همه عالم و ادم هنوز هم فکر می کنن تو زن من، و در واقعیت هم هستی و خواهی بود. سلاله تو فقط خانم منی!

شوک بزرگی بهم وارد شده بود اما ته ته دلم اروم بود و خوشحال؛ من برای فرزام بودم، طلاق نگرفته بودیم و من نمی دونستم؛ من خانم فرزامم، من برای فرزامم تا همیشه!

نگاهش کردم که لبخندی زد و آروم پیشونیم رو بوسید، چشم هام رو بستم.

رندگی منم این طور به پایان رسید، با کلی سختی و جدایی اما پایانی عاشقانه!

صفحات خاطرات من هم تمام شد، با به دنیا آمدن دخترم آخرین کلمه توی دفترم فقط یک اسم بود:

-باران!

به یاد اون شب خاطره انگیز اعترافمون؛ آخرین کلمه همین بود و یک شاخه گل رز سیاه که بعد از سال ها هنوز هم لای اون دفتر بود تا موقعی که دخترم بزرگ بشه و خاطرات مادر و پدرش رو بخونه!

من یه دیوونه بودم که بعد از سال ها سختی به عشقم رسیدم.

من، منم سلاله تهرانی، دختر عمو و همسر فرزاد تهرانی، عاشقانه‌هامون بهترین روزهای زندگی‌مون بود.

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست

پایان

نویسنده: شایسته

1397/06/08

منبع: [telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)